

shoka.sheler رمان شوکا شلر نوشته  
کاربران جمن نود هشتیا

[www.donyayroman.rozblog.com](http://www.donyayroman.rozblog.com)

رمان شوکا شلر | shoka.sheler کاربر انجمن

منبع: [www.98ia.com](http://www.98ia.com)

این کتاب توسط وبلاگ [www.donyayroman.rozblog.com](http://www.donyayroman.rozblog.com) ساخته شده  
به نام او

صدای فریاد و تشویق بچه ها کل کلاس و رو هوا برده....

شوکا شلر تو می تونی....هی هی شوکا شلر!

چندین باره که منو الناز مسابقه میدیم .... و همیشه این منم که برنده میشم. امروز هم از سر بیکاری و اینکه دبیر ریاضی نیومده ؛

این مسابقه رو راه انداختیم.

هر کدوم از ما دو بسته آدامس تو دهنمون گذاشتیم....و اون باد می کنیم.

آدامسمو اونقدر باد کردم ، که اگه دروغ نگفته باشم شده اندازه یه توپ والیبال....چقدر ذوق کردم !....

که این دفعه هم یه ساندویچ و یه نوشابه از الناز میبرم. اما با صدای در کلاس و همین طور سکوت بچه های دستی خوردم ؛

ولی دست از تلاشم برنداشتم...پیش خودم گفتم ، حتما یکی از بچه ها دیر رسیده .

منم که پشتم به در کلاس بود، با دست اشاره کردم که تشویقم کنند.

ولی سکوت اونا مجبورم کرد که به پشت سرم نگاه کنم.

اما آدامس باد کرده جلو دیدیم و تار کرده بود.

و ی مردو که معلوم بود.... قد بلندی داره جلو در کلاس می دیدم!

و صداش که کاملاً برام نا آشنا بود.

باعث شد که آدامس بپوکه .... و تمام صورتم و بیوشونه .... با اینکار صدای خنده بچه ها کل کلاس رو هوا برد.

صداش چهار ستون بدنم و لرزوند! وقتی گفت: خانم این چه وضعیه !!!؟

بفرمایید بیرون!!! اینجا کلاس درسه نه مهد کودک!!!

با خجالت از کلاس زدم بیرون....

این مرد کی بود !!!؟ نکنه دبیر جدیدی که به جای آقای بهشتی اومده !!!؟

نه فکر نکنم! چون محاله خانم جعفری اجازه بده که یه دبیر جوون به دبیرستان ما پا بزاره.....! ولی انگار که شواهد و قرائن چیزه دیگه ای می گفتن.

یعنی اینکه خانم جعفری بلاخره بعد چهار جلسه بدون دبیر ریاضی مجبور شده، رضایت بده یه دبیر جوون بیاد به این دبیرستان؟؟؟؟

آخه سال آخر پیش دانشگاهی هستیم و یک ماه و نیم بیشتر به امتحانهای آخر سال نمونده.

البته اینها همش زایده خیاله منه! اگه اینطور باشه با چه رویی به کلاس برگردم؟؟ اونم با قیافه مضحکی که منو دیده....

با دهنی پر آدامس و بعد صورتی پوشیده از آدامس!...

چه افتضاحی ! حالا چطوری برم تو؟ اصلا با چه رویی برم بگم اجازه همیشه  
بیام سر کلاس !!!؟

با هر بدبختی که بود... در کلاس و زدم.... و اجازه خواستم که به وارد بشم .

با صدای رسا و کمی خشن او ؛ سر به زیر به طرف نیمکت رفتم!

هنوز خوب جا نگرفته بودم ، که دوباره منو صدا کرد... وگفت:دختر خانم  
؟؟

آیا سر درس حاضر شدنتون هم به اندازه تبحرتون در باد کردن آدامس هست  
!!!؟

زبانم بند اومده بود... واقعا حرفی برای گفتن نداشتم که صدای مریم بلند شد  
و گفت:بله آقای ادیب !

شوکا شلر کیانی حرف اول رو تو کلاس و همینطور تو ناحیه میزنه ...!

ای به روحت مریم ! با این معرفی کردنت... آه دختره بی ملاحظه

همه بچه های کلاس میدونستن از اینکه کسی هر دو اسم منو با هم بیاره بدم  
میاد!!البته در مواقعی که زبونم مثل حالا لال میشه.

سو استفاده می کردن...ولج منو بالا می آوردند

امروز هم از همان روزا بود... که چندین بار هردو اسمو با هم گفته بودن؛  
نمی شدحرفی بزنم ! ولی زنگ که خورد نشون نشون میدم....

ادیب گفت:خب خانم بفرمایید این تمرینها رو حل کنید.

دوباره راه اوامده رو برگشتم ...و گچ به دست ؛ روبروی تخته ایستادم.

مریم درست می گفت.اما حالا جلو این ادیب اگر بگم نمیدونستم سه چهارتا ؛ چندتا میشه دروغ نگفتم !

خدایا حالا چطور این تمرین و حل کنم ؟؟ با هزار بدبختی که بود صورت مساله رو نوشتم ...

حالا همه مخصوصا ادیب چشمشون به دستم بود.

با صورتی که مطمئن بودم مثل لبو سرخ شده بود .... همش پوست لبم و زیر دندونام رو فشار میدادم.

نه !! من جدول ضرب سال سوم دبستان هم یادم نمیومدم....!

سرمو بلند کردم.که نیشخند به لب نگام می کرد. ادیب گفت: چی شد خانم کیانی؟؟ حل کردین؟؟

با لکنت گفتم ؛ ببخشید آقا ! من آمادگی ندارم.

با صدایی بلند گفتم: بفرمایید...

با حالتی سست خجالت زده برگشتم سرجام

اینبار مریم رو صدا کرد.... مریم هم ذوق زده با لبخند به لب رفت و تمرین رو حل کرد.

اونقدر از وضعی که بوجود اوامده بود ، ناراحت بودمکه جسمم سر کلاس و روح همه جا سیر می کرد....

بزار زنگ بخوره به مریم نشون میدم ، به اون الناز آدم فروش هم  
همینطور!!!

آخ ! اگه ادیب نیومده بود.حالتو می گرفتم...

با وارد شدن ضربه ای محکم به پهلوام از فکر بیرون اومدم....

و ی جیغ بنفش کشیدم... دستت بشکه پهلوام سوراخ کردی ، نکبت !!!

با فریاد ادیب از خلسه بیرون اومدم.

خانم این چه وضعیه؟؟ شما از اول زنگ نظم کلاس و بهم زدین و الان هم  
که ... !

دیگه نتونستم از ریختن اشکام که نزدیک به یک ساعت و نیم بود نگهشون  
داشته بودم جلوگیری کنم

و مثل بارون سرازیر شدن ... فقط همون لحظه ی ببخشید گفتم ؛ همین

خوشبختانه زنگ هم زده شد و با یادآوری اینکه زنگ بعد امتحان میگیره که  
بینه سطح درسمون چقدره از کلاس بالاتره؟؟

مثل بمبی که منفجر بشه... به طرف الناز برگشتم.

بیشعور این چه کاری بودکه کردی ؟ پهلوامو سوراخ کردی ؛ نفهم !!!

الناز که بار اول بود با بغض داشتم باهاش حرف میزدم

مات نگام می کرد. یکم زبونشو دور لبش کشیدو گفت ببخشید !

از کنارم گذشت و از کلاس بیرون رفت.

پس من حرصو سر کی خالی کنم؟؟؟!!

آهان مریم! قدم تند کردم و رسیدم به مریم و محکم به دیوار کوبوندمش!

حالا منو مسخره می کنی؟؟ شوکاشلر کیه؟ می خواستی جلوی اون مردک  
منو کوچیک کنی؟؟؟؟ آره؟؟؟؟ نشونت میدم!!!

مریم که دید اوضاع خرابه و حرفی برای گرفتن نداره ؛ سریع صورتم رو  
بوسیدو تن تن معذرت خواهی کرد...دهنم بسته شده بود

بچه ها همه دورم جمع شدن....

چته شوکا؟؟مریم منظوری نداشت! می خواست به ادیب بگه که تو زرنگ  
کلاسی...! همین

حالا این رو ول کن.خدائیش عجب هیکلی داشتا!!

قیافش مردونه بود.مگه نه بچه ها؟؟ فاطمه گفت:بچه ها من یه چیزی کشف  
کردم....

همه گفتن چی؟؟؟؟

آقای ادیب خیلی شبیه شوکاست... نیست بچه ها؟؟

با تعجب برگشتم طرف فاطمه ؛ چی؟ من شبیه ادیب هستم؟؟ عمرا!!

الناز که تازه برگشته بود.گفت:چیه شوکا مگه چشمه؟؟بدبخت! خیلی هم دلت  
بخواد...

بس کن الناز ؛ تو دیگه چرا ؟؟ از حرف زدنش معلوم بود که تهرانیه ! تو که میدونی من ی دختر کرد هستم ....

واصلا من هیچ آشنا و فامیلی هم تو تهران ندارم. مینو گفت : اصلا ببینم تو صورتش و دیدی؟؟

کمی فکر کردم ، راست میگفتن خب .... من که صورتش و درست ندیدم! چه به اینکه ببینم چشماش چه رنگیه ؟؟

گفتم:خب من قیافشو ندیدم درست ! ولی امکان نداره اون شباهتی به من داشته باشه

الناز گفت: دیوونه ما داریم میگیریم ، چشمای شما دوتا شبیه همه.... هر دوی شما ؛ تیلی رنگ و چشم های درشتی دارین

با حر فهای بقیه تحریک شدم... زنگ بعد خوب نگاهش کنم ! چشم تو چشم ! خب مگه چیه ؟! امیدوارم که گناه نباشه این کارم ..

بعد گفتم: حالا شلوغش نکنید ؛ الناز بیا بریم آب بخوریم ، من خیلی تشنمه.

الناز گفت:من رفتم آب خوردم اومدم....توهم برو زود بیا ....تا زنگ و نزدن برگرد !

باشه پس ، من رفتم.. با سرعت از کلاس بیرون رفتم.... اما جلو آبخوری شلوغ بود و تا اومدم آب بخورم زنگ رو زدن

خودمو به زور به کلاس رو سوندم. اما باز دیر رسیدم... ادیب به کلاس رفته بود.

ای لعنت به این شانسی ! دیدی چی شد ؟ ای خدا ! امروز این ادیب از من چه رفتارهایی که ندیده بود !



اون از صورت آدامسی... اون از جیغ بنفش... حالا هم که بعد از او به کلاس می رفتم.

زیر لب بسم الله گفتم و در کلاس و باز کردم ، سرمو زیر انداختم تا اجازه بده که برم سر جام بشینم !

اما انگاری منو نمی دید. یا خودشو به اون راه زده بود.... نمیدونم !

آب دهنمون قورت دادم و گفتم.... ببخشید آقا ! اجازه میدین برم بشینم!!؟!

ادیب گفت:خوبه که حرف زدی ! فکر کردم ، مشکل حرف زدن پیدا کردی !

معمولا آدم وقتی میخواد وارد کلاس یا هر جایی که درس بسته باشه بشه ؛ اول در میزنه ، و بعد اگه اجازه دادن وارد میشه درسته؟؟

خدایا مثل بچه کلاس اولی داشت برام کار اشتباهم و توضیح میداد.

ای بمیری شوکا ! بدبخت راست میگه دیگه ! خوب اول باید در می زدی دیگه !

دیدم اونجا بمونم این می خواد، درس تربیتی یادم بده .... واسه همین گفتم ببخشید ! دیگه تکرار نمیشه...

با تعجب نگام کردو گفت: من با این اوصافی که از شما دیدم....فکر نکنم...!!

خب حالا هم برید.بشینید !

سوالا ها رو تخته نوشته شده بود ، من نمیدونم! کی وقت کرد اینا رو بنویسه  
؟؟ هان ؟؟

نگاهی به سوالا ها کردم. این عمروعاص ؛ چنان منو جلو بچه ها شماتت  
کرد که باز همه جوابها یادم رفت....

واقعا گریم گرفته بود ، و بی صدا اشک می ریختم...

صدای الناز که آرام می گفت:چی شده شوکا؟؟ چرا چیزی نمی نویسی؟؟  
اشکم بیشتر ریخت....

فقط نگاهی به الناز کردم و دوباره چشم به برگه انداختم....

من باید می نوشتم ؛ من که امروز با روحیه خوبی به دبیرستان اومدم....

اینطور ی حال گرفته شد . با این فکر ، چند نفس عمیق کشیدم.

و شروع به نوشتن کردم ، همه جوابها رو نوشتم....

با صدای ادیب برگه رو بالا گرفتم. تازه یادم اومد ، که قرار بود ؛ ادیب رو  
با دقت وارنداز کنم !

الکی چطور حالمو گرفت.... اصلا ! شبیه باشه ... به من چه ؟؟ والا !!چقدر  
آدم شبیه همدیگر هست.مگه اونا نسبت فامیلی با هم دارن.!

حتی به خاطر تحقیرش جلو بچه ها از صداش بدم هم میومد.

ادیب گفت:نماینده کلاس برگه ها رو جمع کنه !

الناز برگشو به دستم داد ، بلند شدم و بقیه برگه ها رو هم جمع کردم.

و رو میز گذاشتم....

چقدر دلم می خواست اون نیش خند و رو لباش آتیش بزنم....!

اما حیف که نمیشد !!

بلاخره زنگ و زدن ؛ من و الناز آماده رفتن شدیم.

الناز گفت شوکا با این چادر و روبنده شدی مثل زنان افغانی ها ..... !

الناز این چه حرفیه ؟ خوبه. چند ساله اینجوری منو می بینی! امروز بد جور  
حرصم رو درآوردیا !

و بعد ولش کردم و از دبیرستان زدم بیرون.خب منم غرور داشتم ! الناز  
دنبالم راه افتاد.

باشه بابا اصلا ادیب واسه تو ! دیگه عاشقش نیستم . سامان جونم و عشقه  
چی میگی؟! واسه خودت؟؟

مگه پفک چیتوزه ،که واسه من باشه ؟

-وای شوکا چقدر خنگی ! دارم شوخی می کنم. من با چادرت که مشکلی  
ندارم که....

اما حیف نیست، این همه زیبایی زیر چادر مخفی بمونه و کسی نبینه چه  
لعبتی زیر چادر پنهون شده !!!!!

الناز که دید جوابشو نمیدم.... اومد جلو روم ایستاد.... تن تن گفت :معذرت !  
معذرت !

اما باز جواب ندادم. اونقدر ور ور کرد که دست آخر هم جیغ کشید و یکی محکم زد تو کمرم.

برو به درک ! تقصیر منه که دارم دلداریش میدم. دم ایستگاه اتوبوس بدون خدا حافظی گذاشت و رفت ...

رو نیمکت نشستم تا اتوبوس بیاد. فکرم رفت به امروز و کارام.

وای اگه این عمروعاص به مدیر می گفت و مدیر، مامان رو می خواست باید چیکار میکردم؟ پاک ابروم میرفت؛ خدایا ! شکرت

مامانی که همیشه منو منع می کرد از اینکه بچه بازی دربیارم تو جمع. از محرم و نامحرم چقدر برام حرف زده بود....!

از اون طرف الناز و چیکار می کردم؟ بدجور باهاش تا کردم...اصلا چه مرگم شده بود؟ مگه الناز مقصر بود؟ نه والله!

خود خیر ندیدم جنگولک بازیم گل کرده بود، خب چیکار کنم...؟ شیوای نکبت!!! گفت: امروز هم دبیر نداریم

من خاک بر سر هم یکم اومدم این کودک درون و از قفس آزاد کنم! که اینطور شد ... همین

شوکا واقعا همین؟ یعنی عقده نداشتی، که یکم بچگی کنی؟

وای چرا خودم مقصر بودم! اصلا کار خوبی کردم....اگه مامان گفت:

میگم همش تقصیر شما بود که نداشتی بچگی کنم.آره! همینو می گم، فوقش، یکم باهام سر سنگین میشه! منم زود از دلش درمیارم.

الناز هم خرجش یه ساندویچ و یه دوغ خنکه.

باورم نمیشد ! این همه راهو اومده باشم ، منی که عزا می گرفتم از مسیر طولانی حالا پشت در خونه رسیده بودم.

زنگ و زدم که مامان درو باز کرد. وارد که شدم بوی دست پخت مامان مستم کرد. آخه خیلی گرسنم بود ..... !

سلام مامان گلسا .

-سلام عزیزم.

-مامان نهار چی داریم؟

-ماکارانی درست کردم. بدو برو لباست و عوض کن و بیا. دستات یادت نره !!

-وا مامان من کی دست نشسته عذا خوردم ؟ که حالا بار دوم باشه ؟

-از بس گرسنه بودم. دو بشقاب پر عذا کشیدم.

-دست درد نکنه... واقعا چسبید !!

-چه خبره ! شوکا سعی کن یکم کمتر بخوری.

-وای مامان ! گرسنم بود خب ...

-میدونم عزیزم. ولی ی دفعه خودت و سیر نکن ، حیفه این هیکل نیست. که با پرخوری و رعایت نکردنت خرابش کنی !؟

-خدایا ! خودت به دادم برس. باز مامان رفت ؛ تو فاز نصیحت... ای خدا !

تا طرفا رو بشورم ، مامان همینطور از چاقی و مضرات اون گفت.... یعنی  
کلا غذا کوفتم شد.

-چشم مامان جان ! شما خودتونو اذیت نکنید.... سعی می کنم دیگه کمتر غذا  
بخورم ! تو دلم گفتم ( یعنی کوفت بخورم )

خدا رو شکر دیگه دست از سر کچله ما برداشت...

-وا شوکا ؟ به این آبشار مو میگی کچل؟؟

خب چی بگم؟ کلافه شدم دیگه.

خب حالا توهم نزن ! زود جو می گیرتت ! حالا مامان یه حرفی زد ، به  
ضررم که نمیگه بخاطر خودمه دیگه

باشه وجدان درد ! ولم کن سر جدت ... دیگه امروز ظرفیتم پرپره به خدا  
.....

اما خدایش فرداش الناز منو کشت ؛ تا باهام حرف زد

تازه چقدر برام پشت چشم نازک کرد. بعد هم که با یه ساندویچ و یه دوغ،  
فکشو بست.و تا زنگ آخر سنگین نشستم.

از بس دیروز خراب کاری کرده بودم.به خودم قول دادم، که دیگه بچه بازی  
در ندارم.

\* امروز چهار شنبه باز با ادیب کلاس داریم .... باز الناز از اول زنگ داره  
پر حرفی میکنه.

-وای شوکا ! این ادیب بدجوری دل دخترای کلاس و برده.

-خب بیره به منو تو چه مربوطه؟؟

۱- اینطوریاست؟؟ خودت چی دوشنبه که باهات حرف میزد... همش لپات گل گلی میشد.

خفه الناز ! چرا تهمت میزنی؟؟

-الناز محکم زد تو سرم و گیره موهام باز کرد ...منم محکم زدم تو پیشونیش. خب ! نقطه ضعفش دستم بود دیگه

واسه همین قبل از اینکه بخواد منو مشت بارون کنه.از کلاس زدم بیرون و مثل باد میدوییدم. الناز هم دنبالم دوید.

همش حواسم به پشت سرم بود.که الناز بهم نرسه و کمتر به جلوم نگاه می کردم . دیدم الناز ایستاد و سریع برگشت.

تا اومدم فکر کنم چرا الناز رفت ؛ محکم خوردم به یه دیوار یعنی فکر کنم ؛ دیوار بود.

چون بینیم بدجوری در گرفت و سرم گیج رفت و تعادلمو از دست دادم و نزدیک بود، به زمین بخورم که دستی دور کمرم حلقه شد و

از افتادنم جلوگیری کرد . آرومی چشممو باز کردم وای نه ! دوباره سریع چشمم و بستم.

بوی عطرش مستم کرد.... اما ولی من چرا تو بغل این ادیب بودم!؟

حالا چیکار کنم ؟ همش تو چند ثانیه تمام این اتفاق افتاد...سریع هر دو چشممو باز کردم ....این چرا دهنش بازه!?!?

خاک تو سرم من به دیوار نخورده بودم .... زود خودمو کشیدم کنار، و با صورتی که فکرکنم از خجالت کمتر از لبو نبود، عقب گرد کردم.

اونقدر هول شده بودم که معذرت خواهی هم نکردم... هنوز چند قدم نرفته بودم، که صدایش به گوشم خورد!

- بهتره اول موهاشو ببندی، و یه آبی به صورتت بزنی. بعد بیای سر کلاس !!!

مثل مجسمه ایستاده بودم و وسط سالن و عینه خنگا سرمو پایین انداخته بودم.

چرا عطرش منو مست کرد؟ چرا تو بغلش ی حس آرامش داشتم؟؟

نه! نه! من دارم به چی فکر می کنم؟

پس این همه مامان می گفت: مواظب باش، همش پرید؟

وای خدا من چرا دارم به این چیزا فکر می کنم!؟

خدایا! منو ببخش؛ این همه سال روبنده زدم که چشم نامحرم بهم نیافته... ولی حالا از تو بغل یه نامحرم بیرون اومدم؛ توبه خدا!!

کاش تو مدرسه هم روبنده میزدن...

اما چرا چشم از چشمم بر نمیداشت؟؟ و زل زده بود به چشمم؟؟

خب منم زل زده بودم به او..... حالا اون حیا نکرد تو چی! تو چرا حیا نکردی؟؟

خب من هنگ کرده بودم... یعنی اونم هنگ کرده بود؟؟



اما چرا؟ آه ؛ خدای من ! دارم دیوونه میشم...

اصلا خودشو عطرش و چشماش برن گمشن. غول بیابونی !

ولی شوکا تو هم همچین قد کوتاه نیستی ها ، تقریبا ده سانتی از تو بلندتر بود !!

وای منو با این وزنم چطور گرفته بود؟؟ عجب زوری داشت !! خم هم به ابروش نیومد...

-با صدای معاون دبیرستان به خودم اومدم ، که گفت:خانم کیانی؟؟

چرا وسط راه رو ایستادی؟ مگه کلاس نداری؟

خواستم راه بیوفتم برم کلاس که یادم اومد، موهام بازن، سریع برگشتم و گفتم : موهام باز شدن. می خوام برم نماز خونه موهامو ببندم ..!

-برو، ولی زود برگرد سر کلاست

-چشم خانم

پا تند کردم و رفتم نماز خونه و مقنعه رو از سرم کشیدمو موهامو چند بار پیچ دادم و با گیره و کش بستم.

بعد رفتم تو روشویی و چند مشت آب به صورتم زدم...

نمیدونم چقدر رفت و اومدم طول کشید ! ولی اینو خوب میدونستم که اصلا آمادگی نگاه اونو ندارم.... اصلا !

ولی دبیر فیزیک بیرون کلاس ایستاده بود و نمی شد که راه اومده رو برگردم که میشد؟؟

یه نفس عمیق کشیدم و چند ضربه به در زدم...

و آرام درو باز کردم.... بدون اینکه نگام کنه یا حرفی بزنه. با دست اشاره کرد ، که سرجات بشین !

بچه ها با چشم و ابرو می پرسیدن کجا بودم؟ خب خدا رو شکر...

انگار کسی شاهکارمو ندیده بود. با این فکر یه نفس راحت کشیدم.... آخیش ! و نشستم.

اما ساناز چپ چپ نگام می کرد ؛ منم با اخم نگاش کردم

و رومو بر گردوندم.... ولی بی شعور از رو نرفت ! و یواش زد تو کمرم

آروم گفتم : هیچی نپرس، فعلا ، هیچی !!!

خانم کیانی ؟ اونجا چه خبره؟ وبا غیض نگام کرد و شروع کرد به غرغر کردن، که این چه وضعیه ، شما از روزی که اومدم دارین

بی نظمی می کنیدو ..... یکم به درس اهمیت بدین بد نیست.....خانم کیانی !!!

همینطور شما خانم !

این بار با شرمندگی فقط گفتم ، مغذرت می خوام ...

باز اشکم شروع به باریدن کرد.

الناز آروم گفت ببخشید شوکا ! با این حرف بیشتر به فین فین افتادم

-خانم ؛ اگه گريتون تمام شده بيابن پاى تخته... !

الناز يه دستمال داد، دستم و اشكامو پاك كردم.//

چشمام تار مى ديد !

چند نفس عميق كشيدم ... شوكا ! تو دختر محكمى هستى، نقطه ضعف دست  
اين نبايد بدى!

آره همينه برو بهش ثابت كن كه تو مى تونى...

با اين دلدارى كه به خودم دادم. به پاى تخته رسيدم و خم شدم و يه گچ  
برداشتم.

سوالها همه همونايى بودن كه هفته قبل امتحان گرفته بود. منم با اعتماد به  
نفس تمام پاسخها رو با توضيحي كه ميدادم، مى نوشتم.

بعد از تمام شدن شون... منتظر بودم ! كه بگه برو بشين. ديديم، صداش در  
نميايد. سرمو بلند كردم كه ديدم داره به برگه اى كه

تو دستش نگاه ميكنه. سرشو بلند كرد و گفت: خانم كيانى شما كه جواب  
سوالها رو درست نوشتى ...

خيلى خوب هم توضيح دادى ! ولى تو برگه اى كه دسته منه، شما همه  
جوابها تون و اشتباه نوشتى.

متاسفانه من نمره روى برگه رو تو دفتر براتون ثبت مى كنم

-مريم مثل نخود نشسته پريد وسط و گفت : آقاى اديب مگه نمرشون چند  
شده؟

-ادیب سرشو تکون داد، و گفت: خانم کیانی شما نمرتون منفیه ! هیچ کدوم و جواب درست ندادین ؛ با تعجب نگاهش کردم

-ادامه داد. اگه روراست باشم .... باید بگم ، نمرتون زیر منفیه

-باز داشت بغضم می گرفت . نه من گریه نمی کنم به درک که منفی گرفتم !!

این که امتحان میان ترم هم که نبود... پس مهم نیست برات شوکا !

-بفرمایید برگتون خانم کیانی.

-بی خیال ، برگه رو گرفتمو راه نیمکت و در پیش گرفتم ... ولی با حرفی که زد ، همه بدنم به لرز افتاد.

این امتحانی که گرفتم، نمرشو واسه میان ترم رد می کنم

-اصلا نمیدونم چطوری رفتمو سر جام نشستم. صدای اعتراض بچه ها به هوا بلند شد.

-آقای ادیب تو رو خدا ! این کارو نکنید... ما آمادگی نداشتیم شما گفتین واسه اینکه سطح معلوماتمون رو بدونید، این امتحان و می گیرین.

منم بکم نشستم....چی می گفتم ؟؟ اینقدری که این چند دقیقه پیش خودمو ، خودمو دلدارای داده بودم،

که دیگه چیزی واسه گفتن به خودم نداشتم.

حتی وقتی الناز گفت: شوکا! تو هم یه چیزی بگو ، فقط نگاهش کردم... یعنی حرف نمیزومد!

تا آخر زنگ بچه ها با ادیب سر کله زدن ، ولی عمروعاص حرفش یکی بود  
!!!

وقتی برگه ها رو به بچه ها میداد...نگاه سنگینشو رو خودم حس می کردم  
ولی سرمو واسه یه لحظه هم بلند نکردم

-الناز یواش گفت:به جهنم واسه امتحان می خونیم !!

که باز صدایش که انگار برام ناقوس مرگ بود...بلند شد ! امتحان از بیست  
نمره، ده نمرشو واسه امتحان در نظر گرفتم.

سعی کنید، اونهایی که نمرشون کمه نمره تمام و بگیرن

بعد از کلاس رفت بیرون

بچه ها به دنبالش راه افتادن، اما من مثل مجسمه ابوالهول فقط به روبروم  
نگاه می کردم.

گلوم خشک شده بود.... کاش یکی یه لیوان آب برام بیاره...ولی این یه رویا  
بیشتر نبود.

به خودم ی پوزخند زدم.چه فکرایمی می کردم...مگه من کیم ؟ که زود دعام  
مستجاب بشه؟

-صدای الناز باعث شد به طرفش برگردم

-بیا شوکا! این آب بخور حالت بیاد سرجاش.

با تعجب نگاهش می کردم! یعنی فرشته آمین زود ، آمین گفته بود. با دستای  
لرزون لیوان و به لبم نزدیک کردم، و آب و یه نفس خوردم

آخیش نفسم اومد، داشتم خفه می شدم. مرسی الناز .

-خواهش می کنم.دیدم داری از حرص کبود میشی ؛ فقط دویدم تا آبخوری،  
واست یه لیوان پر آب کردم.

باورت میشه شوکا خودم تشنم بود ها ! ولی از بس فکر تو بودمبه خودم فکر  
نکردم!

بعد دستشو گذاشت پشت کمرم و شروع کرد به ماساژ دادن.... بهتری  
شوکا؟؟

-آره .خوبم.

صدای بچه ها که داشتن غرغر می کردن ، تو راه رو میومد....درست نمی  
شنیدم، دارن چی میگن.

وقتی اومدن تو کلاس تازه برگشتن و بر و بر منو نگاه کردن.

-الناز گفت:چیه؟ چرا اینطوری به شوکا نگاه میکنید؟؟

-فاطمه گفت:این مردک توهم برداشته !

-الناز گفت:چرا؟

-فاطمه با حسودی که تو صداش بیداد می کرد ، گفت:میگه همه نمرات شما  
از پنج پایین نیست، اون که باید اعتراض بکنه، خانم کیانیه!

حالا اگه اون خواهش می کرد می تونستم قبول کنم.با نظر به اینکه همه  
جوابهایی که پای تخته نوشت درست بودن....!

-چی؟ من برم از اون عقده ای خواهش کنم! عمرا که این کارو بکنم.مگه پشت گوشش و ببینه

بیشتر بچه ها شروع کردن به خواهش و التماس، شوکا تو رو خدا برو !

من باید امسال خرداد قبول بشم... قول دادم، به بابام

اون یکی می گفت:جان مادرت برو ! آخه ما میخواهیم بریم مسافرت مامانم شرط گذاشته بدون تجدیدی میریم....

فاطمه حرصش و قورت داد، یا نه غرورشو، که گفت:شوکا ارواح خاک بابات برو !!

من اگه خرداد قبول نشم به زور می خوان منو به عقده پسر عموی بابام در بیارن

خدایا ! حالا چکار کنم.نگا چطوری بچه ها رو به جونم انداخته! این یه مرضی تو جونش هست.

اگر نه چه احتیاجی به خواهش کردن یا نکردن من داره.

با حرص داشتم بچه ها رو نگاه می کردم...از چشمام آتیش بیرون میزد.یعنی اگه جلوم بود ، فقط پنجول می کشیدم رو صورتش.

-الناز که دید من حرفی نمیزنم ، گفت:خب بابا ! حالا چتونه ؟ شوکا به خاطر ما هم که شده میره مگه نه شوکا؟؟!!

دیدم اگه بگم نه ! همینجا این دخترایی که من دیدم....سرمو گوش تا گوش میبرن

-باشه میرم. ولی امروز نه . ولی فقط بخاطر شما ؛ فهمیدین !؟

-الناز با خنده گفت : آره که فهمیدن خر که نیستن ! بچه ها شما خرین؟؟  
خخخخ

بچه ها همه رو سر الناز افتادن و هر کدوم چیزی حوالش می کردن. یا کتک  
یا یه فحش خاک بر سری؟

-خوب میدونستم تمام این نمایشای الناز واسه اینه که کار خودش پیش بره.

و گرنه محال بود. اینقدر جلو بچه ها واسم لنگ پهن کنه.... یا حالا که فکر  
شو می کردم ، حتی آب بیاره !!

منو الناز از دبیرستان که اومدیم بیرون، الناز گفت: شوکا ! حالا میری دفتر  
پیش ادیب؟؟

یا تو کلاس ازش خواهش می کنی، که این نمره رو واسه میان ترم نزاره؟

-خب میرم پیشش دفتر دیگه!

-می خوای بری دفتر؟

-آره. مگه اشکالی داره؟

-خب به نظرت کاره درستیه که بری دفتر آقایون؟؟

-چرا نرم؟ پس تو خیابون جلوشو بگیرم!؟

-من موندم تو عقل داری آخه؟

-الناز بگو مرگت چیه!؟



-دیوونه روزهایی که ادیب میاد، فقط آقای نادری هستش ... که اونم تا زنگ کلاس و میزنند ؛ بدو میره پشت حیاط ؛

که چند نخ سیگار دود بده، بعد تو و ادیب تنها میمونید !

-خب منظور؟

اوووووم منظورم .....

ببین شوکا ! ناراحت نشی جان الی خب ؟ من واسه خودت میگم ،چیزه .....

-چرا هی چیز چیز می کنی؟ خب حرف اصلی بگو؟

-خب میگم ، نه امروز افتادی تو بغلش به گمونم به دهنش مزه داده. اگه تو دفتر بخواد این دفعه با میل خودش بغلت کنه چی؟

به نظرم همون تو کلاس بگی بهتره.

نمیدونم چرا دوباره یاد آغوش ادیب افتادم، بدنم گر گرفت و تپش قلبم رفت بالا !

آب دهنمون قورت دادم...و گفتم: اگه جلو بچه ها ضایع کرد چی؟

نه فکر نکنم، چون خودش به بچه ها گفته ؛ اگه تو بگی قبول می کنه. در ضمن ، به نظرت ضایع بشی بهتره یا بخواد به زور بغلت کنه؟

-مگه شهر هرته که بخواد این کارو بکنه؟؟ هان؟؟

-چی بگم.... فکر کنم فهمیده خیلی مغروری، و جلو بچه ها ازش خواهش نمی کنی، این پیشنهاد و داده

-باشه شاید حق با تو باشه، ولی اگه قبول نکرد چی؟

-خب دیگه بچه ها از چشم تو نمی بینن.

باشه

-میگم حالا بغلش خوب بود؟؟!! خخخخ

-خفه الناز! همش تقصیر تو بود فکر کنم ؛ تو این دو ساعت از خجالت پنج کیلو کم کردم. به جان خودم ....!

-بی خیال!! تو که از عمد این کارو نکردی

-ولی احساس گناه می کنم !

والا ... گناه چیه دیونه ؟ اگه بچه ها تو رو می دیدن.... از غصه دق می کردن

-چرا؟

-خب همشون آرزوشونه که به جای تو می پریدن تو بغلش! خخخخ دیونه ...

-از این حرفش هر دو زدیم ، زیر خنده

-که دوباره گفت : وای شوکا! میدونی چند وقته که اینطور نخندیدی؟ عجبم خوشش اومده؟ خانووووم

-برو گمشو .... من کجا خوشم اومده هان ؟ دارم میگم.... همش استغفرالله زیر لب میگم که !

برو تو هم پریشی به خدا

نزدیک ایستگاه بودیم... نمی شد جوابشو بدم... اونم بعد از حرفی که زد... زود خداحافظی کرد، و رفت!

آروم زیر لب گفتم: الناز چه خوش خیاله!! منو چه به خوش اومدن؟!!

اونقدر منو مامان تو تنهاییهامون صنم داشتیم، که یاسمن توش گم بود.

کاش میشد به عقب برگردیم... نه بابا فرزین میمرد؛ نه داداش کوچولوم؛ شروین عزیزم! هعی...!

چقدر دلم تنگ عمه ها و عمو هام و خان جون و آقا جون و بود. یادش بخیر!  
!...

جمعه که می شد، همه خونه آقاجون بودیم. چقدر با بچه های عمه ها و عمو هام بازی می کردیم.

اصلا! کاش اون روز منم باهاشون میرفتم، اما مامان گلسا، از دست خان جون ناراحت بود و لج کرد

و واسه اولین بار جمعه منو مامان نرفتیم خونه آقا جون.

بعد از دو ساعت خبر مرگ بابا فرزین آوردن! آقا جون و خان جون اجازه ندادن مراسمو تو خونه خودمون بگیریم.

اونا مسبب مرگ عزیزان مونن! مامان گلسا میدونستن طوری که منم فراموش کردم، که مقصر کسی نیست.

و شاید هم حکمت خدا بوده. اصلا جمعه قبل رو فراموش کرده بودم. که همین خان جون و بی احترامی که تو این سالها نسبت به مامان گلسا بود.

انگار یادم رفته بود. که کژال دختر عمه گلین منو زد. و به بقیه بچه ها هم گفت : دیگه با شلر کسی حق نداره بازی کنه !!

چون مامانش ، دایی فرزین و دعا خور کرده و دایی و از خان جون دزدیده.... من چقدر گریه کردم.

گوشه حیاط، وقتی بابا فرزین به نهار نرسید. خان جون گفت :سفر رو به بچینید !

واسه فرزین غذا بزارین.... مامان گلسا بلند شد که کمک کنه ، ولی خان جون و عمه ها که حالا بابا هم نبود،

به خودشون اجازه دادنکه با دست به سینه مامان گلسا بزنند ،که دوست ندارن دستای کثیف مامان به ظرف و غذا شون بخوره.

اون لحظه چقدر دلم سوخت.....!

که با مامان گلسا اینکار رو کردن و وقاحت به جایی رسوند خان جون ؛ وقتی یه تک زبون نخواست که ما هم سر سفر غذا بشینیم !

مامان منو شروین و برد تو حیاط و با کیک و آب میوه ای که همیشه همراهش بود یکم مشغول مون کرد....تا بابا فرزین اومد و نهار شو خورد.

که مامان گفت:شروین یکم بدنش گرمه، بریم خونه دارو بدم بلکه تبش بیاد پایین ! بابا هم بعد غذا بلند شد و به خونه رفتیم.

مامان گلسا سریع بلند شد ، و برامون از غذای شب قبل گرم کرد، و به منو شروین داد !

بابا پرسید: گلسا مگه اونجا بچه ها غذا نخوردن؟!

-مامان گلسا گفت: نه تو حیاط بودن

-منم بچه بودم دیگه.... ! که با لبو لوجه آویزون گفتم :بابا ؟ خان جون و عمه ها نداشتن ما بشینیم سر سفره

تازه کژال منو زد.... گفت : مامان به شما دعا داده ، که شما رو از خان جون جدا کرده ..!

مامان گلسا دعوا کرد....و گفت : نه فرزین جان ، اینطور ی نیست ! شوکا ؟! توهم غذا تو بخور مگه نگفتم موقع غذا حرف نباید بزنی!!!

خلاصه اون روز گذشت... ولی هفته بعد بابا فرزین بعد از صبحونه گفت : آقا جون حال نداره.میرم ی سر میزنم میام

شما هم نهار درست کن ، میام خونه ! این وسط شروین گریه کرد، که می خوام با بابا برم... مامان گلسا گفت:شوکا توهم برو

-منم گفتم: نمیخوام میخوام پیش شما بمونم.

بابا رفت و دیگه هیچ وقت برنگشت.....! هیچوقت !

حالا من بودم ، و یه مادر مریض احوال ، با قلبی مریض و کلیه هایی که یکیش با جراحی بیرون اومدهو یکی دیگه با مشکل روبرو شده

مقدار پولی که سپرده گذاشتیم... فقط کرایه خونه رو میدیم و خرج دکتر رو دارو هم

با کار مامان گلسا که جعبه های فانتیزی و پاک های فانتیزی هست می گذره.

منم تو یه آموزشگاه با سفارش یکی از مشتریهای مامان گلسا کار می کنم ؛ هفته ای سه روز !

با همه این مشکلاتی که داریم.... تازه باید دنبال خونه هم بگردیم.... ! چون صاحبخونه گفته :

یا باید کرایه رو زیاد کنید یا خونه رو تخلیه کنید... بطبع ما هم گزینه دوم و انتخاب کردیم.

البته بالاجبار ! بقول مامان دیگه باید بریم ... توکوچه پس گوچه های طرف راه آهن یه دو اتاق کرایه کنیم.

چون نه پولی واسه رهن داریم و نه می تونیم کرایه بیشتری بدیم ! حالا با این همه مشکل منو چه به خوش اومدن یا نیومدن !!؟؟

اصلا منو آقای ادیب چه وجه تشابهی داریم که حتی بخوام یه قدم به طرفش بردارم !!؟؟

البته اگه نظر سوئی نداشته باشه ! تازه اگه بفهمه من یه دختر یتیم هستم و با یه مادر مریض احوال باز ممکنه به من تمایل داشته باشه؟!!

البته که نه !!!

حالا هم این گُر گرفتن و تپش قلبم و بزارم کنار ! چون تهش هیچی نیست، شوکا هیچی..... هیچی !!!



که ادیب اومد تو کلاس طبق عادت ی نگاه انداخت به بچه ها ....که من همون موقع خودکارم زیر میز افتاد، و رفته بودم که خودکارمو بیارم

که صداش بلند شد. و پرسید، امروز غایب داریم؟؟!! که الناز گفت : نه !! و این هم زمان شد با اومدن من از زیر میز...

وقتی نگاهش کردم اونقدر اخم داشت که تو دلم گفتم :یا ابوالفضل!! این چشه ؟  
نکنه عزیزی رو از دست داده؟ !

که چشمش به من افتاد، خانم کیانی؛ اونجا چیکار می کنی شما؟؟؟

اگه بگم دوباره لال شدم و زبونم سنگین شده بود شایددروغ نگفته باشم  
....فقط بروبر نگاهش کردم .....!

-بفرمایید سر جاتون

-فرزانه گفت:بخشید آقا! من چند مشکل داشتم، که کیانی اومدن برام توضیح بدن.

-با اخم گفت:خانم کیانی ؟ بیاین پای تخته برای بقیه هم توضیح بدین ... شاید بقیه هم این فرمولها رو اشکال داشته باشن !

ای مرگ !!! منو با این قیافه اخمو جونه مرگ کردی .... واقعا همون اسم ؛حالا که فکر می کنم برازنده بود....عمر و عاص !!!

آخ که دلم می خواست اون کیف و لب تاپ رو تو سرش خرد کنم و از دستش راحت بشم....

هر جلسه اونقدر منو پای تخته نگه میداره که از خاک و گچ روی تخته به سرفه می افتم.



فکر نکنم، کسی باور کنه که از بس این مردک عقده ای تشریف داره، که درست یک ساعت و نیم منو سرپا میزاره که دیگه دلم می خواد گریه کنم.

از درد پاهام فقط شروع به ماساژ دادن پاهام می کنم....تو دلم هرچی توهین و بدو بیراه بلدم نثار خودش و هفت جد و آبادش می کنم....!مردک !!

توی این هیرو و ویری النازم گیر داده که واسه روز آخر می خواد یه نهار مفت بده بخورم....

البته این نهار واسه این بود که قرار بود ،تا دو هفته همدیگر رو نبینیم و من از قبل به مامان گفته بودم و رخصت گرفته بودم

-شوکا! زود باش دیگه

-باشه ! بزار یکم خستگی پاهام بره ، حالا میریم...

الناز هم شروع کرد، به ماساژ دادن پاهام

-ای ننه ؛ پیر بشی الهی ! خیر از جوونیت ببینی مادر ! خخخخخ

-خفه ! یکم رو میدی زود پررو میشه....! بلند شو دختره لوس , بلند شو

-منو الناز از مدرسه که اومدیم بیرون ، که با جیغ الناز دو متر بالا پریدم و گفتم : چی شده ؟؟

کی مرده الناز؟؟؟؟

-مرض!! مگه قراره کسی بمیره ؟؟ زبونتو گاز بگیر ...

-پ واسه چی جیغ زدی روانی؟؟؟؟

نگاه به روبروت کن می فهمی !

-ااا آقا سامان اینجا چیکار می کنه؟؟

-اومده دنبال من دیگه

-بی خود ! من با هزار بدبختی از مامان اجازه گرفتم، اگه بخوای با سامان بریی و منو قال بزاری نه من ! نه تو ! گفته باشم ..

-برو بابا ! اول برو یاد بگیر چطوری تهدید کنی و بعد بیا واسه من خط و نشون بکش.... هههههه !

-باشه حالا من گفتم . دیگه خود دانی ....بعدش تو که میدونی من کینه شتری دارم....!

-الناز با خنده گفت :کینه رو که نمیدونم داری ، ولی شتری بودن تو رو قبول دارم.... !

-حیف که همیشه اینجا و اونم جلو سامان گیساتو یکی یکی بکنم ...

-بعد رو بنده رو دادم بالا و یک خنده خبیث زدم که خودش تا تهش خوند !.....

-باشه ضدّ حال ! بیا بریم ببینم چی میشه دیگه . یه فکری هم واسه تو می کنیم. خوبه؟؟

-اومدم براش پشت چشم نازک کنم که دیدم ادیب! حاج و واج خیره شده و داره نگام می کنه ...

والله!؟ این اینجا چیکار می کنه؟! سریع روبنده رو پایین انداختم. خدا رو شکر که الناز حواسش پیش سامان بود.

عد عینه دیوونه ها دستمو کشید و به طرف سامان برد. بعد از سلام و احوال پرسید... الناز گفت: که قراره منو شوکا؛ نهار بریم بیرون!

-ولی سامان؛ اصرار رو اصرار که خودم باهاتون میام... من با سامان مشکلی نداشتم، چون سامان پسر عموی الناز بود

و چند سالی بود که تو جریان عشق ناب این دوتا بودم.

واسه همین رفتن با اونا ناراحت نمی کرد... اما امروزی طوری روز آخر درس و مدرسه بود و بعد هم که دیگه نمی تونستم

منو الناز با هم باشیم... اما مگه این آدمه سرتق ول کن بود؟! بلاخره برنده این تعارفات سامان شد، و در و باز کرد

و چون بقول خودشون من مهمان افتخاریشون بودم... با اصرار جلو نشوندنم... و الناز عقب نشست!

سامان داشت ماشین و روشن می کرد که یه لحظه ادیب و دیدم که هنوز داشت، ما رو نگاه می کرد.

چرا این دیوونه ایستاده و چشم از ما برنمیداره!؟

نمیشد بر گردهم به الناز اشاره کنم، واسه همین اصلا به روی خودم نیوردم که اونو دیدم

تازه هر کس منو می دید، فکر می کرد دارم به سامان نگاه می کنم...!

اما من ؛ داشتم واسه لحظه های آخر صورتش و تو ذهنم حک می کردم  
...خوب میدونستم که دیگه اونو نمی بینم

خودم هم از کارِ خودم سر در نمی یارم !...

یه بار دلم می خواد اونو بکشم ی بار از دیدنش دلم قبلی ، ولی میره، ی بار  
حتی از صداش نفرت دارم !

واقعا من چه مرگم بود؟؟؟؟ ولی الان از اون موقعهایی بود، که دلم از دیدنش  
خودشو به درو دیوار میزد و می گفت :

بذار خوب جاش بده تو تارو پوده تنم ....چون دیگه اونو نمی بینم.....!

الناز با جیغ به سامان گفت:برو دیگه ... چقد لفتش میدی !!؟؟

سامان ! حیونی ...! دلم برات میسوزه !

-سامان در حالی که دنده رو عوض می کرد، گفت:چرا شوکا ! جان؟

-آخه قراره ی عمر صدای این جیر جیرک و تحمل کنی دیگه ...

-سامان از خنده ریسه رفت و گفت:من عاشق همین جیغ های خوشگل شدم،  
اونم ی عمره !

-ایشش !! قحطی بیاد تو هم لنگه همینی دیگه.... خخخخ

-الناز گفت:چشات درآد ... سامان همه جوره منو می خواد . بله خانوم منو  
میخواد ...!

-اون که بله، النا جان! چون اگه نخواد، باید با دنیا خدا حافظی بکنه....  
خخخخ

با شوخی های الناز و سامان به رستوران رفتیم... سامان طبق معمول به خاطر راحتی من ، به طبقه بالا رفتیم. و یه گوشه دنج رو انتخاب کردیم

و طوری نشستیم که من پشتم به همه بود و الناز و سامان روبروی من قرار گرفتن....

بعد از سفارش غذا ، دوباره الناز شروع کرد به حرف زدن و از سامان میخواست که تو درسا حتما باید کمکش کنه !

-سامان گفت: فقط فکر کن! من اندازه کله مورچه ای که بخوام تو رو درس بدم...

باز این دوتا شروع کردن... ولی من فکرم پیش ادیب گیر کرده بود!!

تازه داشتم نگاهش رو پیش خودم تجزیه تحلیل می کردم ؛ راستی چرا با تعجب منو نگاه می کرد!

فکر کنم ی بردزل هم کم بود که فکشو بالا بکشه، آهان ... تازه فهمیدم !

اون بخاطر حجابم بوده ....آره! خودشه ! یعنی تو این مدت منو ندیده؟؟

با صدای الناز که صدام کرد، به خودم اومدم

-غذا رو آوردن، اینو بده بالا ...دیگه دارم خفه میشم ! چشم

-سامان گفت: شوکا ! کاش با الناز هم حرف میزدی، تا اونم مثل تو حجاب کامل داشته باشه. نمی تونی راضی کنی؟؟

-الناز با مشت به بازوی سامان زد و گفت:بی خود واسه من نظر نده....!

خدایش الناز پوشش خوب بود حتی یه تار مو هم از مقنعتش بیرون نبود

واسه همین گفتم:سامان خان ! این روبنده رو به میل خودم رو صورتم نذاشتم  
که ! واسه همین به کسی هم پیشنهاد نمیدم.... شرمنده

-سامان گفت:میدونم شوکا. اما کاش اینو برای می داشتی. حجابت که کامله،  
حالا مامانت واسه چی اینقدر اصرار می کنه ؟ تعجب می کنم!

دوست نداشتم درباره مساله خصوصیم با کسی حرف بزنم...! بی خیال  
شونه بالا انداختم و مشغول غذا خوردن شدم

اون روز واقعا به ما خوش گذشت.... تقریبا ساعت پنج بود، که سامان و  
الناز منو در خونه پیاده کردن و رفتن

کاش زمان ؛ همان روز متوقف می شد. اما خب، هیچی به میل و خواسته ما  
پیش نمیره ....!

روزها و هفته ها گذشتن، ومن اونقدر سرگرم درس و آماده شدن برای  
امتحان و کنکور شدم، که درد کشیدن مامان گلسا رو ندیدم.

یعنی دیدم، ولی ساده گذشتم....

آخرین امتحان هم تمام شد. الناز اصرار کرد، که با چند تا از بچه ها بریم  
بیرون و روز آخر رو خوش باشیم.

ولی من دلم بدجوری شور میزد....واسه همین قبول نکردم .. راهی خونه  
شدم...کلید انداختم و از پله ها با سرعت بالا رفتم.

و در آپارتمان و با عجله باز کردم مامان؟؟ مامان گلی....؟؟ ولی صدایی از  
مامان در نیومد.نگاه به ساعت کردم ؛ ساعت دوازده ظهر بود.

یعنی مامان گلسا کجا رفته؟! از گرما و تشنگی به آشپزخونه رفتم .. از دیدن مامان گلسا که کف آشپزخونه افتاده بود.

فقط جیغ کشیدم.....! نمی دونستم باید چکار بکنم؟! مثل دیوونه ها دور خودم می چرخیدم.....!

شوکا؟ آروم باش دختر! به جای گریه و جیغ زدن یه کاری بکن...

خدایا ! چیکار کنم؟؟

سریع به طرف تلفن رفتم.. از آژانس سر خیابون یه ماشین گرفتم ... فوری یکی از مانتوها رو پوشیدم روسری سرو تن مامان گلسا کردم

و مامان و به آغوش گرفتم و از پله ها پایین رفتم.

خودم باورم نمی شد ... که چطوری مامان گلسا رو از پله ها پایین بردم و تو ماشین که راننده درو برام باز کرده بود، گذاشتم

و با گریه فقط از راننده می خواستم به نزدیکترین بیمارستان ما رو برسونه . باورم نمی شد ...! یعنی دردش این قدر زیاد بوده که بیهوش شده؟؟!!

خدایا! کمک کن....نه یعنی کمک مامان گلسا کن.....من بدون مامان گلی چیکار کنم؟؟!! خدایا !!

خانم...؟ بله. پرستار روبروم ایستاده بود . بهتره برین داروهای مادرتون بگیرین

چشم. با عجله رفتم و داروهای مامان و گرفتم....

دکتر تو رو خدا مامانم مشکلش چیه؟! چرا بیهوش شدن؟!!

-دکتر : شما دخترشون هستید؟؟

بله دکتر .

-متاسفانه ی کلیه ای هم که برایش کار می کرده ، کم کار شده.... باید ایشون رو به بخش دیالیز باید بفرستیم

-وای نه خدا !!

-ایشون بعد از دیالیز حالشون یکم بهتر میشه....خودتون رو ناراحت نکنید خانوم ....یکم آرام باشید....

باورم نمی شد! طبق گفته دکتر ، مامان به بخش رفت و اونروز خدا میدونه چه بر من گذشت !.....!

مخصوصا شب که دکتر گفت: امشب مادرتون باید تو بیمارستان بمونه و بستری شه

اون شب تا صبح پایین تخت مامان گلی نشستم. مامان هنوز درد داشت و به زور مُسکِن خوابیده بود.

بلند شدم که آبی به صورتم بزنم.... سرم گیج میرفت !

وای خدا چرا سرم داره گیج میره؟؟ دستمو به دیوار گرفتم و خودمو به دستشویی که تو اتاق بود رسوندم

وااای! چرا من انقدر بی حالم؟؟من چم شد آخه؟؟ ای خدا ...

داختم فکر می کردم، که این بی حالیم از چی می تونه باشه که تازه یادم افتاد..... من از صبح هیچی نخوردم



سلانه سلانه ، به طرف مامان گلی رفتم. خوابِ خوابِ بود. آرام از اتاق بیرون رفتم....

به طرف بوفه بیمارستان خودمو رسوندم. و کیک و یه آبمیوه ای خریدم

با اشک و به زور ..! آبمیوه و کیکم رو خوردم ، کمی حالم بهتر شده بود که دوباره به طرف اتاق مامان برگشتم.

دو مریض دیگه هم خوابیده بودند ...بی سرُ صدا صندلی و به تخت مامان نزدیک کردم

سرمو رو تخت کنار مامان گذاشتمو .....خوابیدم

نمیدونم کی بود که خوابم برد.....!؟!

صبح با نوازش دست مامان گلی بیدار شدم صدای مامان یکم آرامش و به روح و جانم تزریق کرد !

-شوکا ! عزیزم نمی خوای بیدار شی مادر؟

- الهی قربونتون بشم ؛ حالتون بهتره مامان گلستا؟؟

-آره عزیزم بهترم.

-خدا رو شکر ... خدارو هزاران بار شکر مامان . خیلی خوشحالم ...

نمی دونید از دیروز تا حالا چه به روزم اومده؟؟ خدا رو شکر که الان هستید مامان . دوستون دارم .....

-بعد از صبحونه که به زور به خورد مامان دادم.... منتظر شدیم ، تا دکتر بیاد و مامان رو ویزیت کنه

بالاخره ، دکتر اومد و بعد از معاینه مامان گفت :که عصر به مطب  
ببرمش...تازیر نظر باشه و اینکه فعلا هفته ای سه بار دیالیز بشه

تازه بعدش چقدر با مامان دعوا کرد، که چرا مواظب خودش نبوده؟؟ مگه  
نمیدونه که ی کلیه بیشتر نداره ؟

با سهل انگاری و مراجعه نکردن به دکتر ، کلیه سالمشو هم از دست داده...

بعد از مرخص شدن ؛ مامان رو به خونه بردم...هر چه اصرار کردم بره  
تو اتاق و یکم استراحت بکنه ؛ قبول نکرد !

و تو هال نشست...سریع یه شربت خنک درست کردم و به دستش دادم...

کمی که بهتر شد ، نمی دونستم از کجا و چطوری سر حرفو باز کنم ؟ و  
سوالی که نوک زبونم بود و بیرسم؟؟

کمی دست دست کردم...بلکه مامان خودش حرف بزنه ! اما مامان ، هم این  
سکوت رو نمی شکست

بلند شدم.... یکم سوپ درست کردم.... دوباره برگشتمو کنار مامان نشستم

مامان؟؟ قربونتون بشم ؛ چرا وقتی درد داشتی نرفتی دکتر؟! چرا داروهاتو  
نمی خوردی؟! چرا گذاشتی به اینجا بکشه؟!!

مامانم ؛ فداتون بشم چرا؟؟

مامان بی حرف اشک می ریخت ...!

-الهی قربونت برم ، به جای گریه حرف بزن ، یگو فدات بشم ... آخه من  
بجز شما تو این دنیا کی رو دارم؟؟ هان مامان؟؟

چرا بخاطر من از خودتون مراقبت نمی کنی؟؟ و بی محابا اشکام ریخت.

-عزیزم! گریه نکن....چاره ای نداشتم شوکا جان !

-یعنی چی چاره ای نداشتم مامان؟

-پول سپرده که واسه کرایه بود ، کارهای دستی هم که انجام میدادیم. ...  
دیگه مثل قبل فروش نداشتم...

خب تو هم درس داشتی، آموزشگاه هم که میرفتی..... ولی پول زیادی  
دستمون و نمی گرفت....!من قول داده بودم که تو رو بفرستم دانشگاه!

واسه خودت کسی بشی....اما نمی دونستم این صرفه جویی به ضرر خودم  
تموم میشه.

-مامان؟؟ اگه شما زبونم لال چیزتون بشه ؛ می خوام صد سال سیاه پام به  
دانشگاه نرسه.... من تو رو می خوام مامان ؛ فقط تو رو ...!

که بالا سرم باشی....برام همه دنیاست . مگه من بجز شما کس رو دارم؟؟  
هان؟؟آخه من چی بگم به شما مادر مهربونم؟؟

اینطور ی همیشه دکتر گفته پیوند کلیه بهترین راه خوب شدن شماست....باید  
فکر کلیه باشیم...پول پیش و سپرده ای که داشتیم

میشد باهانش یه کلیه بخریم و مشکل مامان حل می شد.

- مامان ؟ امروز تو بیمارستان یه خانمی داشت واسه یکی می گفت : اگه ی  
خانم مطمئن سراغ داره خونه فامیل مون خالیه

چون اونم یه زن تنهاست ....

تازه مادرش و از دست داده ! منم آدرشو گرفتم مادر ...

-چی میگی شوکا؟ با این پول حتی نمی تونیم یه اتاق کرایه کنیم... اینجا هم که هستیم، از لطف حاج خانم مهدویه !

میدونم مامان ... فدای شما بشم میدونم ولی سلامتی شما مهمتره ، بعدش حالا می گردیم...

اگه جای مناسبی گیر مون نیومد ، میریم سراغ آدرسی که من دارم....

- دختر همیشه که هر جایی بریم اتاق بگیریم؟؟

-چرا؟؟ اشکالش چیه؟

-تو واقعا نمیدونی شوکا؟

-نه نمیدونم...برام هم مهم نیست که کجا بریم ! من فقط سلامتی شما برام مهمه ... فقط سلامتی شما همین !

-آخه من چی بگم به تو ؟ چطوری برم جایی که نمیدونم چطور آدمهایی تو خونه محله هستن...با دختر جوان و زیبایی که دارم ؟

-مامان من همچین زیبا هم نیستم !! شما نکنه از زیبای خودت می ترسی؟؟؟  
خخخخ

- شوکا عزیزم!! من این همه سال مجبورت کردم، با چادر و روبنده باشی تا مبادا زیباییت واست در دسر ساز بشه .....!

بعد با دست خودم تو رو جایی ببرم که محیطش برات نا امن باشه؟؟!!

- باشه حرف شما قبول ! پس به این دوستتون ؛ خانم رضایی که شوهرش بنگاه داره بگیریم بلکه یه جای مناسب برامون پیدا کنه.هان چطوره؟-

- چی بگیرم والا؟؟ هر چی من می‌گم، تو باز بر می‌گردی خونه اول.

-مامان ؟ عصر میریم پیش خانم رضایی باشه؟؟

-لازم نیست ؛ خودم شماره تلفنشو دارم.زنگ میزنم...!

-باشه. پس فعلا براتون نهار بیارم بخورین....بعد از نهار زنگ بزنید، تا اون موقع آقای رضایی هم خونه هستن !

با این حال خوب میدونستم مشکل مالیمون حل نمیشه.... باید به فکر ی کاری باشم...

که حقوق بیشتری داشته باشه ؛ که مامان دیگه لازم نباشه به فکر بی پولی باشه !

که وسط ماه کم میاریم....! تازه ، تا زمانی که کلیه پیدا کنیم...مامان نمی‌تونه به کار کارهای دستی که برای مغازه ها درست می‌کرد، ادامه بده!!

با این فکر تصمیم گرفتم، از فردا دنبال کار بگردم.....

ظرف یک ماه، دو اتاق طرف های بازارچه زیر گذر، که یه منطقه شلوغ و پر رفته امد، و پر از کوچه پس کوچه بود نقله مکان کردیم.

و باصاحب خونه هم نشین شدیم. باز خدا رو شکر فاطمه خانم که تقریبا همسن و سال مامان گلسا بود

و بخاطر بچه دار نشدن، شوهرش اونو طلاق داده بود.... دو ماهی هم از مرگ مادرش می گذشت !

زن خوبی بود و ی طوری به توافق رسیدیم و اینکه اجازه داده بود اونجا باشیم؛ بیشتر بخاطر تنهایی خودش بود.

خب؛ کرایه هم نصف کرایه آپارتمانی بود، که میدان خراسان بودیم.... و این یه امتیاز بزرگ برای ما بود!

وسایل اضافی رو فروخته بودیم و هفته ای سه بار مامانو به بیمارستان می بردم.

دنبال کار، هر روز نیازمندیها رو نگاه می کردم.... بعضی ها وقتی تماس می گرفتم، همینکه می فهمیدن دیپلمه هستم جواب رد میدادن!!

بعضی ها هم وقتی پوشش منو میدیدن، قبول نمی کردند!!

بعضی هم انتظارات دیگه ای داشتن.... اما من نا امید نشدم

باورم نمی شد، اصلا نفهمیدم کی زمان کنکور اومد و رفت.... همش درگیر مامان و کار در آموزشگاه بودم

الان مامان گلسا مهم بود، نه چیزه دیگه! بعدها می تونستم دانشگاه شرکت کنم...

بلاخره بعد از چهار ماه به شرکتی که از قبل تماس گرفته بودم، رفتم.

دلشوره داشتم، و همش خدا رو قسم میدادم.... که قبولم کنند!

با اینکه راهش دور بود، و شاید نزدیک به یک ساعت و نیم طول می کشید، تا به شرکت رسیدم.

اما باز راضی بود... مهم این بود، که مشغول به کار بشم.

وقتی روبروی شرکت ایستادم، قدم اول و که برداشتم، یاد روبنده افتادم و ی لحظه پیش خودم گفتم ، کاش روبنده رو بردارم ....!

اما یادم اومد، اول اینکه به مامان گلسا قول داده بودم و دوم اینکه به نظرم رسید، اینطوری دیده بشم بهتره.

و راه افتادم، به طرف نگهبانی .... -سلام حاج آقا.

-سلام بابا جان !

ببخشید حاج آقا! قسمت مدیریت می خوام برم ؛ از کجا باید برم ??

بیا دخترم... خودم دارم میرم اونجا کار دارم، شما هم با من بیاین.

مرسی حاج آقا.

سوار آسانسور شدیم و دکمه طبقه سوم رو زد، وقتی از آسانسور پیاده شدیم ی سالن بزرگ با چند اتاق بود

و یه خانم که ی میز بزرگ و چند مبل تر و تمیز روبروی میز بود.... داشتم اطرافمو نگاه می کردم ،که باز صدای نگهبان اومد :

دخترم! خانم سهراب منشی دفتر هستن، اگه کاری داری با ایشون هماهنگ کنید.

مرسی حاج آقا.

به طرف میز منشی خانم سهراب رفتم ... سلام خانم

-سلام بفرمایید؟

ببخشید من واسه آگهی که برای استخدام زدید اومدم

- قبلا هماهنگ کردین؟!!

بله دیروز زنگ زدم، گفتن امروز ساعت ده اینجا باشم

-بله بفرمایید، تا نوبتون بشه

مرسی! تازه متوجه شدم که من تنها نیستم...چند دختر جوان هم نشسته بودن، وای با چه تیپ و قیافه هایی اومدن، اصلا ی درصد فکر کن!!

شوکا؟ تو رو استخدام کنند؟

با این قیافه و این حجاب اونم تو این شرکت به این بزرگی عمرا...

که تو بتونی جایی تو این شرکت داشته باشی، سرمو به شدت تکون دادم و از فکر بیرون اومدم و به اطرافم دوباره نگاه کردم

اتاق مدیریت، اتاق کنفرانس، اتاق کارشناسی، اتاق معاونت، اتاق بازرگانی، اتاق بایگانی، اوف چقدر اتاق .....!!

دوباره ی نگاه به دخترا انداختم، و به نیشخند روی لباشون! فکر کنم معنی این نیش خنده ها، این بود، تو کجا اینجا کجا؟!!

تو رو در حد رقیب هم قبول نداریم...

دلم می خواست، همونجا همشون رو بزنم ...

آه آه، چه خشن شدی شوکا! مگه اونا باید تو رو استخدام کنند؟



اصله کاری یکی دیگست، پس بشین و فقط یاد خدا باش...

وای چقدر طولش میدن ، کاش زودتر نوبتم می شد و اینقدر این لب بیچاره  
رو خونی نمی کردم !...

دوباره نگام به خانم سهرابی افتاد، نه خدائیش این خانم هم حجابش خوب  
بود، پس جای امیدواری هست واسه من

شروع کردم با انگشتم بازی کردن... که صدای خانم سهرابی اومد :

-خانم کیانی؟؟

بله ! بفرمایید؟

- نوبت شماست. بعد دستشو به اتاق کنفرانس نشونه گرفت

بسم الله گفتم، و چند ضربه به در زدم، که صدای خانمی اومد...

-بفرمایید

وارد که شدم، از استرس فقط دنبال صدا سرمو صد و هشتاد درجه چرخوندم  
؛ نگام روی خانمی افتاد که با لبخند داشت نگام می کرد !

کمی دلم آرام شد، با دست اشاره کرد، که بشینم.

- راحت باش عزیزم، منو شما تو اتاق تنها هستیم...

با خیال راحت روبنده رو دادم بالا، تازه یادم افتاد سلام نکردم ... ببخشید  
سلام

- سلام! خانم شوکا شلر کیانی؟

- اول میشه معنی اسمتو به من بگی؟؟

سرمو به پایین انداختم، و باز به گذشته رفتم، اینکه مامان گلسا دوست داشته اسم دخترشو بزاره شوکا، که من باشم.

اما بابا فرزین دوست داشته اسم منو بزار شلر! هیچ کدوم هم از خواستشون کوتاه نیومدن... و بلاخره به توافق میرسن که هر دو اسم رو انتخاب کنند.

حالا این وسط من بودم، که باید معنی اسممو واسه همه توضیح بدم....

- خانم کیانی معنی اسموتون و نمیدونید؟!

چرا میدونم!

- خب عزیزم من منتظرم...

معذرت می خوام!! یه لحظه حواس، م پرت شد. شوکا به زبان مازندرانی، یعنی "بره آهو" و شلر به زبان کردی یعنی "کوهستان".

- چه جالب! واقعا اسمتون برازنده شماست. به قشنگی خودته.

مرسی، لطف دارین شما

- چند سالتونه خانم کیانی؟

هجده سالمه...

- مدرکتون چیه؟

دیپلم تجربی هستم.

- تایپ کردن با کیبورد رو داری؟؟ ... بله!

- زبان چی؟؟ ... اونم بلام ولی نه زیاد، اونقدر هست که بتونم یه متن و بخونم!

-مدارک خودت و اوردی؟؟

بله! بعد دست تو کیفم کردم و مدارک و تحویل دادم.

بعد یه فرم جلوم گذاشت و گفت :

- این فرمو پر کن...

شروع به پر کردن فرم شدم ... با سوال آخر ؛ که نوشته بود، حقوق دریافتی خودتون و بنویسید

کاش می تونستم بنویسم ماهی ی میلیون تومن ....! اما نمی شد، اول کاری ؛ پررو بازی در بیارم....

واسه همین چیزی ننوشتم و بعد برگه رو به سمت خانمه گرفتم و گفتم : بفرمایید!

خانمه فرمو که گرفت ؛ گفت: - سوال آخرو جواب ندادی؟؟

گفتم : اگه از کارم راضی بودید، خودتون هر چی حقم بود ، حقوق بدید !

- باشه پس همین رو بنویس.

نکنه می خوان حقوق کمی بدن ؟ عجب خنگ بازی در آوردم !..

کاش یه مبلغی می نوشتم....! با حرصی که می خوردم .... همین...؟!!

جمله نحسو نوشتم و هی به خودم بدو بیراه گفتم

بعد گفتم: ببخشید ! کی خبر میدین؟؟

- عجله دارین خانم کیانی؟؟

- وایااا ! چه سوالیه ؟ خب معلومه که عجله دارم ؛ اگه عجله نداشتم که نمی پرسیدم !

فکر کنم خانمه از منم گیج تر باشه

- بله ؛ به این کار احتیاج دارم.... البته نه بخاطر خودم ، بخاطر مامانم

- مادرتون مشکلی دارن؟؟

اوه ! حالا باید بشینم پرونده پزشکی مامان گلسا رو واسه این خانم تعریف بکنم.

مجبوری یکم از بیماری مامان گفتم...بعد از تمام شدن حرفام کمی فکر کرد ؛ بعد پرسید : میشه یه سوال خصوصی ازتون بپرسم؟؟

البته اگه خواستین می تونی جواب ندینا !

- بله خواهش می کنم بفرمایید!

- همیشه روبنده میزنی؟

ای خدا! مامان گلسا چه چیزی از من خواستن تو این چند سال ... اگه به خودم بود حداقل از چادر تنها استفاده می کردم !..!

منم بدون اینکه بخوام بگم که خواسته خودم بوده جواب دادم که ؛ نظر مامانم  
اینه ! و دلییش چیزه دیگه ای نیست !

البته یکم از دلایل مامانو واسش توضیح دادم.

اونم با با یه شوقی گفت: - آفرین به مادرتون و همینطور آفرین به شما که  
دختر حرف گوش کنی هستی

- راستی خانم کیانی چند ساله که روبنده میزنی؟؟

نه بابا این ول کنه قضیه نیست بخدا!!! تا هفت پشت منو در نیاره دست بردار  
نیست !!

از اول راهنمایی ، تا الان که خدمت شما هستم

- عجب اون وقت سخت نیست برات؟!!

- چی بگم ؛ بگم خودم روزی صد بار دارم به خودم فحش میدم ،که چرا  
خواسته مامانو قبول کردم ؟

آخه مامان می گفت : " تو نسبت به دختری همسالت قد و بالای بلندی داری  
و اینکه ؛دخترم خوشگله ! دوست ندارم هر چشم هرزی دنبالش باشه

- نه دیگه عادت کردم... اگه نزنم ، حس می کنم انگاری لختم و همه دارن  
نگام می کنند !! البته این رو دروغ نگفتم .

- خب خانمی ؛ شما از فردا می تونی کارتو شروع کنی ...

وای ! دلم می خو است ی جیغ بنفش بکشم ... از اون جیغ هایی که ادیب و  
مثل درخت بید لرزوند ولی خب باید جلوی خائمه طوری رفتار کنم

تا این بازپرسی و رد کنم و استخدام بشم . بعد میرم خونه و واسه مامان گلستا  
بپرِ پپر می کنم وجیغ می کشم ...!

واسه همین با ی لبخند نصف و نیمه تشکر کردم

البته فکر کنم خانمه فهمید چقدر ذوق مرگ شدم ..! چون بلند بلند شروع به  
خنده کرد

کوفتت بشه ! تو می خندی و من نمی تونم حتی یکم ذوق و شوق نشون بدم ؟

- خب حالا که قراره همکار بشیم ، بهتر خودمو معرفی بکنم.

من صالحی هستم! ی جورایی آچار فرانسه ام ...حاجی رییس شرکت !

خوشبختم خانم صالحی ، از اینکه قراره همکار شما باشم ..

خانم صالحی، شروع کرد به توضیح دادن کاری که قرار بود تو شرکت  
انجام بدم.

- خانم کیانی ؟ شما فعلا بایگانی کار می کنید...ولی بعد باید کمک حال خانم  
سهرابی باشید و تو این سه ماهی که ایشون هستند

کارشون یاد بگیری ، چون قراره برن شعبه دیگه شرکت !!

حالا هم با من بیا به قسمت اداری تا کارت ورود تا بگم براتون صادر کنند و  
همون جا هم قرارداد ببندی

- راستی واسه اومدن به شرکت مشکلی نداری؟!!

نه من غلط بکنم مشکلی داشته باشم . اصلا شب پشت در شرکت می خوابم ،  
والا !!

- نه مشکلی ندارم

- ساعت کاری شرکت از هفت و نیمه صبح تا چهار بعد از ظهر ... نهار هم  
باید بیاری و به عهده خودته !

خب خدا رو شکر ... می تونم همراه مامان برم بیمارستان واسه دیالیز !  
ساعتش هم تداخلی با ساعت دیالیز مامان نداره !

بعد از کارهای اداری ، از خانم صالحی و خانم سهرابی خدا حافظی کردم و  
از شرکت اومدم بیرون

واقعا خدا رو شکر که دیروز عظم رسید، و رفتم آگهی دادم به روزنامه های  
صبح و عصر واسه پیوند کلیه برای مامان

ان شاء الله یکی پیدا بشه که کلیه اش به مامان بخوره ...

کاش می تونستم خودم این کارو بکنم... ! اما حیف که گروه خونی مون به  
هم نمیخوره !

ی جعبه شیرینی سر راه گرفتم و راهیه خونه شدم

از خونه تا شرکت باید دو ایستگاه عوض می کردم

حالا برسم خونه باید یه برنامه ریزی بکنم، که سر ساعت برسم شرکت !!  
چون خیلی تاکید داشتن که به موقع سر کارم باشم

وقتی رسیدم خونه همین که چشمم به مامان گلسا افتاد جیغ کشیدم .. آخیش!!  
چقدر بده که بعضی وقتها آدم نمی تونه خوشحالی شو ابراز کنه

مامان گلسا چشماش پر اشک شده بود و می گفت : دوس داشت این شیرینی ؛ شیرین قبول شدنم تو دانشگاه باشه !

خدا میدونه . اصلا ناراحت نیستم... بعدا می تونم برم دانشگاه فعلا رفتن به سر کار و سلامتی مامان از همه چیز واجبتر بود برام

با اصرار مامان رفتیم بازار و ی مانتو و دو تا گوشی موبایل دست دوم ؛ که فکر کنم برای زمان دقیانوس بود رو واسه خودم و مامان خریدم !

آخه مامان می گفت: " باید وارد شرکت که شدی خبر بدی، وقتی هم از شرکت اومدی بیرون هم باید خبر بدی !

خب بنده خدا حق داشت . نگران من بود ...سابقه نداشت که من ساعت پنج و نیم صبح از خونه برنم بیرون

با امید به فردایی بهتر واسه زندگیمون ، شب ، بعد از شام زود خوابیدم ..هر چند خودم هم یکم از اضطراب مامان ، استرس گرفتم

اما بلاخره تا کی ؟ باید ی روز میرفتم سرکار یا نه ؟؟ من واسه خوب شدن مامان حاضرم سه شیفت کار کنم ، چیزی که از من کم نمیشه

این نهایت آرزومه که این زحمت ، نتیجش سر حالیه دوباره مامان گلسا باشه !...!

صبح زود، از خواب بیدار شدم...از تاریکی هوا وحشت کردم!

وای خدا ، حالا چطوری از خونه برم بیرون ؟؟



از بس ترسیده بودم ، که تو حین آماده شدن، دو بار رفتم سر کیفم و اسپره ی  
فلفل و گرفتم دستم.

بدون اینکه مامان گلسا رو بیدار کنم... بی سر و صدا از خونه زدم بیرون.

خب ترسم بی دلیل نبود؛ آخه روز با روزی اش ، از کوچه های تنگ و  
باریک محلمون خوف داشتم !

یکم که رفتم و حواسم و به اطراف دادم.... دیدم نه! انگاری من اشتباه می  
کردم.

چون اکثرا زن و مرد بودن و در حال رفتن به سرکار ...! کوچه همچین هم  
خلوت نبود.

خب خدا رو شکر ، یکم خیالم راحت شد. منم پشتِ سرِ چند نفر راه افتادم تا  
به ایستگاه رسیدم.

اوووف! چقدر آدم بود... چند سرویس از کارخونه ها و شرکت ها؛ کارگرای  
زن و مرد رو سوار می کردن، و میرفتن!

کم کم ایستگاه خلوت شده بود و فقط تعداد ده دوازده نفری باقی مونده بود.

به گمونم ، اینا منتظر اتوبوس بودن.... هر چند نگاهشون به من عجیب بود!

اما مهم نیست ! یعنی دیگه برام عادی شده ... بعضی وقتها مثل الان؛ که  
نگاه ها رو ، رو خودم سنگین حس می کنم.

ممنون مامان گلسا میشم...که منو وادار کرد از روبنده و چادر استفاده کنم

چون کسی متوجه نمی شد،، که پیرم یا جوون؟؟

اتوبوس که رسید زود سوار شدم و چشمامو بستم. چون آخرین ایستگاه که میدان آزادی بود، باید پیاده می شدم.

که خودش چهل و پنج دقیقه ای طول می کشید....

بعد از اون هم دوباره ده دقیقه ای منتظر موندم تا دوباره سوار اتوبوس شدم. اینم ایستگاه آخر که باید می رفتم.

و بعد ده دقیقه ای پیاده روی داشتم، تا به شرکت برسم !

آخه اینم جا هست که اومدن شرکت زدن؟؟ حالا اگه مرکز شهر بود چه ایرادی داشت؟؟ با این کلاس گذاشتنشون، والا!!!

به فکر منه بدبخت نبودن که باید چقدر راه پیام تا به این شرکت آنتیک برسم  
...

واای ؛ من هر روز این همه مسیر پیام که پوست و استخون میشم.

مگه بده؟؟ مامان گلستا که کیف می کنه که یکم از چربی های اضافه ام آب بشه !

دیدنی چی شد؟ اونقدر از تاریک هوا ترسیدم که ناهارمو با خودم نیوردم.  
حالا اگه گشتم بشه چی؟؟

حالا ی بار ناهار نخور نمی میری که...! اوووف چقدر دارم غر میزنم !!!

مثل این پیره زنا شدم... خاک تو سرم... نکنه دیونه بشم؟؟

دیوونه چیه؟؟ خب، اگه با خودم حرف نزنم، دق می کنم تو این مسیر که پیاده دارم میرم و میام .

بالاخره رسیدم شرکت، ولی خدائیش خیلی کیف میده کارت بزنی، بعد وارد شرکت بشی....

مثل یک کارمند وظیفه شناس. اوی! خوبه حالا روز اولته شوکا! یکم کمتر واسه خودت نوشابه باز کن!

سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه سوم رو زدم. ...خدا کنه خانم طالبی اومه باشه! آره بابا اینا حتما خونشون نزدیک شرکته

درو که زدم دیدم خانم صالحی اومه. ی سلام و صبح بخیر گفتم... و کلید بایگانی رو ازش گرفتم. وارد که شدم...دهنم باز موند!

یعنی اینجا، بایگانی بود؟؟ نه! فکر نکنم...بیشتر شبیه میدون جنگ بود!!  
خخخ

والای این همه پرونده؟؟؟ چرا پخش و پلان اینا؟؟؟ یک قفسه پُر پرونده، یک قفسه خالی، رو میز پُر پرونده...

یعنی چند ساله کسی اینجا پاشو نداشتته؟؟

ی نگاه به پرونده ها کردم..نه! لااقل شماره داشتن.

بعضیاز پرونده ها شماره فارسی بودن، بعضی لاتین!

بهتره شروع کنم؛ اول، پرونده ها رو رو شماره تو قفسه ها جا بدم...!

اونقدر سرگرم کار شدم، که اگه شکمم به قار قور نمی افتاد نمی فهمیدم چند ساعته که دارم اینجا رو مرتب می کنم!

نگاه به ساعت کردم، ای وای من! ساعت سه بعدازظهر بود!

آه از نهادم بلند شد. واسه امروز کافیه ! قرار نیست، که خودکشی کنم تو این شرکت ! تازه ، معلوم نیست چقدر می خوان بهم حقوق بدن؟؟

سرمو کردم تو کیفم بلکه ی کیکی چیزی توش پیدا کنم...

باز خوبی که داشت، تو کیفم همیشه از این چیزا داشتم.. اگر نه امروز از گُشنگی هلاک می شدم...

از زور گرسنگی ؛کیک رو ی دفعه گذاشتم تو دهنم..بعد واسه گول زدنه شکمم گفتم : " عجب مرغ بریونی...چقدر خوشمزس..!! "

ی دفعه با صدای خانم صالحی ی متر پریدم بالا. از کی تا حالا ی کیک شده مرغ بریونی دختر !!!؟

از حول که کیک و قورت بدم...پرید تو گلوم.. حالا سرفه نکنم ، پس کی کنم !؟

مگه مریضی؟! اینطوری زهر ترکم کردی، روانی، دارم خفه میشم .

خب برو ی آبی چیزی بیار برام... الانه بمیرم خونم گردنت بیوفته .

از ترس و خجالت چشمامو بسته بودم که دیدم یکی میزنه تو کمرم..!

بیا این آب رو بخور، الان خوب میشی عزیزم. چشمتو باز کن شوکا جان !

!!! ... ببین روز اولی چطوری آبروی خودمو بردم ؟؟

با شرمساری لیوان رو گرفتم و ی سر آب و خوردم .

خانم صالحی با خنده گفت: بهتر شدی عزیزم!؟

عزیزم تو سرم بخوره ! چه عزیزی ؟ دستی دستی داشتی منو به کشتن میدادی که!!

- بله بهترم.

- چرا کیک می خوردی؟ مگه ناهار با خودت نیاوردی؟

عجب سوالی می پرسه. خب اگه ناهار آورده بودم که الان جلوم بود، خاااااااا!!

- نه خب یادم رفت ناهارمو بیارم

اگه صدای شکم در نمیومد، یادم نبود، که گرسنمه و نهار با خودم نیاوردم !

- اشکال نداره، از فردا ، یادت می مونه که ناهارتو با خودت بیاری.

نه پس ! منتظر بودم... شما یادآوری کنی ؛عجب حرفی میزنه ها !!

- راستی ساعت ناهار دو تا دو ونیمه ، فردا ناهارتو که آوردی ؛ اول بزار تو یخچال... تا مش کریم، برات گرم کنه.

اگر هم نخواستی خودت بیا گرمش کن !

چشم! چشم کور و دندم نرم....دیگه یادم نمیره، چون می خوام زنده بمونم.من بیجا می کنم، اصلا یادم بره از این به بعد!

- خب بیا ببینم امروز چه کردی با این بایگانی آشفته بازارمون؟؟

- بله ، یکم مرتب کردم...ولی ی چند روزی کار میبره تا اینجا مرتب شه

بعدش هم باید تو کامپیوتر وارد شدن کنم..

- آره خیلی کار داره، خیلی وقته که فرصت نکردم طرف بایگانی بیام. خانم سهرابی هم نمی تونه کمک چندانی برامون باشه.

چون با هزار منت از طرف پسر حاجی، اینجا اومده که اونم واسه ی مدتی که یعنی، کمک حال من باشه. اما اونم سرش خیلی شلوغه !!

- چرا خانم سهرابی رو زودتر نیاوردین برای کمک؟؟

- چی بگم؟ حاجی کلا، با اومدن زنه جوون تو این قسمت مخالفه ! تازه با خواهش من راضی شده یکیو استخدام کنه

اونم شرط گذاشته، که جوون نباشه !!!

- جدی؟؟ پس اومدن من براتون در دسر نشه؟؟؟؟

- فعلا که حاجی ی چند روزی نیستن، بعد هم مطمئنم تو رو با این پوشش ببینه ؛دیگه کوتاه بیاد !

- خدا کنه اینطور باشه که شما میگین .

- خیالت راحت باشه عزیزم .ان شاء الله که شما هم منو رو سفید می کنی جلو حاجی .

- خب بگذریم (( مامانت حالش چطوره، خوبه؟!

- خدا شکر ؛ چی بگم ؟ دیروز نوبت دیالیز شون بود.

- از امروز که تو اومدی سر کار، حالا تنهایی میره بیمارستان؟؟

- نه نوبتش ساعت ۶ عصره !

- خب خدا رو شکر، پس دیگه واسه رفت و اومدم با مامانت مشکلی نداری  
؟؟

- نه خدارو شکر :))

بعد از کار، زود کیفم رو برداشتم و از بایگانی اومدم بیرون.

یعنی دقیقا ؛ مثل دختر بچه های دبستانی...!

خانم صالحی و خانم سهرابی، وقتی چشمشون افتاد به من، با لبخند فقط نگام  
می کردند .

تازه فهمیدم چه سوتی ای دادم. از خجالت ؛ نمیدونم چطوری خداحافظی  
کردم .

یعنی شوکا! خاک تو سرت با این رفتارات... کی می خوای بزرگ شی رو  
خدا میدونه !!

خُب چیکار کنم؛ دلم واسه مامان گلستا تنگ شده .

خَر خودتی ! مگه باره اوله که چند ساعت ازش دور بودی؟!!

نه خب! فقط حالا نگرانشم... همین! تو که فاطمه خانم دیروز گچل کردی ...  
از بس سفارش کردی که حواسش به مامانت باشه .

تو دیگه چی میگی وجدان؟؟ میدونی چیه؟ اصلا خوب کردم ! پوسیدم همش  
تو اتاق نشستم و با کسی حرف نزدم !

می خوام که زود برسم خونه و واسه مامان گلستا تعریف کنم اولین روز  
کاریمو

والا ؛ درباره کارام هم باید توضیح بدم به خودم !!؟؟

تا رسیدم خونه اول پریدم تو حموم ...

واای، حالم جا اومد. خستگیم برطرف شد ...

نه اینکه از صُبح گِل لگد کردی ؟؟

نه خب ، کاری که تو بایگانی دارم، همچینم از گِل لگد کردن هم کمتر نیست !!

موهامو که خشک کردم....مامان گلسا ، برام غذا کشید.

- وای مامان گُلی امروز از گُشنگی مُردم...!

- خُب دختر، از بس سر به هوایی دیگه.. ! از فردا؛ همینطوری سَرِت نمی ندازی و پائین بری.

ساعتُ کوک می کنم....که بیدار بشم ؛ تا خودم یادآوری کنم. هم صبحونه بخوری، هم نهارتو ببری !!

- نه؛ لازم نیست . امروز برای خودم درس عبرت شد که اول غذامو بزارم تو کیفم و بعد راهی شم .

- پس صبحونه چی؟؟

- باشه چشم ! صبحونه هم می خورم .قول میدم...!

- نُچ، ؛نمیشه! خودم باید بالا سرت باشم .



- به جون مامان گُلی ، قول میدم . دلم نمی خواد که از خوابت بزنی، بعد هم بی خواب بشی . خُب چه کاریه؟؟

- باشه ؛ آسمون ریسمون بهم نباف ...بشین شام بخور !

- مامان ؛ من دیگه بزرگ شدم...یکم باهام مثلِ ی دختر خانمه با کمالات برخوردار کن ! بهم بر خورد...به جون خودم ...خخخ!

مامان از این حرف لبخند زد و گفت : خدا کنه بزرگ شی و از جلد بچگیت بیای بیرون .

- ای من قربون اون خندت بشم ....شما فقط بخند...من دیگه دختر حرف گوش کنی می شم.

- شوکا ؟ حرف نزن ؛ غذاتو بخور !

- مامان خانم ؟ من امروز گُشنگی کشیدم...بعد الان که عصره، شام بخورم ؟ بعد تا شب که دوباره گُشتم میشه ... خخخ!

- مگه شگمت چاهه؟!!

- وایاا ؛ مامان ؟ خُب منظورم اینه که ، این عصرونه ست دیگه !

- شوکا ! به جان خودت ؛ اگه یک کلمه دیگه حرف بزنی اصلا نمیزارم ی لقمه دیگه بخوری ها !!

- چشم ؛ من دیگه لام تا کام حرف نمی زنم

بعد از غذا ، سنگین شده بودم.. واقعا الان ی خواب راحت ؛ باعث می شد که یکم از خستگی در بره !

سریع سفره رو جمع کردم و ب گفتم : مامان گُلی ؟ ظرفا رو نشوریا ؛ از خواب که بیدار شدم ... خودم می شورمشون .

- باشه حالا ، نگااا چشماش باز نمیشنا ... باز از زبون نمی افته !....!

مُتکا رو گذاشتم زیر سرم و پیش خودم گفتم ؛ نیم ساعت بخوابم ، بعد که بلند که شدم ... واسه مامان ، از کار شرکت تعریف می کنم

شوکا؟ شوکا جان ؟؟ بلند شو دیگه ؛ مگه نمی خوای بری سر کار؟؟

- کار ؟ وای ساعت چنده مامان؟؟

- ساعت ۵ دختر !

- پس چرا منو بیدار نکردی ؟

واسه چی بیدارت کنم ؟ خسته بودی ، دلم نیومد !

تند تند، دست و صورتت شستم...لباس پوشیدم که مامان گفت : کجا ؟؟ گفتم : برم دیگه.

- اول صبحونه ...

- وای مامان، من اصلا میل ندارم .

- بی خود ؛ بیا صبحونت بخور ! بعد خواستی بری بُرو ..!

نه؛ انگاری مامان کمر همت بسته که من گشنه نرم سرکار ..!

- خُب مامان خانم ، حالا اجازه میدی برم؟؟

- آره ؛ ناهار تو هم گذاشتم تو ساک ، یادت نره !

- مامان ساک واسه چی؟؟ میزارم تو کیفم دیگه ...!

نه ؛ می ریزه . باشه ؛ تا کفشم می پوشم ، بی زحمت برام بیارینش !

ی بوووس صدا دار، از مامان گرفتم.و گفتم : قربونت برم، !من که رفتم.  
جان شوکا ؛ حتما بخوابی، باشه ؟

- باشه می خوابم.

- پس مواظبت خودت هم باشی.باشه مامانی؟

- شوکا ؟ تو از دیروز که رفتی سرکار مطمئنی چیزی نخوردی !!؟؟

- یعنی چی مامان ؟ خُب، من که ناهار نبرده بودم ...یعنی چی بخورم ؟؟

مامان با خنده گفت : میگم شاید گله گنجشک خوردی...که این همه حرف  
میزنی .

\_ || مامان ؟؟ هرچی خوردم ...داره میاد بالا ...خخخخ !

- برو دختر، دیر میشه .

بازم تو مسیر شرکت، با خودم خلوت کردم...عجیب به هرچی فکر می کردم  
که به اون مساله ممنوعه فکر نکنم نمیشد !

نمیدونم، شاید چون نزدیک میدان آزادی، یکی و از پشت سر که دیدم...شبيه  
ادیب بود. که هی فکرم میرفت سمت ادیب !

حالا ادیب کجاست ؟ چیکار می کنه ؟ اصلا منو یادش هست ...؟؟

نه فکر کنم ، مگه چه چیزه خاصی داشتم یا چه امتیازی در برابر دختری  
دیگه داشتم که اون به من فکر کنه ؟

ی چیزی میگم.هان !

چقدر دلم می خواست ی باره دیگه ادیب و ببینم...!

اما این امکان نداشت.من کجا و اون کجا ... !!؟؟

به شرکت که رسیدم. ی دستی به صورتم کشیدم....آخ! من کی اشکم  
درآمده بود که نفهمیدم؟؟

اصلا از یاد ادیب چرا حالی به حالی میشم؟؟ باید فراموش کنم.

ای خدا خودت ی کاری کن .. من اون عمر و عاصُ فراموش کنم... نمیدونم  
چکار مهمی کرده که اینطور تو ذهنم موندگار شد؟؟

تو ی رمان خوندم اگه کسی عاشق بشه، حالاتش ، مثل من میشه...! یعنی من  
عاشق ادیب شدم ...!؟

چه عاشقی؟؟ وقتی از معشوقش خبر نداره . فکر کنم...منم عشقم ی طرفه  
باشه که اونم به احتمال زیاد بی سرانجامه !

||| اووووه ، چه رمانتیک، عشق یک طرفه!!!

کارت که زدم ، بی حرف ... به طرف بایگانی رفتم .باید اونقدر خودمو  
غرق کار می کردم که ادیبُ فراموش کنم ؛چون چاره ای نداشتم !

دوباره با پرونده ها کلنجار رفتم که صدای در اتاق بلند شد.

- بله ، بفرمایید.

- شوکا جان ؟

- سلام خانم سهرابی!

- سلام شوکا جان! خوبی ؟ گفتم صدایی نیست... نکنه شوکا خانمون خواب  
موندن؟؟

- نه بابا چه خوابی ، مشغول این پرونده هام.

آهان ؛ خسته نباشی ! ناهار نمیای؟؟

- ناهار؟؟ مگه ساعت چنده؟؟

۲- خانمی !

- باشه الان میام.

- پس زودتر بیا که وقت کم نیاری...!

- چشم، شما بفرمایید منم الان میام.

ظرف غذامو ، مش کریم؛ گرم کرده بود...نشستم و به خانم صالحی و خانم  
سهرابی هم تعارف کردم.

اونایگ نگاه به غذام کردند و گفتند :

- نوش جان. البته منم زیر چشمی غذاهای اونارو نگاه کرده بودم.

باز ، دست مامان درد نکنه که برام از شام دیشب، که پلو مرغ بود... کنار گذاشته بود .

ی نگاهی هم به اتاق کناری که مردا نشسته بودند کردم.

حاجی درست می گفت ... همشون مرد بودن . بِقُول خانم صالحی محیط مردونه ای بود !

و فقط ما سه نفر زن بودیم که البته اگه خانم سهرابی می رفت، منو خانوم صالحی موندیم فقط !

چه بد. اگه ی روز مثلا خانم صالحی بره مرخصی ، من تنهایی تو این همه مرد چیکار کنم...؟؟ خُب غدامو تو اتاق خودم می خورم !

اینم ی راه خوب . آره درو هم قفل می کنم...

چته شوکا؟؟ باز رفتی تو فاز منفی که!

دیوونه، این همه کارمند...مگه اینجا بیابونه؟؟

راستی ، من چقدر خنگ شدم !

نه! تو خنگ نشدی، وسواس گرفتی، از بس مامان گلستا تو رو از نزدیک شدن به جنس مذکر نهی کرده .

اوف، همش تو فکرای مزخرف میرم....نفهمیدم ، پلو مرغه چه مزه بود ! دیشب هم از خستگی نفهمیدم چی خوردم!

به گمونم ، دکتر لازم شدم. اونم از نوع روان پزشک ؛ والا !با این رویه که پیش گرفتم باید برم تو بیابون ، چادر بزنم.

که به جنس مذکر نزدیک نباشه . دوبار که غذامو با خانما خوردم...دیدم  
نمیشه، اینطوری پیش بره که هی غذای اعیونی بیارم.

همه حقوق ماه ؛ همرو باید بدم پای شکم؟؟

واسه همین به مامان گفتم، غذاخوری شرکت راه افتاده، دیگه لازم نیست با  
خودم غذا ببرم !

در عوض ی ساندویچ کالباس می خریدم، که یکم سر صدای شکم کم بشه تا  
برسم خونه و نهار و شام و یکی کنم.

خانم سهرابی رفت و من کار اونو هم به عهده گرفتم و تقریبا دوبرابر بهم  
حقوق میدادن که این خیلی خوب بود

تقریبا ی دوازده میلیونی پول جمع کرده بودیم....البته با پول سپرده، و پول  
پیش خونه !

یادمه بار اول که حاجی و دیدم...وقتی سلام کردم، با اخم جواب داده بود،  
ولی الان! با دخترم دخترم گفتن اش ی کیفی می کنم که نگو !

هشت ماهی میشه که اومدم سرکار و هشت ماه هم از آگهی روزنامه ای که  
واسه مامان دادم می گذره.

اما متاسفانه هنوز خبری نیست . نه اصلا نباشه !چرا ؟ ولی پول  
درخواستیشون خیلی زیاده.

بهبونه شون هم اینه که گروه خون مامان اوی منفیه و کمیاب !!

دیروز، دکتر تاکید کرد که باید حتما مامان پیوند کلیه بشه وگرنه خدای  
نکرده، ممکنه براش اتفاق بدی بیافته.

از دیروز همش دارم، زیر لب خدا رو قسم میدم، که به بی کسیم رحم کنه و  
مامانمو ازم نگیره!

اونقدر از ناراحتی پوست لبم کندم که خون در اومد. همش ی دستمال دستمه  
که خون لبم و پاک کنم.

خیلی دلم می خواد برم ی جایی و ی دل سیر گریه کنم!

با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم.....

با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم. شماره نا آشنا بود، صدلی چرخدار و  
گردوندم، طرف دیوار، و دکمه تماس و زدم.

- الو، بفرمایید.

- خانم کیانی؟ بله خودم هستم. امرتون.

- من حمیدی هستم، در رابطه با آگهی که دادین تماس گرفتم. بله خواهش می  
کنم، در خدمتم.

راستش زنگ زدم، ببینم اول چه مبلغی و در نظر دارین!؟

- خب شما باید مبلغی رو که مد نظرتونه بگین. حاله شم بگین چه مبلغی تو  
نظرتونه. بعد من ببینم، می تونم اونو تهیه کنم. یا نه!؟

- خب خانم خودتون که میدونید، که گروه خونی مادرتون خیلی کم پیدا میشه.

- بله شما درست می فرمایید.

- راستش خانم به نظرم بیست میلیون رقم مناسبی باشه



- وای آقای حمیدی! مبلغ پیشنهادی تون خیلی زیاده.

- تورو خدا یکم مبلغ و کمتر کنید.

من تو این دنیا فقط یه مادر دارم، باور کنید، حتی یه فامیل و یا دوست نزدیک ندارم، که

بتونم باقی پول درخواستی شما رو ازشون قرض کنم.

- خانم کیانی، باور کنید، منم به این مقدار پول نیاز دارم... حالا که تهیه این مقدار پول براتون میسر نیست.

- پس دیگه مزاحم نمیشم!

- نه تورو خدا صبر کنید، باشه، باشه، هر چی شما بگین فقط فردا بیاین بیمارستان و آزمایشهایی اولیه رو انجام بدین.

- منم قول میدم قبل از پیوند، پول و به شما برسونم.

- باشه، خانم کیانی آدرس بیمارستان و بدین و اینکه چه ساعتی باید اونجا باشم.

بعد از اینکه آدرس بیمارستان و دادم. تاکید کردم، که نه صبح در بیمارستان منتظر تون هستم.

بعد از قطع کردن تماس، از خوشحالی گریه کردم. خدایی اولین کسی بود، که یه قیمت مناسب پیشنهاد میداد.

با صدای سرفه کسی از پشت سرم، صدلی رو برگردوندم. وبه طرف صدا برگشتم.

حاجی ایستاده بود.و داشت با تعجب نگام می کرد.

سریع اشکام و پاک کردم.و سلام کردم، چی شده دختر؟ چرا گریه می کنی.

نمی دونستم چی بگم.خجالت می کشیدم، مشکلی و بگم.هم بخاطر مامان حاضر بودم، حتی برم گدائی کنم.

واسه همین، آب دهنمون قورت دادم.و همراه با بغض مشکل مامان و هم کسری پول رو برای حاجی تعریف کردم.

حاجی پرسید، حالا چقدر کم داری؟ با یه حساب سر انگشتی نزدیک به ده میلیون کم داشتم.

البته با پول بیمارستان !!

من این مقدار کسری رو تقبل می کنم ، ولی حاجی به شرطی که این پول و از حقوق ماهیانه کم کنید، حرفی نیست ...!

باز منو جو گرفت، و حرفی که نباید بزنم.رو زدم.

- حاجی واسه اطمینان شما حاضرم در قبال پولی که به من میدی.سفته امضا شده به شما بدم.

حاجی اول قبول نکرد.ولی اصرار من بالاخره راضی شد.

چون اصلا دوست نداشتم ، زیر دین کسی باشم. حاجی هم گفت، تا زمانی که بدهیم بدم، این سفته ها پیشم امانت میمونه.

با حرف حاجی نفس راحتی کشیدم.و خدا رو شکر کردم.که مامان گلی دیگه از این همه رنج و عذاب نجات پیدا می کنه.

× خدا خیرت بده ، حاجی که به موقع اومدی، و حرفامو شنیدی.

خدا رو شکر تمام کارا عرض یک هفته انجام شد.و مامان گلی رو به اتاق عمل بردن.

تا زمانی که مامان از اتاق عمل بیرون بیاد.منم به نماز خونه بیمارستان رفتم.و سربه سجده گذاشتم، و خدا رو قسم دادم...

که عمل به خوبی تموم بشه.و مامان گلسا زودتر خودشو بدست بیاره.

چند ساعت عمل به طول کشید، و بلاخره مامانو از اتاق عمل به اتاق ریکواری بردن.هنوز اجازه دیدنش و نداشتم.

ولی حرف دکتر دوباره حالمو گرفت، و اشکم در آورد. دکتر حال مامانم چطوره، خوبه؟

- فعلا خوبن، خانم کیانی، فقط دعا کنید، که بدنشون کلیه رو پس نزنه !

- دکتر من متوجه منظورتون نمیشم.یعنی پیوند خوب نبوده؟!

- دختر خوب من کی گفتم پیوند خوب نبوده، اتفاقا خیلی خوب بوده.... پس خدا رو شکر.

- ببینید خانم کیانی ، بیاد دعا کنید، که تا دو سه روز آینده خطر رفع بشه، بعد همه چیز خوب پیش میره.

- خدا خیرتان بده، دکتر شما که منو نصف عمر کردید، دکتر به خاطر اینکه منو از حال خرابم دور کنه،

گفت: دختر خوب ، صدات که به ی دختر بیست ساله میخوره، ولی با این پوشش و با این روبنده یه خانم چهل ساله میخوری.

- به گمونم اون خانم نهایت سی و هفت سال داشته باشن، مطمئنی مادرتون هستن؟

نمیدونستم چی بگم، وقتی سکوتم دید، گفت: بهتره امروز برین خونه و استراحت کنید. و عصر بیاین، که هوشیار هستن برگردی.

که وقتی مادرتون و میارن بخش اینجاباشی. و مواظبش باشی .

- ممنونم دکتر، خدا خیرتون بده ...

- مچکرم دختر خوبم.

بعد از رفتن دکتر یکم فکر کردم. دکتر درست میگن ، موندنم هم فایده ای نداشت !

از دیشب هم به خاطر استرس منو مامان نخوابیده بودیم.

یه در بستی گرفتم، و به خونه رفتم. و با یه قرص آرام بخش خوردم.

تا از فکر و خیال الکی به سرم نزنه. و یه خواب درستی برم.

که بتونم از مامان گلستا توی این چند روزه بیمارستان بستری مواظبت کنم....

بعد از یک یک هفته مامان از بیمارستان مرخص شد، دکتر یه برنامه غذایی، که باید مامان رعایت می کرد.... به خونه رفتیم.

خدا میدونه تو این یک هفته که بیمارستان بودیم سر جمع ده ساعت بیشتر نخوابیدم، ولی مثل پروانه دور مامان چرخیدم.

دوست داشتم مامان مثل قبلا ها دوباره سر حال و خوشحال باشه.

واسه همین خواب که هیچ، حاضر بدوم جونم و بدم، که مامان گلسا زودتر خوب بشه.

آخر هفته هم مامان و به مطب دکتر بردم، و دکتر به هردوی ما اطمینان داد، که هیچ مشکلی دیگه پیش نیاد و خیالم و راحت کرد.

و فاطمه خانم هم تو این یک هفته که از بیمارستان برگشته بودیم مثل یه خواهر به مامان و من کمک می کرد.

دو هفته مرخصیم تموم شد و با خوشحالی روز اول کمی دیرتر به شرکت رفتم؛ چون می خواستم ...

با شیرینی دهنه همه رو از سلامتی مامان گلسا شیرین کنم. مخصوصا حاجی که کمک بزرگی به من کرده بود.

وارد که شدم اول از نگرهبانی شروع کردم. بعد به هرکدوم از کارمندای بخشهایی دیگه که سر راهم بودند

شیرینی تعارف کردم. تا به قسمت کاری خودم رسیدم. یه پشت آب پر شیرینی با چای تو سینی گذاشتم

وبه دفتر حاجی رفتم و دوباره کلی تشکر کردم. حاجی از خوشحالی من و لبخندی که روی لبام بود، چقدر خوشحال شد.

بعد برای خانم صالحی و بقیه هم کارام بردم.

همه واسه سلامتی مامان گل‌سا خوشحال بودندن، و تبریک گفتن.

وقتی پشت میز نشستم. دلم خواست که خودم هم شیرینی آخرو با چای بخورم. یه نگاهی به در اتاق انداختم.

دیدم همه سرشون به کار خودشون گرمه. واسه همین مثل قحطی زده‌ها اول شیرینی و همشو چیوندم تو دهنم

و از خوشمزگیش چشمام رو بستم. اگه من شانس داشتم. که تو جوانی یتیم نمی شدم والا

با صدای پسر حاجی که توی این هشت ماه یه بار بیشتر به دیدن حاجی نیومده بود، اد امروز اومد.

حالا شیرینی هم سرتق بازی درآورده بود، پایین نمیرفت.

پسر حاجی هم از حالت من قهقهه میزد. خب لامصب نمیرفت پایین چکار کنم.

چند مشت به قفسه سینم زدم، بلکه بره، و منو بیشتر از این خجالت زده نکنه.

نه خیال پایین رفتن نداشت. چای رو یه سر، سر کیفم. آخیش. داشتم خفه می شدم. بعد دیدم من که آب از سرم گذشته.

با دستمال هم دور دهنمون پاک کردم. و صاف نشستم. البته از گرمی تنم، مطمئن بودم.

که صورتم سرخ سرخ شده... یکم صدامو صاف کردم. سلام کردم. و بدونه نگاه کردن بهش گوشی و برداشتم، و به حاجی خبر دادم

که حاجی هم اجازه ورود داد. حالا مگه از خندش کم می شد. پررو، دیدم اگه بخوام حرف بزنم. حتما می ایسته، ...

به حرف زدن. واسه همین با دست اشاره کردم. بفرمایید.

یه قدم برداشت. و سعی کرد. که جلو خودشو بگیره، ولی خب نمی تونست،  
واسه همین با خنده گفت: حالتون بهتر شد؟!!

فکر کنم، سر چند کیلو یارو تکون بدم، بهتر از زبون چند گرمیم بود. والا،  
بالاخره با خنده وارد اتاق حاجی شد.

نکبت حالا چه وقت اومدن بود. تمام حیثیتم و به باد دادم.

آه آه حالمو گرفت مردک پُررو. حیف حاجی با این پسرش، توی این مدت  
فهمیده بودم.

که حاجی دو پسر داره. که یکیشون واسه یه پروژه خارج از ایران  
رفته. انگاری حاجی و پسرش توی شرکت چند کارو با هم انجام میدادن.

حاجی که صادرات و واردات انجام میداد و پسرش هم تو ساخت و ساز  
پروژه های داخلی و خارجی بودن.

خلاصه تو همه کاری یه دستی دارن، و بقول معرف پول پارو می کنند

خانم صالحی هم که معلوم شد، دختر عمه حاجی هستن. می گفت : که حاجی  
با ارثیه پدرش و تلاش شبانه روزیش به اینجا رسیده

و پسرش هم با درس و تحصیلاتشون، خوشبحالشون، کاش منم درس می  
خوندم، و با تجربه بهتر به یه جایی میرسیدم،

اما خب حالا هم راضی بودم. و اصلا هم ناشکری نمی کنم.

حاجی و خانم صالحی چند باری گفتن، که می خوان به دیدن مامان بیان. ولی یکم کارای شرکت زیاد بود، و فرصت نمی شد.

بالاخره بعد از دو ماه طلسم شکسته شده بود، و امروز که پنج شنبه بود، و شرکت تعطیل بود.

قرار بود، عصر ساعت هفت بیان به ملاقات مامان. منم کروکی کامل کوچه ها خونه رو کشیده بودم. و به دست حاجی داده بود.

من تو ایام عید منتظر بودم، که بیان. اما خب حتما بر اشون جور نشده بود، که بیان.

حالا هم ممنونشون بودم. چون چند سال بود، که کسی به عنوان مهمان به خونه ما نیومده بود، البته مشتریان مامان

که بعدها دوستاش شده بودن ، به کنار، چون اونا هم واسه یک ساعت میومدن و میرفتن،

ولی حالا این دو مهمان واسم عزیز بودن، صبح با عجله به میدون تره بار رفته بودم، و میوه تازه خریدهها یه جعبه شیرینی، به خونه برگشتم.

به مامان گلسا پیشنهاد دادم. بخاطر کمک حاجی وقتی اومدن. نگهشون داریم، واسه شام. که مامان هم گفت :

فکر خوبیه، تو این چند ماه خانم صالحی و حاجی خیلی هواتو داشتن.

واسه همین تصمیم گرفتم یه شام خوشمزه درست کنم. مامان گفت، پلو مرغ درست کن. منم زود دست بکار شدم.

بعد از آماده کردن شام، یه دوش گرفتم، یه بلوز دامن شکلاتی پوشیدم. و یه شال راه راه شکلاتی و قهوه ای ، لبنانی دور سرم پیچوندم.



یکم هم آرایش کردم، البته بعد از عمری ، چون این اولین بارم بود، که آرایش می کردم.

چه عجب که مامان هیچ اعتراضی نکرد، یه نگاه به خودم تو آینه کردم ، مامان گلسا خوب شدم؟

مامان با خنده گفت، اونا واسه عیادت من دارن میان، نه خواستگاری تو، خب قشنگ زد، تو سالم.

ولی خب منم پررو کرده گفتم، دلم نمی خواد شلخته به نظر بیام.

بالاخره ، اومدن، صدای زنگ که بلند شد، چادر نماز خوشکلمو سر کردم، و به استقبال مهمونام رفتم.

با تعارف حاجی و خانم صالحی وارد شدن، اومدم دور ببندم، که خانم صالحی گفت، آااا شهروز کجا موندی؟

با تعجب به خانم صالحی نگاه کردم، که گفت، پسر حاجی با ما اومده، که منم در نیمه بسته رو دوباره باز کردم

جناب شهروز خان ادیب پور هم با خنده وارد شدن، هر سه نفر وارد حیاط شدن، حیاط تقریباً سی متری بود.

وسط حیاط یه حوضه کوچیک قرار داشت، که چند گلدون شعمدانی هم دورش چیده شده بود.

یه اتاق بزرگ دست فاطمه خانم بود، و دو اتاق تو درتو هم دست ما بود، با تعارف اونا رو به اتاق راهنمایی کردم.

مامان هم با چادر نماز از اون یکی اتاق بیرون اومد. بعد از سلام علیک ، با حاجی که البته هر دو سرشون پایین بود...

نوبت خانم صالحی که رسید ، اومد جلو و به مامان سلام کرد... اما ، هرچی منتظر جواب از طرف مامان موندم.

هیچ صدایی نیومد، و حتی قدمی به جلو بر نمیداشتن. و همین طور بر وبر هم دیگه رو نگاه می کردن.

واسه همین گفتم، مامان ، خانم صالحی حالتون خوبه؟

خانم صالحی خودش و به مامان رسوند، و هر دو تو آغوش هم دیگه شروع به گریه کردن.

یاسمین خودتی ، باورم نمیشه!

بعداز این همه سال تو رو اینجا ببینم،

به مامان گفتم، یاسمین! مگه اسم مامانم گلسا نیست؟

حاجی هم که تا حالا سرش پایین بود، با حرف خانم صالحی

سرشو بلند کرد، و چشم از مامانم بر نمیداشت،

زیر لب گفت: یاسمین خواهرم !

این وسط شهروز هم شوک زده با چشم ، مامان و حاجی رو

نگاه می کرد. بعد انگار که چیزی یادش اومده باشه،

با شوق گفت: وای عمه یاسمین،

مامان از بغله خانم صالحی اومد بیرون، و اینبار تو آغوش

حاجی رفت،

حاجی با گریه سر و صورت مامان گلسا رو می بوسید.

تمام صورت حاجی و مامان پر اشک بود.

نمیدونم چقدر طول کشید، تا هر دو رضایت دادن ، و از آغوشه

همدیگر بیرون اومدن.

تنها کسی که این وسط داشت این فیلم هندی رو نگاه می کرد،

من بودم، چرا مامان هیچی در باره خوانوادش به من نگفته بود؟

چرا همیشه فکر می کردم، که مامان از فامیلهای نزدیک  
بابا فرزین بوده! یعنی این همه سال من با یه دروغ بزرگ شدم؟  
نکنه منم دختر بابا فرزین نبودم؟ چرا واسه شروین خانم جون و آقا جون این  
همه گریه و بی تابی کردن، ولی اینطور تو این ده سال  
که از سنندج اومدیم بیرون، حتی یه سراغ کوچولو از من نگرفتن؟  
هاج و واج فقط نگاه می کردم. وای چقدر سوال تو ذهنم داشتم.  
که باید مامان گلسا جواب میداد،

یادم اومد که من خیلی بیشتر از شروین به بابا فرزین شباهت  
داشتم. درشتی چشمم، قد بلندم. موهای زیتونی که همه می گفتن  
شبیه عمه گلین هستم. پس این فکر که من دختر بابا فرزین نیستم منطقی بود،  
با این فکر

یکم دلم آروم گرفت، که من دختر بابا فرزین هستم.

نکنه دختر مامان گلسا نیستم؟

نه دیوونه شدی، شوکا رنگ چشمت و سفیدی پوست و دهنت  
که شبیه مامان گلست، آره یادمه که اون روز عمه و خانم جون  
وقتی سر شباهت منو شروین حرف میزدند، همین رو می گفتن.  
شوکا فعلا هیچی نگو، الان وقت پرسیدن نیست.

هنوز با فکری جور واجوری که تو سرم بود، کلنجار می رفتم،  
که حاجی اومد، طرفم و منو بغل کرد، پس منشی خوشگل  
من خواهر زاده خودم بوده. و صورتم و غرق بوسه کرد. خب منم شوک زده  
فقط ایستادم. و هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم. دریغ،  
از یه بوسی که حاجی برده بود و تلافی کنم. هنوز از بغل حاجی درست  
بیرون نیومده بودم، که خانم صالحی منو به آغوش کشید،  
یه نگاه به مامان گلسا انداختم، دیدم شهر روز تو بغل مامان گلسا  
رفته و هی عمه جان عمه جان می گفت،

خدا رو شکر بلاخره این بازار بوسه تمام شد. اوه نیم ساعته  
که همه سر پا ایستاده بودن، و لی بعدش با تعارف مامان همه نشستن.  
خانم صالحی هم شروع به حرف زدن کرد، و رو به مامان گفت،  
یاسمین خدا شاهده که روز اولی که شوکا جان و دیدم، عجیب  
مهرش به دلم نشست. حتی چند باری هم بهش گفتم، قیافت منو یاد خواهرم و  
دوست عزیزم میندازه،

حتی اسممه مادرش و هم پرسیدم. ولی شوکا جان گفتن،  
اسم مامانم، گلستا،  
چایی به دست به همه تعارف کردم. اوف حالا چه آب غوره ای  
گرفتن، پس این همه سال اینا کجا بودن! چرا وقتی منو مامان این  
همه زجر کشیدیم، چه از تنهایی، چه از بی پولی، و بعد هم  
مریضی نبودن؟  
فقط این وسط مامان دو بار گفت، که آقا جانم خوبه، ولی هر دوبار  
اونا حرف تو حرف آوردن، و با یه سوال ذهن مامان و منحرف  
می کردن، فقط این وسط تو حرفهایی که میزدن، فهمیدم  
پدر مامان گلستا با ازدواج، اون و بابا فرزین مخالف بوده،  
و اینکه بعد از ازدواج دوبار به دیدن آقا جانم رفتم، که اونو با کتک  
از خونه بیرون کرده. حتی فهمیدم. که بعد از مرگ بابا فرزین  
هم رفته، که باز آقا جانم اونو بیرون کرده.  
واه واه با این همه بد رفتاری که از طرف پدرش دیده،  
چقدر آقا جانم آقا جانم از زبونش نمیوفته!  
حاجی هم گفت، که بار آخر آقا جان پشمون میشه، و به دنبالش میاد، اما اون  
و نمی بینه، بعد از رفتنت، آقا جان خیلی دنبالت  
گشته، و ناراحت بوده، و همش خودشو لعنت می کرده،  
تا چند روز حالش بد بوده، حتی وقتی قلبش ناراحت بود، حاضر  
نشد، بره بیمارستان بستری بشه، می گفت، ممکنه یاسمین بیاد،  
و اون نتونه ازش معذرت خواهی کنه، و خواهش کنه که اونو  
ببخشه،  
موندم، مامان چطور این همه سختی رو تحمل کرده، ولی دوباره سراغ  
خوانوادش نره!  
وای مامان عجب تحملی داشته! عمرا اگه من بودم طاقت این  
همه سختی رو داشتم. حتما با کله میرفتم سراغشون.  
دیدم حرفهای زیادی واسه گفتن دارن، واسه همین بهتر دیدم سفره رو پهن  
کنم، به آشپزخونه رفتم، و زیر غذا رو که شعله خیلی کهبود و خاموش  
کردم. بعد هم مشغول چیدن سفره شدم.  
حاجی و خانم صالحی گفتن که شام نمیخورن،  
اما من این همه تدارک دیده بودم، واسه همین با اصرار

خواهش کردم ، که سر سفره بشینند.  
می خواستم، یکم از گذشته بیرون بیان، واسه همین گفتم  
شام و من درست کردم، آگه نخورین ناراحت میشم.  
پس خواهشا بفرمایید، شهروز هم به خودش تکونی داد، و بلند شد،  
و تو چیدن پشقابها و چیدن غذا کمک کرد،

حاجی نگاهی به برنج و مرغ انداخت، و با لبخند گفت، جدی شوکا جان؟

بله حاجی این غذا خوردن داره، مخصوصا که دست پخته  
خواهر زاده تونه،

شهروز با خنده گفت، میگم شوکا خانم شما خودتون هم بخورید،  
که مطمئن بشیم غذا تون مشکلی نداره.  
وا پسر دایی این چه حرفیه؟ معلوم که غذا میخورم.  
راست میگین، بعد برگشت طرف مامان و گفت، عمه جان دختر شما  
تو خوردن با کسی رودر بایستی نداره.  
مامان با لبخند گفت، چطور شهروز جان؟  
هیچی عمه جان آخه یه سری دیدم، که دو لپی داشت شیرینی  
می خورد، و چنان قورت میداد، که نبادا کسی بیاد، و شیرینی ها  
رو ازش بگیره.

پشت چشمی نازک کردم، و گفتم، آآ پس خودت چی که وقتی  
داشتی نگام می کردی، آب دهنت راه افتاده بود، بعد ابرو بر اش  
بالا انداختم.

آره والله خوردنت و دیدم، منم میلم شد، ولی شما مثل قحطی  
زده ها همشو خوردی!

خلاصه با شوخی های منو شهروز که به نظرم خیلی بی مزه  
بود، و فقط هردو می خواستیم جو رو عوض کنیم، گذشت.  
خدا رو شکر که مامان و حاجی هم دست از اشک ریختن بر داشته  
بودن، و می خندیدند.

بعد از شام حاجی رو به مامان کرد و گفت: یاسمین بلند شین، وسایل شخصی  
تون و فعلا جمع کنید، بریم جونه ی ما، چون

از امشب دیگه حق ندارید، اینجا بمونید.  
نمیدونم چرا حس بدی بهم دست داد، اصلا فکر اینکه بریم اونجا  
حالمو بد کرد،  
مامان گفت: امشب خونه میمونیم، فردا وسایل مون جمع می کنیم،  
شما هم هر وقت فرصت کردین، بیاین دنبالمون،  
حاجی گفت: من فردا صبح میام،  
مامان گفت: نه بعداز ظهر باشه بهتره.  
از اینکه مامان کلا از اینجا موندنمون ناراضی بود و خبر داشتم.  
و خوب میدونستم جواب مامان مثبته. البته نه بخاطر خودش، نه  
بیشتر نگران من بود.  
چون هر روز که سرکار میرفتم، اول باید زنگ میزدم، که سالم  
رسیدم. بعد هم تا به خونه برگردم، همش دعا می کنه، که اتفاقی  
توی مسیر برام پیش نیاد.  
حاجی در ادامه حرف مامان گفت: فکر نکنم، دیگه به وسایل تون  
نیاز داشته باشین، بهتره اونا رو به یه آدم مستحقی که دور برتون  
هست ببخشید.  
مامان هم از خدا خواسته زود قبول کرد.  
وای من چقدر از وسایلی که یه زمانی بابا فرزین با ذوق و شوق  
برای خونه می خرید علاقه داشتم. چقدر دلم سوخت. وقتی مامان  
خیلی راحت قبول کرد،  
موقع رفتن دوباره روبروسی ها شروع شد، مخصوصا خانم صالحی  
، که حالا فهمیده بودم اسمشون پروین خانم هست.  
وای امشب چه شبی بود.  
بعد از رفتن مهمانها ، زود ظرفها رو شستم، و اتاق و تمیز کردم.  
و رختخواب ها رو پهن کردم. چون خیلی سوال بی جواب داشتم  
که مامان باید جواب میداد،  
اما انگار مامان دوست نداشت، حرفی از گذشته بزنه. واسه همین  
گفت: شوکا بهتره بخوابیم ، چون فردا کلی کار داریم.  
واین یعنی می خوام تو سکوت یکم فکر کنم.  
اما خب منم از رو نرفتم، مامان گلسا یعنی نمی خوائن از اسمه  
جدیدتون بگین؟ یا اینکه چطور با بابا فرزین ازدواج کردین؟

شوکا جان امشب نه، بعدا سر فرصت با هم حرف میزنیم.  
قول میدین مامان؟  
آره عزیزم قول میدم.  
باشه پس شب بخیر.  
شب تو هم بخیر، بخواب شوکا.  
طاق باز خوابیدم، و فکر رفتن به خونه حاجی، هم خوشحال بودم،  
البته بخاطر مامان.  
و ناراحت بخاطر حسی که بعداز حرف حاجی بهم دست داده بود.  
یه چیزی مثل خوره داشت منو می خورد، خودم هم نمیدونم چرا؟  
ولی عجیب حس خوبی به رفتن خونه حاجی نداشتم. اون شب  
یه تصمیم گرفتم. و از خدا خواستم که هیچ وقت مامان متوجه کاری  
که می خوام انجام بدم، نشه.

اون شب تا دیر وقت بی خواب شده بودم، یاد حرف شهر روز که به حاجی  
گفت، حاجی توجه کردی که شوکا و کیوان چقدر شبیه همدیگه هستن؟  
این حرف چقدر برام آشنا بود. یادم اومد تو مدرسه بچه ها همیشه  
اینو هم می گفتن.  
تازه داشت، اون مغز فندقیم بکار می افتاد.  
نکنه اون ادیب که من اسمشو گذاشته بودم، عمرو عاص، کیوان باشه؟  
نه فکر نکنم، چون اینا فامیل شون ادیب پور بود. ولی اون گفته بود،  
ادیب.  
یعنی دارم اشتباه می کنم، آره حتما همینطوره.  
تازه وقتی مامان سراغ کیوان و گرفت، حاجی گفت، رفته واسه  
یه پروژه خارج از کشور، و چند ماه دیگه میاد.  
پس نمی تونه، عمرو عاص خودم باشه.  
با یاد آوری گذشته، و اتفاقاتی که بین منو ادیب افتاد، یه لبخند رو  
لبم اومد. وای که چقدر دلم بر اش تنگ شده بود. خودمو نمی تونستم  
خودمو گول بزنم. بعضی وقتها بدجور ی دلم واسه ادیت کردنش  
تنگ میشه.  
خودم هم هنوز حس مو نمیدونم. ولی هر چی هست، یادش دلمو  
قلقلک میداد.

چقدر دلم می خواست کیوان، همون ادیب خودم باشه.  
یعنی ممکنه؟ وای باز امشب اسم و یاد ادیب مونو تو هیروت برده.  
و بی خوابم کرده،  
همش تو جام غلت میخوردم، که صدای مامان بلند شد،  
وای شوکا چقدر غلت می خوری! بگیر بخواب ، فردا کلی کار  
داریم.  
اونقدر تو جام ستاره و گوسفند شمردم، که نمیدونم ، بلاخره کی  
خوابم برد.

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم.بعد از صبحانه دیگه طاقت  
نیوردم،  
مامان، حالا جدی جدی می خوام واسه همیشه بریم خونه دایی؟  
مامان برگشت و با اخم نگام کرد.  
وا مامان ! چرا اینجوری نگام می کنید؟  
مامان با غیض گفت:دختر چرا متوجه نیستی؟ اگه دارم میرم  
بخاطر تو ء.

اا مامان واسه چی بخاطر منه؟  
واقعا فکر کردی متوجه نشدم، چند وقته که از سر کار  
میای از اعصابنیت صورتت قرمزه؟  
سرمو پایین انداختم، مامان درست می گفت،  
چند وقتی بود. چند جوونه بیکار که سر کوچه می ایستادن،  
وقتی رد می شدم، متلک بارونم می کردن، حتی یک بار  
می خواستن منو به زور به یه خونه بکشوندن. که خدا خیلی  
کمک کرد.و دو سه تا از زنهای محل با سر و صدای من  
ریختن از خونه بیرون و به دادم رسیده بودن.  
دوست نداشتم مامان از این موضع چیزی بفهمه.  
حالا داشت حالیم می کرد، که میدونه، که رفت و اومد تو  
این محله برام مشکل ساز شده.  
وقتی دیدم حق با مامان گلسا س ، دیگه هیچی نگفتم.  
البته خودم هم بدم نمیومد ، که از اینجا بریم،  
ولی این حس لعنتی دست از سرم برنمیداره.



خب حالا که خدا جور کرده، و یه دایی پولدار نسیمون کرده،  
چرا نرم. تازه از بی کسی هم در می‌آیم.  
همه وسایل و جمع کردیم. مامان حتی ساکی که لوازم شخصی  
بابا فرزین بود، و هم کنار گذاشت که با خودمون ببریم.  
پس مامان هنوز به یاد بابا بود!  
همه کارا مونو انجام دادیم.  
بیکار نشستیم، که دیدم بد نیست از مامان بپرسم. شما واقعا  
اسمتون چیه.

مامان،، چیه شوکا؟

میگم شما اسمتون یاسمین هستش؟ یا گل‌سا؟

ببین شوکا می‌خوای چیو بدونی؟

خب می‌خوام بدونم تو گذشته شما چی بوده؟ یعنی من دلم  
می‌خواد یکم از گذشته شما بدونم، همین.

گذشته رو کنکاش نکن، شوکا چیزه خوبی توش نیست،

چرا از حرف مامان دلم ریخت! نکنه من دختر یکی از اونا  
نباشم؟

میگم پس من دختر شما هستم یا نه؟

شوکا تو دختر منو فرزین هستی، ثمره عشق منو فرزینی. دیگه

باقیش به گذشته خودم، و حالا اشتباه یا درست، نمیدونم. ولی

الان و تو ی این چند سال هیچ وقت فکر نکردم، که کارم اشتباه بوده. پس  
خواهشا کاری به گذشته نداشته باش. بزار همینطور

بسته بمونه.

آخه چرا؟ یعنی من نباید بدونم چه چیزی یا چه مساله ای باعث شده

از خانواده بگذری، و چند سال خودتو از فامیلهای دور بابا

جا بزنی. البته فقط پیش من، وگرنه که آقا جان و خانم جان که

میدونستن، چون خوب یادمه که چطور باهات رفتار می‌کردن.

و اگه بابا نبود، حتمی یه بلایی سرت می‌وردن.

مامان از یادآوری گذشته، و کارای پدرشوهر و مادرشوهر اشک

تو چشمات جمع شد.

نگاهی به ساعت انداخت و گفت: تا وقتی داداش بیاد دنبالمون

یکم وقت داریم. برات می گم. ولی هر جای حرفام که او مدن، دیگه هیچ وقت دنبال حرف و نمی گیری، فهمیدی شوکا؟ چشم. دیگه هیچ وقت از شما درباره گذشته نمی پرسم. قول میدم.

تو خونمون من تک دختر بودم، و نازم خیلی خریدار داشت. چون بعد از پانزده سال عزیزم منو حامله شده بود، و فقط منو داداش بودیم. خب شاید خدا خواست که بچه های بیشتری داشته باشن. عزیز و آقا جانم با اینکه خیلی پولدار بودیم. ولی طوری مارو تربیت کرده بودن، که مثل آدمهای معمولی بیرون می رفتیم. چون اعتقاد داشتن، آدمیت به پول نیست، و تو مدرسه و جلو بچه های دیگه عادی باشیم. که دل همکلاسی هامون از ظاهر ما و وضع مالی ما خبر نداشته باشن، و اگه قراره دوستی داشته باشیم. فقط واسه خودمون باهامون دوست باشن. نه واسه پول مون. یادمه تازه وارد دبیرستان شده بودم. و با دوستانم از دبیرستان که بیرون میومدیم. پیاده تا یه مسیره مشخصی میرفتم، و از اونجا با راننده به خونه میرفتم. که بچه ها متوجه راننده شخصی که دارم نشن. بگذریم. تو این مسیر چند باری با بچه ها از بوتیکی که تازه باز شده بود، و لباس مجلسی داشت، تقریباً هرروز میرفتم، و لباسا رو میدیدیم. نمیدونم چی شد، که یکی از فروشنده هاش بدجوری چشم و گرفت. وقتی می دیدمش دلم یه جوری می شد. اونم انگاری چشمش منو گرفته بود، به بهانه لباس اگه بچه ها نمی خواستن برن، خودم میرفتم، و یه چیزی می خریدم. حتی اگه یه جوراب یا یه روسری، خلاصه کمدم پر لباسهایی بود، که نیازی بهشون نداشتم. چون آقا جانم هر ماه یا دو ماه منو میبرد، به بهترین پاساژای شهر و از بهترین مارکها برام خرید می کرد، یادمه واسه اینکه عزیز شک نکنه. یه روز همه لباسهایی که از بوتیک خریده بودمو، دادم دست، منصوره خانم که واسه نوه هاش ببره، بعد هم واسه مشکوک نشدن عزیزم، که اینا رو دوستانم واسه جشن تولدم برام خریدن، عزیز هم گفت کار خوبی کردی، مادر،

امتحان نوبت اول و که دادیم، کم کم این دید زدن به اون پسر هم بیشتر شده بود.

اسمش چی بود، مامان؟

مامان با لبخند نگام کرد، و گفت: فرزین

نمیدونم چه سری بود، که آگه نمیدیمش عصبی می شدم. حتی بعضی وقتها دلم می خواست که جمعه ها هم می شد بریم مدرسه. یادمه زمستون که سرما خوردم و مجبور شدم، دو روز تو خونه

استراحت کنم، از دوریش چقدر گریه کردم، آخه تا اون روز فقط اسمشو میدونستم. سه ماه فقط با نگاه به همدیگه گذشته بود،

و آگه دوستش که شریکش هم بود، اون و صدا نمی کرد. من حتی

اسمشو هم نمیدونستم. تو تب همش اسمشو صدا زده بودم، و خدا باهام بود، که فقط منصوره خانم شبا پیشم می خوابید، که مواظبم

باشه، بعد از خوب شدن، مثل کسی که دنبال اکسیژن داره خفه میشه. نفهمیدم، کی زنگ آخرو زدن، و اونقدر عجله داشتیم واسه

دیدن فرزین که بی خیال دوستام مثل آهو دویدم، تا به فرزین برسم.

پیش خودم گفتم، امروز دیگه هر طوری شده بهش میگم، که من دوش دارم. خیلی با خودم کلنجار رفتم بودم، که اینکارو نکنی، آگه تو پیش قدم بشی

براش بی ارزش میشی. ولی من دیگه

نمی تونستم، این عشق و علاقه رو تو سینم نگه دارم. حتی نمی شد

به دوستام بگم. چون در هر صورت رسوا می شدم. پیش خودم گفتم،

آگه قراره رسوا بشم. بزار جلو فرزین باشه، نه کس دیگه ای.

وقتی خودمو رسوندم به بوتیک و رفتم داخل چشم گردوندم، که فرزین و ببینم. هر چی نگاه کردم ندیدمش، گریم گرفته بود، یعنی

کجاست، پس کو؟ با صدای شریکش که گفت، بفرمایید چیزی لازم

دارید. من اونقدر تو فکر فرزین بودم. که هول کردم، و گفتم، فرزین

میخوام. بخرم.

شریکش از حرفم اونقدر خندید که کبود شده بود، که فرزین با

چند کاور لباس وارد بوتیک شد، و با تعجب به منو شریکش نگاه

می کرد، از تعجب بود، یا از غیرتش که رگهای شقیقش ورم کرده

بود. با عصبانیت گفت. کوروش به چی داری می خندی؟

کوروش هم با دست به فرزین اشاره کرد، و گفت: اومده تو رو بخره.

اونقدر خجالت کشیده بودم، که با ته په ت ، گفتم نه بخدا من اومدم  
 ،، چون کار داشتم، من نمی خوام شما رو بخرم که،  
 حالا فرزین هم خندش گرفته بود، ولی واسه اینکه شریکش پرورتر  
 نشه، گفتم: بسه کوروش برو بیرون تا ببینم، این خانم چی می خوان.  
 کوروش با خنده گفت: خدا رو شکر فرزین چقدر زود دعوات گرفت پسر.  
 بعداز رفتن کوروش فرزین گفت، خب خانم جوان اول بگین اسم شما  
 چیه؟ که لااقل بدونم، صاحبم کیه؟  
 عجبب افتضاحی به بار آورده بودم، با خجالت گفتم یاسمین هستم.  
 فرزین گفت: خوشبختم دختر خانم.  
 بعد با خنده ای که سعی داشت اونو مهار کنه گفت: حالا من چقدر می ارزم؟  
 اصلا منو خریدی می خوای کجا منو بزاری؟  
 یا نه پدر و مادرت میدونن، اگه نمیدونند، می خوای وقتی منو خریدی! کجا  
 قایم کنی؟ که خوانوادت متوجه نشن؟  
 همینطوری پشت سر هم سوال پیچم کرد.  
 خب منم بهم برخورد بود، گفتم، کی گفته که من می خوام شما رو بخرم؟  
 من فقط اومده بودم، یه چیزی بخرم.  
 فرزین یه ابروشو بالا انداخت و گفت، ولی اگه بخوای بخری من  
 حرفی ندارم. چون منم می خواستم با خوانواده پیام واسه خریده یه  
 طلایه نایاب. حالا که شما هم خریداری پس اگه میشه آدرس منزلتون  
 بدین. چون ندیدن این طلا تو این چند روز بدجوری دیوونم کرده.  
 از خجالت سرمو پایین انداختم. نمی شد آدرس بدم. چون مطمئن  
 بودم، که آقا جانم اجازه نمیده که یکی مثل فرزین پاش به در خونمون  
 برسه. چه اینکه بخواد بیاد خواستگاری.  
 واسه همین گفتم، آقا جانم منو به شما نمیده،  
 فرزین با اخم گفت، چرا مگه من چی کم دارم. خوش قدو بالا نیستم.  
 که هستم. پول و مال ندارم، که دارم، خوانواده دار و سرشناس هم  
 که هستم. پس آقا جانم می خواد تو رو به پسر از ما بهترن بده؟  
 چی می گفتم. حرفی واسه گفتن نداشتم. اینو هم خوب میدونستم  
 محاله آقا جانم منو به فرزین بده.  
 فرزین که دید سکوت کردم، گفت، خب چی شد؟ آدرس میدی؟  
 گفتم من خجالت می کشم آدرس خونمون و بدم.

فرزین فکر کرد، که چون وضع مالی من بده و یا خونمون یه جای بدی قرار داره، که گفت، برام مهم نیست اگه وضع مالیتون بده، یا جای زندگی من خوب نیست، من فقط خودت و می خواهم. نه چیزه دیگه ای.

آدرسو دادم. باز فرزین فکر کرد، که اونجا ما مستخدم هستیم. واسه همین گفت: یاسمین برام مهم نیست که پدرت اونجا خدمتکاره، یا مادرت اونجا داره کلفت می کنه، من فقط چشمم به نجابت تو. دیدم بد نیست که فرزین ندونه من کیم. بزار بیاد بعد می فهمه. واسه همین گفتم یعنی تو دوست نداری از یه خانواده که پول و ثروت داره، دختر بگیری؟

نه مگه پول آدمو خوشبخت می کنه، بعد هم من خودم به اندازه ای پول دارم، که چشم دنبال ثروت همسر آیندم نباشه. یکم حرف زدی دیم، و بعد از خدا حافظی رفتم خونه. فرزین سر حرفش موند. و اول خودش تنها اومد، خواستگاری که از همون در حیاط با تشر یکی از خدمتکار رفت. ولی خب منم بیکار ننشستم، و اون خدمتکار و به یه بهانه ای که گرفتم. آقا جانم بیرون کرد، دوباره دیگه هم فرزین اومد، که این دوبار آقا جانم با زبون خوش ردش کرد،

و یه شب که دور هم بودیم. آقا جانم و عزیز گفتن که قرار یکی از فامیلهای دور که تک پسر هم هست به خواستگاری بیاد.

اون شب با گریه گفتم، که من نمی خوام ازدواج کنم. که آقا جانم با تشر گفت، پس بزارم با اون پسره جیک تو جیک بشی با آبرومون بازی کنی، از فردا حق نداری بری مدرسه. و دیگه من رنگ مدرسه رو ندیدم. و درست یک هفته بعد با کتک و زور منو پای سفره عقد نشوند، من که آب از سرم گذشته بود، تو یه تصمیم آنی به جای بله گفتم نه. نمیدونی چه محشر کبرایی شد. چند روز این عزیز کرده کتک

خورد، ولی از حرفم کوتاه نیومدم. با جیغ فقط می گفتم، من فقط زن فرزین میشم. نه غذا میخوردم، نه از اتاق بیرون میومدم. البته اگه هم می خواستم پیام اجازه نداشتم. کار عزیز و آقا جانم این شده بود، که وقت غذا بیان بالا سرم که به زور غذا بخوردم بدن، وقتی نمی خوردم، اونا هم شروع به کتک زدنم می کردن. تقریباً یک ماه همین با بساط تو داشتیم. که دیگه روز آخر اونقدر کتک خوردم، که عش کردم. و منو به بیمارستان بردن، نمیدونستم که تو این یک ماه فرزین هم میاد در خونمون، ولی وقتی با حال نزار منو به خونه بردن، فرزین منو تو ماشین دیده بود. خلاصه اینکه آقا جانم رضایت داد، و فردا صبح با خواستن شناسنامه ام که از عزیز گرفت، رفت، و شب وقتی اومد، گفت، فردا آماده باش که با اون پسره بری. آزمایش خون. اونقدر خوشحال شدم، که به منصوره خانم گفتم برام شام بیاره، بعد از شام رفتم حمام و به خودم رسیدم. فردا صبح با راننده رفتم، که سر کوچه فرزین هم آماده بود، سوار شد. بعد از آزمایش به سفارش آقا جانم دو ساعت بعد جواب و گرفتیم، و راننده منو به خونه برد، و فرزین هم پیاده شد. تو این دو ساعت راننده اجازه نداد، حتی یه کلمه با هم حرف بزنیم. عصر آقا جانم گفت، آماده باش که می خوام بریم محضر، زود آماده شدم، و بهترین لباسمو پوشیدم. و تمام طلا هامو به سرو دستم انداختم، و با کیفم رفتم پایین، دیدم عزیز داره تو آشپز خونه غذا درست می کنه، گفتم: عزیز چرا آماده نشدی، اما عزیز جواب نداد، به جاش آقا جانم از اتاق اومد بیرون، یه نگاه بهم کرد. و گفت، اول طلا هاتو دربیار، با بغض طلاها رو درآوردم. بعد رو به منصوره کرد، و گفت تو بساطت یه دست مانتو شلوار ساده نداری. اگه داری برو بیار، منصوره که گفت دارم. ولی کهنه هستن، آقا جانم گفت، همون لیاقیشه برو همون و بیار، راستی یه روسری هم بیار، با تعجب داشتم نگاهش می کردم، که گفت، کیفیت و بده، کیف و که دادم. دستش پرتش کرد، یه گوشه، بعد شناسنامه رو داد دستم. و گفت فقط از این خونه همین و می بری، نه چیزه دیگه.

با بغض فقط سرمو انداختم پایین ، چی داشتم که می گفتم.  
عزیز نیومد، فقط منو آقا جانم با راننده رفتیم. بگذریم که مانند شلوار  
منصوره تو تتم زار میزدن. وقتی رسیدیم. فرزین هم با دوستش کوروش و  
یکی دیگه تنها اومده بود، اونم خوانوادش با ازدواجش  
مخالف بودن، و با فرزین نیومدن، بعد از خوردن خطبه عقد  
آقا جان فقط امضاها شو زد، و رفت، حتی یه نگاه هم بهم نداخت.  
از غصه فقط گریه کردم. ولی فرزین، دو حلقه خریده بود، که  
با شوخی و خنده دوستاش دست همدیگه انداختیم.  
بعد هم فرزین با دوستاش هماهنگ کرد، که ساعت هشت تو رستوران  
همیشگی منتظر تون هستیم. واسه سور نامزد من.  
با فرزین از محضر که اومدیم ، بیرون با گریه گفتم. فرزین من خجالت می  
کشم، با این سرو وضع تو خیابون راه برم.  
فرزین گفت، خانمم. ماشین یکم پایین تره، الان میرسیم، میریم هتل.  
تا تو یکم استراحت کنی، میرم برات لباس و یه دست مانند شلوار  
میخرم.  
خلاصه دو روز تو هتل موندم و بعد راهی سنندج شدیم.  
پدر و مادر فرزین چقدر تبریک گفتن،  
و قرار یه جشن مفصل و برای آخر هفته گذاشتن،  
نمیدونی چه جشنی برامون گرفتن، ولی کار فرزین اونا رو عصبانی  
کرد. چون شب عروسی فرزین با ماشین گل کاری شده منو سوار  
کرد، و راهی خونه ای که کرایه کرده بود، برد، فرزین به من گفته  
بود، ولی انگار به خوانوادش حرفی نزده بود، همین کارش باعث  
این همه کدورت و دشمنی شد، ولی فرزین گفت، که من به زخم  
قول دادم که بهترین زندگی رو برات مهیا کنم. البته نمی تونم  
ناراحت شون و انکار کنم، چون کار فرزین هم درست نبود،  
می تونست لااقل بگه که می خوام جدا زندگی کنیم. چون اونا با  
چه دوری برامون تو یکی از اتاقشون حمله درست کرده بودن،  
هر چند بعدا فرزین از دلشون ناراحتی و بیرون کرد، ولی بدجوری  
کینه منو تو دل گرفتن،  
بعد دو ماه هم که حامله شدم، تو دوران حاملگی از دور عزیز

و آقا جانم همش گریه می کروم، که فرزین منو به تهران برد، و گفت، تو برو خونه پدرت، بلاخره تو دخترشون هستی، ولی من فعلا نمیام. اگه رات دادن، من واسه شام با گل و شیرینی میام خونتون، با چه شوقی رفتم، وقتی در و زدم، منصوره از پشت اف ام وقتی فهمید منم.گفت، اجازه بده ، به آقا و خانم خبر بدم، نمیدونم از عصبانیت چقدر حرص خوردم.همش می گفتم، فقط دستم بهت برسه، میدونم باهات چکار کنم، ولی بعد از چند دقیقه ، منصوره اومد، و گفت ، آقا گفتن، من دختر به اسم یاسمین ندارم. باز خجالت کشیدم، فرزین هم رفته بود، که باهاش برم.همون جا پشت در گریه کروم، که دیدم ، یه دستی رو شونم نشست، فرزین بود، انگار آقا جانم اونو خوب شیر فهم کرده بود، که یه گوشه خودشو مخفی کرده بود، با خوش رویی منو بلند کرد، و با هم به هتل رفتیم، نمیدونم، چی شد، که گفتم، فرزین اگه می خوای زنت بمونم، باید فردا بری ثبت ، هم اسمو عوض کنی، و هم فامیل مو، اول سر باز زد، ولی وقتی دید مرغ من یه پا داره قبول کرد، و اینطوری شد، که اسمو با نظر فرزین گذاشتم ، گلسا و فامیلم هم کیانی.

مامان اشک چشماشو پاک کرد،وگفت: وقتی اومدیم اینجا همون اوایل پیش خودم گفتم، شاید اگه برم و بفهمن فرزین فوت کرده، و خودم و تو تنها شدیم، باهام آستی کنند.و دست از کینه ای که دارن بردارن، اما انگار بعد موقع ای رفتم، وقتی زنگ و زدم ، منصوره درو باز کرد.و خودشو رسوند بهم ، وگفت:یاسمین خانم چه خوب که اومدی، آقا اصلا حالشون خوب نیست. چرا منصوره چی شده مگه؟ خانم نمیدونید ، که امروز سال مادرتونه؟ چی مگه عزیز فوت کردن؟ بله خانم دوسال میشه؟ از شنیدن این خبر شو که شده بودم، آقا جانم کجاست منصوره؟



خانم تو آلاچیق نشستن.

با دو خودمو رسوندم، اونجا ، و با گریه گفتم: آقا جان ، عزیز کو؟  
آقا جانم با عصایی که به اون تکیه داده بود، راه افتاد، اومد  
طرفم. فکر کردم می خواد مثل قدیما منو به آغوش بگیره،  
و دلداری بده، اما زهی خیال باطل،  
همینکه هر دو هم زمان به هم رسیدیم، آقا جانم با عصا به جونم  
افتاد. و با بی رحمی تمام با عصا به تنم ضربه میزد. با کمک منصوره  
و چند خدمتکار دیگه منو از زیر دستش بیرون آوردن.  
و تا پشت در رسوندن، تمام بدنم از کتکای آقا جانم سر شده بود،  
با هر بدبختی بود، خودمو تا سر خیابون رسوندم. بعد هم با کمک  
مادر الناز که البته بعدا اسمشو فهمیدم ، بهار خانم منوبه بیمارستان برد.  
همش به بهار خانم می گفتم، دخترم الان از مدرسه میاد.  
و پشت در میمونه، که بهار خانم لطف کرد، و بعداز آدرس گرفتن  
مدرسه ، شوهرشو و دخترش الناز و فرستاد ، دنبالت.  
بعد هم کتکای آقا جانم باعث شد، که یکی از کلیه هام و بر اثر خونریزی  
دربیارن،  
دیگه بعداز اون روز هیچ وقت سراغی از کسی نگرفتم.  
مامان پس دایی تو این مدت که شما ازدواج کردین، یا وقتی آقا جانتان شما  
رو میزد ، کجا بود؟  
موقع ازدواجم ، داداش بخاطر بیماری خانمش و بچه هاش به آلمان رفته بود.  
و لی روزی که منو آقا جانم کتک زد. منصوره می گفت، داداشت  
تازه با خانمش و بچه هاش رفتن.  
چرا دایی هیچ وقت سراغت نیومد؟  
خب داداش که آدرسی نداشت. عزیز یا آقا جان هم که آدرسی به او نداده  
بودن. اینطور که منصوره می گفت، به داداش گفته بودن.  
هیچ آدرسی از من ندارن.  
مامان ناراحت نشین، ولی عجب پدر سنگ دلی داشتین.  
چی بگم. آقا جان یه تاجر سر شناس بود، نصفه بیشتر تهران اونو  
میشناختن. خب با این کار من بد جوری آبروش رفته بود، جلو  
دوست و دشمن سکه یه پول شده بود. و این اذیتش می کرد، همین هم باعث  
شد،

که منو هیچ وقت نبخشه، و هر وقت منو می دید، داغ دلش از سرکوفت فامیل و دوستاش یادش میومد.

با صدای زنگ حیاط چادر و رو سر کشیدم. و رفتم درو باز کردم. دایی و شهروز اومدن. بعد از سلام احوال پرسید، به داخل اومدن. همه وسایلی که احتیاج داشتیم، شهروز و دایی تو ماشین گذاشتن. مامان از فاطمه خانم خدا حافظی کرد، و رفت بیرون.

صبح مامان به فاطمه خانم گفته بود، که داریم از اینجا میریم. و همینطور در باره وسایل باقی مانده هم سفارش کرده بود، که هرچی که احتیاج داره برداره، و باقی رو به کسی که میدونه بده،

اما با فاصله گرفتن مامان از فاطمه خانم بعد از خدا حافظی من جلو رفتم که خدا حافظی بکنم. ولی قبلش گفتم: فاطمه خانم فعلا دست به وسایل نزن، کرایه رو هم خودم هر ماه به حسابت میریزم. خواهش می کنم، دست به هیچ کدوم نزن.

بیچاره گیج شده بود، ولی بهش قول دادم، که بعدا میام و توضیح میدم. هر چند یکم ناراحت شد، ولی قبول کرد.

حاجی و شهروز جلوتر رفته بودن، مامان هم که بیرون منتظر من بود. مامان صدام کرد، شوکا کجا موندی بیا دیگه.

اومدم مامان بزار چادر مو درست کنم، مامان که رفت منم پشت سرش. که شهروز و دایی با هم به طرف مامان برگشتن.

یاسمین پس شوکا کو؟

اونا از اینکه منو با روبنده که پشت سر مامان بودم، نشناخته بودن. مامان گفت: شوکا اینجاست.

شهروز با تعجب برگشت و من و که با چادر و روبنده بودم، نگاه کرد. هم حاجی و هم شهروز با دهن باز نگام می کردن.

شهروز با خنده گفت: دختر عمه.

منم با خنده گفتم: پسر دایی حاجی چرا اینطوری نگام می کنید؟

به عمه خانم و خواهرتون بگین، این دختر گناه داره والله به خدا.

شهروز چشمک ریزی زد، و گفت: عمه خانم حق دارن.

حاجی هم گفت: منم جای خواهرم بودم و دختر مثل یه تکیه ماه داشتیم همین کارو می کردم.

با اخم به هر سه نفر سوار ماشین شدیم.

از اون محیط که خارج شدیم، گفتم: مامان گلسا اجازه هست؟  
به جای مامان حاجی گفت: آره عزیزم فکر کنم، دیگه از منطقه  
ممنوع یاسمین گذشتی، می تونی روبنده رو برداری، البته با اجازه یاسمین  
جان.

روبنده رو که برداشتم. گفتم: آخیش چقدر همیشه دلم می خواست  
مردم و خیابون و روشن ببینم. نه تاریک.

چشمم تو خیابون می گشت. از اینکه بدونه مانع بعداز چند سال  
مردم و میدیدم، احساس آزادی می کردم. درست مثل پرنده ای که از قفس  
رها شده.

با صدای مامان که از حاجی پرسید، داداش نسرین جون خبر داره  
که ما داریم میایم پیشتون؟

آره میدونه. تازه دیشب چقدر غر زد، که چرا همون موقع با خودم  
نبردمتون. الان هم می خواست باهامون بیاد. که من نداشتم.  
گفتم، بمونه خونه بالا سر مستخداما تا اتاقتونو زودتر آماده کنند.  
ولی این وسط شهروز بود، که سکوت کرده بود. و فقط از تو آینه  
منو نگاه می کرد.

منم خودمو به اون راه زدم که متوجه نگاش نشدم.  
نمیدونم. اگه یه روز مامان بفهمه برخلاف نظرش به فاطمه گفتم  
کاری به وسایل مون نداشته باشه چه عکس العملی نشون میده.  
ولی واقعا حس خوبی به رفتن خونه حاجی نداشتم. و اینکه از  
حالا و با نگاه های شهروز به درستی کارم بیشتر مطمئن شدم.  
بلاخره رسیدیم. و شهروز با ریمونت درو باز کرد. چرا این دل آشوب  
هر لحظه بیشتر میشد، چرا هیچ حسی به این فامیلهای تازه از راه رسیده  
نداشتم.

وقتی وارد حیاط شدیم. از تعجب چشمام فقط دور وبرم و می گردوندم.  
اینجا که خونه نبود! یه قصر بود، یا حتمی یه تکیه از بهشت!  
اونقدر درخت و گل که دلم می خواست به شهروز بگم. نگه دار  
من باقی راهو پیاده میام.

یعنی عشق با مامان چکار کرده بود، که قید همچین خونه

و زندگی رو زده بود.

شهر روز که تو آینه دیده بود، چطور دارم اطرافمو نگاه می کنم.

گفت، حالا چشمتو اذیت نکن. سر فرصت می تونی همه جای حیاط و بگردین. و البته امیدوارم که خوشتون بیاد.

مگه دیونم که خوشم نیاد.

وقتی پیاده شدیم، خانمی که داشت با عجله به طرف ماشین میومد و نگاه کردم. زنه نسبت زیبا و خوش پوشی بود، و نشون میداد خانم خونه باید باشه.

وقتی به مامان رسید، هر دو به آغوش همدیگه فرو رفتن.

انگار دوباره بازار بوسه به راه افتاده بود، فکر کنم. زن دایی خیلی مشتاق دیدن مامان بود، که اصلا راضی به جدا شدن از مامان نمی شد، تا اینکه حاجی لب به اعتراض وا کرد. و گفت، حاج خانم یاسمین و شوکا جان خسته هستن، اجازه بدین باقی حرفا رو تو خونه بزنیم. با حرف حاجی از مامان جدا شد، و به طرف من برگشت، و گفت، وای عزیزم شما هم باید شوکا جان باشی؟

از دلم رد شد، "وا چه حرفی همین الان حاجی گفت من کیم."

سلام، خوب هستین، ممنون عزیزم، و بعد منو بغل کرد، وای صدای تروق استخوانامو شنیدم، از ابراز احساستی که به من می کرد.

چه زن دایی با محبتی داشتیم! خدا رو شکر که منو مثل مامان تو بغلش نگه نداشت، و بعداز دو بوس منو از خودش جدا کرد. ولی تا موقعی ای که نشستیم، از چشمامش اشک میومد.

داشت از دیشب می گفت، که وقتی حاجی گفته یاسمین و پیدا کرده، چه حالی داره.

منم از فرصت استفاده کردم، و یه نگاه به اطرافم انداختم.

عجب خونه ای بود. من که کاخ سعد آباد و ندیده بودم. ولی از گفته ها و عکسهایی که الناز نشونم داده بود، کم از کاخ نبود. تابلوهای سلطنتی، فرشهای ابریشمی، بوفه های پر از عتیقه، اونقدر غرق تماشای خونه بودم. که وقتی مستخدم با سینی جلوم

خم شده بود، رو متوجه نشدم.  
با شرمندگی لیوان شربت و برداشتم. و دوباره چشمام بکار افتادن،  
چند پله تو دیدم بودن. ولی حیف که خیلی ضایع بازی بود، که  
بخوام به پشت سرم نگاه کنم.  
ولی وقتی زن دایی بلند شد، بلاخره از فرصت استفاده کردم،  
و ای چه سالن بزرگی بود، چند دست مبل استیل و مجسمه ،  
و گلدون های تزیینی. اون طرفتر میز نهار خوری بود، با یه حساب  
سر انگشتی می شد، فهمید بیست و چهار نفرست،  
آشپز خونه این هم سمت چپ قرار داشت، دلم می خواست ،  
بی خیال خجالت بشم، و بلند شم، و یه دل سیر اطرافمو خوب دید  
بزنم، اما حیف که نمی شد.

زن دایی شهروز و فرستاده بود، تا وسایل ما رو از تو ماشین  
بیاره، بعد از کمی حرف از این طرف و اون طرف، زن دایی  
گفت، تا شام فرصت هست، بفرمایید اتاقتونو و نشون بدم. اگه  
دوست دارین یکم استراحت کنید، بعد هم به شهروز و یکی از مستخداما که  
به کمک شهروز رفته بود، گفت: عزیزم وسایل عمه و دخترشون و ببرین  
بالا. بعد از رفتن اونا ، منو مامان و زن دایی  
پشت سرشون راه افتادیم. بعد از تشکر از شهروز و زن دایی  
خم شدم که وسایل خودمو به اتاقی که زن دایی برام در نظر گرفته  
بود، ببرم. که یکی از مستخداما زودتر وسایل مو گرفت، و همراه  
به اتاق اومد،

خانم ، اجازه میدین وسایلتون و به چینم؟

نه حاج خانم خودم می تونم.

خانم منو همه بانو صدا می کنند. شما هم منو بانو صدا بزنید.

چشم. بانو جان.

خب بالطبع باید خوشحال باشم که بعد از دو سال دوباره یه اتاق واسه  
خودم داشتم.

ولی چرا از این اتاق که تخت یه نفر و نیمه ای داشت، و میز آرایش و  
کمد. و یه میز که یه لب تاپ هم روش بود، خوشحال نیستم.  
چرا حس می کنم، من اینجا فقط یه مهمان چند روز هستم.  
لعنت به این حس که از دیشب دست از سرم برنمیذاره.

مطمئنم آگه زلزله هم بیاد محال که مامان از اینجا بیرون بره.  
خب حق داشت، واقعا بعد از مرگ بابا فرزین زندگی سختی رو پشت  
سر گذاشته بودیم. و این یکی از دلایل مامان بود.  
و فقط می موند، من که فعلا باید با این وضع کنار میومدم. تا حالا هم  
که به جز احترام از طرف سه نفر این خانواده بی احترامی ندیده  
بودم. بهتر بود، این حس منفی رو از خودم دور کنم. تا بعد ببینم  
چی پیش میاد.

دوباره یه دور دور خودم چرخیدم، بزار ببینم این در به کجا باز میشه. برو  
که باز کردم،  
از تعجب داشتم شاخ درمیوردم! وای سرویس بهداشتی هم تو اتاق  
داشتم. دیگه لازم  
شد یه حموم حسابی برم.  
واسه همین حوله به دست رفتم حموم. اوف ، نگا چه شامپوهایی برام  
گذاشتن!

وان و پر کردم. و نرم کنده هم ریختم تو وان. نزدیک به نیم ساعت تو وان  
دراز کشیدم.  
بعد از یه دوش اومدم بیرون. در کمد و باز کردم، هم لباسا ساک و بزارم و  
هم تو این بین  
یه دست لباس واسه پوشیدن انتخاب کنم. دو دست لباس کنار گذاشتم.  
یه بلوز چهار خونه و یه شلوارگشاد و یه شال، بعد یه تیشرت و یه شلوار  
کشی .

بین این دوست گیر کرده بودم.  
عقلم می گفت، مانتو و شالمو بپوشم. ولی دلم سر ناسازگاری گذشته بود.  
"بسه شوکا دیگه تنها نیستی. حالا یه مرد بالا سرتون هست. شهروز هم که  
هست.

دیگه از ترس تنهایی و بی کسی لازم نیست، خودتو قنداق پیچ کنی،  
دستم رفت واسه شلوار کتانی کشیم. باید از این حصار ی که به اجبار مامان  
دورم  
کشیدم، دست بردارم، منم می خوام دیده بشم. می خوام تمام آموخته هایی که  
از

الناز تو تمام دوران دوستی ازش یاد گرفتم اجرا کنم. تا کی این موها رو بپوشنم.

قبلا از اینکه از مامان اجازه بگیرم، سریع لباس پوشیدم. باید مامان و تو عمل انجام

شده قرار بدم.

هرچند ای کاش این دل بی صاحب و از سینم بیرون می کشیدم، و تو چاه مینداختم.

چون همین کار باعث شد، که بعدها افسوس بخورم. ولی حیف که دیر شده بود.

بعد پوشیدن لباسام جلو آینه ایستادم و یه آرایش ملایم کردم. یه روزلب و یه خط چشم.

موهامو هم باز کردم. و فقط دو گیر به بغل موهام زدم، پشت به آینه یه نگاه به

موهای بلندم کردم. وای چقدر آرزوم بود، که یه بار اینطوری تو یه جمع حاضر بشم.

مثل اون دو گوش دراز کیف کرده بودم.

واسه اطمینا دوباره خودمو واری کردم. بعد یه بوس واسه دختر تو آینه فرستادم.

و از اتاق اومدم بیرون.

پشت در اتاق مامان ایستادم. و دو ضربه به در اتاق زدم، کاش مامان بگه نه برو

لباست و عوض کن.

مامان جواب نداد. فکر کنم رفته پائین. از پله ها رفتم پایین مامان و زن دایی تو سالون نشسته بودن، و غرق صحبت، وای چرا مامان داره گریه می کنه! خب حالا وقتش بود، که برم جلو مامان و دوباره یه سلامی به زن دایی و مامان بکنم.

سلام.

زن دایی جوابمو داد.

سلام شوکا جان استراحت کردی، عزیزم؟

بله. بعدش یه دوش هم گرفتم، که خستگیم در بره.

برگشتم طرف مامان. مامان چیزی شده چرا گریه می کنی، قربونت برم؟

چیزی نیست عزیزم. یکم دلم گرفته بود.  
"یعنی مامان حواسش به من نیست چطوری جلوش ایستادم!  
با بی خیالی رفتم و رو مبل تک نفره نشستم. انگار جواز آزادی هم از طرف  
مامان داده  
شده بود. چون زن دایی وقتی شروع کرد، از قیام تعریف کردن، و همینطور  
بلندی  
موهام مامانم با لبخند نگاه می کرد.

وقتی دایی اومد، با تحسین نگاه کرد، ولی شهروز با دهن باز نگاه  
کرد، و بعد سرشو پایین انداخت.  
چند روز اول با یادآوری گذشته، گذشت.  
ولی بعد زن دایی با اصرار زیاد منو مامان و به خرید برد.  
مامان که زیاد اهل خریدای آنچنانی نبود. فقط دو دست لباس  
مجلسی خرید. ولی من به هر لباسی که چشمم و می گرفت،  
زن دایی سریع اون و می خرید. هر چند یکم به غرورم برخورد  
بود. و همون موقع یواش تو گوش مامان گفتم: مامان من دوست  
دارم با پول خودمون خرید کنیم.  
مامان در جوابم گفت: شوکا این پولی که نسرین داره خرج می کنه  
تمام پول خودمه.  
یعنی چی؟

این سهم ارثیه که به من رسیده. داداش قراره تمام پولی رو که  
تو این چند سال باهات کار کرده همشو بحساب من بریزه. منم  
حسابت و پر می کنم، که دیگه به غرورت بر نخوره. حالا هم با  
خیال راحت هرچی دوست داری بخر.  
با حرفهای مامان دیگه اون ناراحتی هم از وجودم پرید.  
اونقدر لباس خریدم. که اگه هر روز یه دست لباس عوض می کردم.  
باز زیاد میومد.  
لباسهای مجلسی که تو عمرم حتی نگاشون نمی کردم.  
بعداز یک هفته، همه چیز به روال عادی برگشت. که این وسط  
فقط دایی اجازه برگشت به کار و به من نداد.  
از بی کاری حوصله سر رفته بود، و همش غر میزد.



زن دایی چند آلبوم جلوم گذاشت، تا اونا رو ببینم.  
صفحه های اول همش از حاج بابا و عزیز و جوانی دایی و زن دایی  
بود. ولی کم کم عکسها به بچه های دایی رسید. صفحه سوم رو ورق زدم. و  
از کسی که جفت شهروز و دایی و زن دایی بود.

ماتم برد!

این آدمی که پیش شهروز ایستاده بود، چقدر برام آشنا بود،  
دلم و دست و پا هام لرزید. خدایا یعنی ادیب چه نسبتی با  
این خوانواده داشت.

با لرزشی که تو صدام بود. زن دایی رو صدا کردم.

زن دایی این آقا کیه که پیش شهروز ایستاده؟

زن دایی اومد ، کنارم و گفت: کدوم عزیزم؟

-اینو میگم.

اینکه کیوان پسر بزرگمه.

از تعجب ابرو هام بالا رفت، باورم نمی شد، که کیوان ، یا همون

ادیب ، پسر داییم باشه!

کسی که این همه دل تنگش بودم. درست چندین ماه تو شرکتی

بود، که من کار می کردم. درست بغل گوشم.

با ولع به عکس خیره شدم. خدایا چقدر دلم بر اش تنگ شده بود.

ولی باید منتظر میموندم، تا از سفر برگرده، و این ساکن شدن

رو نمی تونستم دوام بیارم. صبر کردن و بیکار نشستن بدجوری

بی حوصلم کرده بود.

تو این میون شهروز هم با نگاش بدجوری کلافم کرده بود.

با هر زبونی که بلد بودم، بهش فهموندم ، که اون و مثل یه برادر

دوست دارم. و خیلی بر اش احترام قائل هستم.

خدا کنه، که اونم منو به چشم خواهرش نگاه کنه.

با پیشنهاد شهروز ، تو کلاس زبان و کلاس رانندگی ثبت نام کردم.

اینطوری سرم گرم میشه ، تا این چند ماه که کیوان ایران

نیست بگذره.

تو کلاس زبان با دو دختر دوست شدم. به نامهای آرزو و آتوسا.

از همون اول رابطه خوبی با هر دو بر اقرار کردم.

چون هر دو دختر خاله هستن. و یه جور آیی مثل خودم هستن.

و تو خط پسر و دوست پسر نیستن. هر چند شوخی هایی می کردن.  
و پسرا رو سرکار میذاشتن. خب خدا شفا شون بده.  
کم کم رابطمون از کلاس زبان ، به سینما ، پارک، و بستنی خوردن  
کشیده شده بود.

کلا روزهای خوبیه، شهروز هم دوباره اومده دنبالم، که بار دوم  
آرزو و آتوسا رو دید. و اونا رو هم تا خونه رسونده بودیم.  
حالا از اون روز هی به بهانه اینکه تو شرکت زود کارم تمام  
شده ، میاد دنبالمون، خدا به اونم شفا بده. تازه فهمیدم انگاری  
یه دردی داره، آخه شهروز که نیست ، آرزو هم بدجوری مشکوک  
شده. چون شهروز و که می بینه، همش سرخ و سفید میشه،  
و لپاش قرمز میشن.

کاش هر دو خجالت و کنار بزارن، و با هم کنار بیان.  
این وسط آتوسا هم انگاری با پسر دوست باباش داره به یه جاهای  
خوبی میرسه. بگمونم زودتر از آرزو شیرینی عروسی اونو  
میخورم. فقط منم که این وسط باید چشم انتظار کیوان و بکشم.  
نکنه اونجا یه دختر بور چشمش و بگیره؟  
وای از این فکر که وقتی میاد سراغم غم باد می گیرم.  
خدا کنه هیچ دختری بجز من چشمشو نگیره. چون اون روز ، روز مرگ  
احساس منه. و من میمیرم.

چون اولین کسی که جاشو تو قلبم باز کرده خودش بوده،  
خدا میدونه که اون موقعها خیلی سعی کردم، که فراموشش  
کنم ولی نشد. دست من که نبود، بی اجازه اومد، و تو قلبم  
واسه خودش جا گرفت، و به هیچ رقمی هم بیرون نمیره.

تو این مدت دو بار به فاطمه خانم سر زدم. البته کرایه خونه رو  
هر ماه به حسابش میریزم. دیروز هم زنگ زد، و گفت: که باید اتاق روتخلیه  
کنم. چون قراره برادرزادش با خانمش بیان پیشش.

منم سفارش کرده بودم. اگه می تونه یه جای مناسب و مطمئن  
برام جور کنه. حالام عصر خبر داده بود، که برام یه سوئیت کوچیک  
سر خیابون اصلی نزدیک ایستگاه اتوبوسها پیدا کرده.  
فقط صاحب خونه گفته اول باید منو ببینه. قرار فردا صبح و باش

گذاشتم. که هم خودم خونه رو ببینم، و هم صاحب خونه منو. اینطور که فاطمه خانم می گفت: بیه خانم سن بالاست که منشی بیه مطب، نزدیک خونشون. انگاری خودشو پدرش تنها زندگی می کردن، که پدرش دو ماهی میشه که فوت کرده. بیشتر نظرش اینه که بیه همدم پیشش باشه. و اصلا کرایه خونه کم و زیادش برایش مطرح نیست.

صبح طبق قرار رفتم، و معصومه خانمو دیدم. زن بدی نبود، فقط اصرار داشت که زودتر اسباب کشی کنم، که اونم از تنهایی در بیاد. منم گفتم: فعلا بیه کارایی دارم، وقتی انجامشون دادم. حتما میام. وسایلو هم که تو دو باری که قبلا رفته بودم. همه رو کارتون گرفتم. کار زیادی واسه انجام ندارم. قول دادم، تا آخر هفته اسباب کشی کنم.

خودم هم نمی دونم، رو چه اصلی به اون زن قول دادم. اصلا شاید لازم نباشه برم اونجا. حالا چه اصراریه، خودم هم تو کار خودم موندم. ولی هر چی هست، همش بر میگرده، به حسی که از روز اول دارم. که هنوز دست از سرم بر نداشته. تازه چند شبه که همش خواب می بینم، که کیوان با بیه دختر مو بور دست تو دست هم اومدن. و کیوان منو از خونه بیرون می کنه. انگاری تو خواب زبونم لال مامانم مرده، و لباس سیاه تنمه. نمیدونم، والا شاید همش از فکر و خیاله، ولی هرچی هست، منو به وحشت انداخته.

بلاخره انتظارم به سر اومده، و آقا بعد از یک سال امشب تشریف میارن، و زن دایی، از یک هفته جلوتر ترتیب بیه مهمونی رو داده. که شازده پسر شو خوشحال کنه.

همش فکر می کنم. که منو یادش مونده؟ اصلا آگه منو ببینه منو میشناسه، آخه خیلی فرق کردم.

دیگه از ابروهای پاچه بزیم خبری نیست. تازه یکم هم لاغر شدم. و از اون پوشش اجباری هم خبری نیست.

وای از فکر رو خیال دیونه شدم. پس این کی می خواد بیاد، دو ساعته منتظر شیم تو فرودگاه.

خب بلاخره آقا تشریف آوردن، چه ژستی هم گرفته. واسه همه دست  
تکون داد. وقتی رسید نیم ساعت فقط تو بغله دایی و زن دایی، شهروز و  
مامان بود.

حالا هم روبروی من ایستاده. آه نکبت حتی سرشو بالا نیورد، تو صورتم نگاه  
کنه. چه دل خوشی بودم، من.

انگاری تو کف فرودگاه چیه هست، که ول کنش نیست.

بی شعور یعنی صدام هم بر اش آشنا نیست!

بد جوری حالم گرفته شد. لامصب یه نگاه هم بهم نداخت.

واقع عمرو عاص دیگه نسناس.

پسره خود شیفته. سوار ماشین شهروز شد، ما هم سوار ماشین  
دایی شدیم.

آخ اگه یکم پررو بودم. یکی محکم میزدم پسه کلش. تا به فهمه،

وقتی شوکا یکی رو بخواد دیگه هر قیمتی شده باید، به دستش

بیاره.

"بله شوکا خانم واسه خودت جبروتی داشتی، خودت خبر نداری"

اگه ماشین داشتیم، حتما زیرش می گرفتم. البته نه جلو خوانوادش.

"خب حالا جوش نزن، مگه دایی نگفت، اگه دست فرمون خوب

بشه واست یه ماشین خوشکل می خرم. بعدش حیف ماشینت نیست

که خرابش کنی"

نه من که این کارو نمی کنم. حتی تو خیالم هم این وجدان دست

از سرم بر نمی داره. لااقل یکم تو خیالم حرصمو در بیارم.

شازده یه ساعته نشسته، و دل پدر و مادرش و عمه جونش. به خوش و بش

کردن.

آه اگه یه ساطور دستم بود، حتما گردنش و میزدم. که اینقدر

زمین و نگاه نکنه.

حالا شهروز اینطوری نبود، که، اما این نمیدونم به کی رفته!

چند بار مثل مشنگا پریدم وسط و از دیدنیهای آلمان پرسیدم.

که باز سرشو بلند نکرد، و همینطور سر بریزیه چیزایی بلغور کرد. که اصلا

هم نفهمیدم چی گفت. اونقدر حالمو گرفت، وه پیش خودم گفتم، اصلا ولش

کن. به بهونه خواب، بلند شدم، برم

بخوابم.

اونم که میره تو ساختمون خودش با یه ببخشیدی که گفتم، رفتم  
بالا، حالم بدجور گرفته شد. که نه نگام کرد، و نه مستقیم باهام  
حرف زد.

اشک صورتم و پاک کردم. و یه قوی به خودم دادم. که ندارم  
متوجه احساسم نسبت به خودش بشه.  
حتی اگه منو یادش نیست، نزارم بفهمه که قبلا تو دبیرستان  
منو دیده. باید مواظب حرف زدنم باشم. تا خودش بیاد طرفم. خب منم غرور  
دارم.

اونوقت من میدونم باهش چه رفتاری داشته باشم.  
چه خیالایی می کردم. فکر می کردم. منو حتما یادش هست. ولی  
انگار توهم زدم.. من فقط تو حسرت اون سوختم. و چه شبها و روزهایی که با  
خیالش زندگی کردم. تا دمدمای صبح غصه خوردم، و به حال خودم گریه  
کردم.

صبح با بی حالی بلند شدم. اول یه دوش گرفتم، که قرمزی چشمم  
کمتر بشه. بعد لباس پوشیدم.  
از پله ها پایین رفتم، که زن دایی و رو دیدم.  
سلام صبح بخیر.

زن دایی گفت: سلام عزیزم برو صبحونه بخور که امروز خیلی  
کار داریم.

تلخند زدم، و با خودم گفتم: بیچاره بانو.  
اما با سر و صدایی که از بیرون میومد، دیدم زن دایی چند نفر  
نیرو کمکی واسه بانو آورده. خیالم راحت شد. که قرار نیست  
به بانو سخت بگذره.

پس کار داریم که زن دایی گفت، واسه چی بود؟  
شونه بالا انداختم، و بی خیال وارد آشپزخونه شدم.  
آآآ کیوان هم که نشسته!

آروم سلام کردم.  
اونقدر آروم جواب داد، که فکر کردم، اصلا جواب داد،  
باز خوبه که شهروز هم بود،  
با لبخندی ظاهری گفتم: سلام شهروز.

-سلام بر دختر عمه گلم.  
 بیا زود صبحونه بخور، که به نهار نمیرسی.  
 وا، مگه ساعت چنده؟  
 با این حرف نگاهی به ساعت کردم، ای وای ساعت یازده و نیم بود.  
 بیچاره همچین بی ربط هم نمی گفت. اما چرا نهار نمی رسیم؟  
 تو فکر بودم، که بانو گفت: مادر برات تخم مرغ درست کردم،  
 بخور گرسنه نمونی.  
 بانو،،، من که تخم مرغ دوست ندارم. خامه با عسل میخورم.  
 زن دایی اومد تو آشپزخونه، و گفت: شوکا عزیزم زود باش.  
 -زن دایی مگه چه خبره؟ مهمونی که شبه،  
 -ا مگه تو نمی خوای بیای آرایشگاه؟  
 -من،،، کاش می شد، تو خونه آماده بشم.  
 تازه مامانم فکر نکنم، اجازه بده.  
 عزیزم از یاسمین اجازت و گرفتم. فقط زودتر صبحونت و بخور،  
 چون من باید زودتر برگردم.  
 چشم زن دایی، ولی کو تا ساعت هشت شب، که قراره  
 مهمونا بیان.  
 شهورز گفت: مامان میگم، می خوای شما و عمه رو برسونم، وقتی کارتون  
 نزدیک به تمام شدن بود، زنگ بزنیند، شوکا رو بیارم. شما و عمه رو  
 برگردونم.  
 باشه پس زودتر، الان یه ساعت هم تو راهیم.  
 با خنده گفتم: ای ول زن دایی، که همه کارات رو برنامست.  
 کیوان با اخم نگام کرد، و از آشپزخونه بیرون رفت.  
 خب زودتر میرفتی، اصلا نفهمیدم چی داشتم، می خوردم.  
 شهورز گفت: شوکا ساعت پنج آماده باش. میام دنبالت.  
 -خیر ببینی ننه. پس ساعت پنج منتظرتم.  
 اوف چقدر فضای آشپزخونه سنگین بود.  
 خوب یادمه. که سر کلاس چطور با صدای بلند درس میداد. و یا  
 وقتی بچه ها سروصدا می کردن. حنجره خودشو پاره می کرد.  
 از بس بلند داد میزد.  
 اما حالا اگه نگام به لباس نبود، حتی متوجه نمی شدم، که جواب

سلاممو داده، یا نه.

چقدر دلم گرفت، ولی امروز تقریباً یه دل سیر نگاش کردم.

"باز رفتی تو فکر، مگه قرار نبود خودت و اذیت نکنی؟"

آره خب، ولی این دل که زبون نمی فهمه.

بعد از تشکر از بانو. گفتم، یکم برم تو حیاط قدم بزنم.

که دیدم حیاط شلوغ و چند کارگر مرد، دارن میز و صندلی ها رو می چینند. واسه همین بی خیال حیاط شدم، و رفتم تو اتاقم بلکه یکم اتاقم و تمیز کنم. نزدیک ساعت دو، بانو صدام کرد، که برم. نهار بخورم.

با عجله از پله ها پایین رفتم. بانو پلو عدس با مرغ درست کرده بود. وای بانو دستت درد نکنه، چقدر میل شده بود.

نوش جان، آگه میدونستم، که دوست داری، هر چند وقتی برات درست می کردم.

ممنون. حالا هم به موقع بود.

پشقابها و پر کردم. و دو لپی می خوردم. که کیوان هم سر رسید.

ای درد، حالا چه وقت اومدن بود. من چطوری غذامو بدم پایین؟

باز خوبیش این بود، که نگاه نمی کرد.

ولی فکر کنم، این بار و نگاه کرد، چون صورتش واسه اینکه ن خنده قرمز شده.

-دختر عمه یکم آب بخورید.

-ای مرض، مردک فضول تا حالا که برام شیخ صدوق بود، حالا داره منو مسخره می کنه. تو دلم همش فحش میدادم، بهش، ولی ظاهرم بی خیال نشون دادم، و اصلاً سرمو بلند نکردم. حتی دست به لیوان آبی که گذاشته بود، رو میز هم نردم. فکر کنم، فهمید موندن اینجا وضع منو بدتر می کنه. چون وقتی بانو گفت: کیوان جان بشین برات نهار بکشم.

گفت: فعلاً میل ندارم.

و از آشپزخونه رفت بیرون.

آخیش، رفت سریع لیوان آب و سر کشیدم.

چقدر بده، که آدمو اینجوری خیط کنند.

حالا هی مامان میگه تند تند غذا نخور، اما کو گوش شنوا.

بیش‌عور اومد، اشتها مو کور کرد، رفت.  
بلند شدم، و از بانو تشکر کردم.  
-شوکا شما که چیزی نخوردی؟ این همه غذا کشیدی، حیفه بریزم  
دور، نعمت خدا رو، مادر.  
با اصرار بانو دوباره نشستم و غدامو همشو خوردم.  
باز خوبه که مامان نبود. ببینه چقدر زیاد غذا کشیدم. چون باز  
شروع می کرد، به نصیحت کردن. که دختر نباید اینقدر پر خوری  
بکنه. خلاصه ته پشقابها و هم در آوردم. خوبه اشتها کور شده بود.  
که اینقدر خوردم.  
ای بمیری شوکا با این غذا خوردنت.

از بیکاری یه چرت زدم، شهروز سر ساعت اومد، دنبالم و منو رسوند،  
آرایشگاه، و مامان و زن دایی رو با خودش برد.  
قرار شد. وقتی آماده شدم، زنگ بزنگم بیاد دنبالم.  
رو صندلی که نشستم اول به خانم نصرتی گفتم، که نمی خوام  
آرایش صورتم زیاد باشه. به نظرم آرایش دخترونه بهتر بود. چه معنی داره،  
دختر! مثل زنان آرایش غلیظ داشته باشن.  
بعد از اینکه آماده شدم، یه نگاه به خودم انداختم. چه کیفی کردم.  
الحق که دست خانم نصیری درد نکنه.  
آرایشم ملایم بود، فقط چشمام یکم زیاد بود. که اونم چون چشمامو  
فشنک کرده بود، هیچی نگفتم.  
لباسم هم که سبز یشمی بود. خیلی دوستش داشتم. همش دلم می خواست تو  
مهمانی کیوان اون و بیوشم. نزدیک به چند ماه بود، که  
اونو خریده بودم. و ازش تو مهمونی ها استفاده نکرده بودم.  
راستش حریرشو و دوست داشتم، چون لختی شونهامو می پوشوند.  
و اندامم و خوب نشون میداد، و تن خوریش حرف نداشت.  
موهای صاف و اتو کشیده ام هم لختی پشت کمرم و خوب می گرفت. جلو  
موهامو هم بوش داده بود، و یه گل سر سبز نگین دار هم کنار گوشم زده  
بود.

پوست سفیدم هم که احتیاج آن چنانی به کرم و گریم نداشت.  
سر ساعت هفت آماده بودم. که زنگ زدم به شهروز. گفت: همین



نزدیکیهاست و تا بیست دقیقه دیگه میرسه.  
 با تک زنگ شهروز از آرایشگاه زدم بیرون.  
 ای وای من! کیوان هم با شهروز اومده بود، ببین چه تپیی هم  
 هردو شون زدن. انگاری امشب دامادی هردو شونه.  
 نگاه کیوان حتی نگام هم نکرد. اما شهروز با خنده گفت: دختر  
 تو واقعا خود شوکا هستی؟  
 نکنه اشتباهی یکی دیگه رو سوار کردیم.  
 ا، شهروز من خودم خوشکل بودم.  
 -شهروز خندید و گفت: آره بخدا، به نظرم اصلا لازم نبود، بری  
 آرایشگاه. حالا مامان و عمه چه اصراری داشتن نمیدونم!  
 شهروز امشب زیاد حرف نزدی، چون ممکنه من برات یه رقیب  
 پیدا کنم.  
 -بی خود. جرات داری این کارو بکن. ببین منم چی کارت می کنم.  
 -مثلا می خوام چکار کنی؟  
 -خب، خب، موها تو قیچی می کنم.  
 -آخ گفتمی، چقدر دلم می خواد این موها رو کوتاه کنم.  
 حالا که اینطوریه، حتما امشب دست بکار میشم.  
 شهروز خوب میدونست که امشب آرزو و آتوسا هم دعوت هستن.  
 البته این دعوتی بیشتر به اصرار خود شهروز بود، تا خونه منو  
 شهروز شوخی کردیم.  
 وقتی پیاده شدم. هنوز کیوان تو ماشین بود، تند به طرف ساختمون  
 رفتم، که شهروز صدام کرد.  
 ایستادم و یه چند قدم به طرف شهروز رفتم. و منتظر موندم که حرفشو بزنه.  
 -میگم شوکا امشب که هوا منو داری؟  
 -منظور کدوم هواست؟  
 -آه چته دختر چرا گیج میزنی، میگم مواظب آرزو باش.  
 -آهان، باشه اگه بخواد دست از پا خطا کنه، قلمه پاشو می شکم.  
 -نه دیگه، اونقدر لازم نیست. خوشونت بخرج بدی.  
 بعد دو دست شو بالا آورد، و پیشونیم بوسید.  
 -آه چکار کردی، شهروز موهام خراب شد.  
 شهروز با خنده رفت، یه نگاه به کیوان انداختم، که دیدم با اخم داره

نگام می‌کنه. و با افسوس سرشو تکون داد. و روشو از من برگردوند.  
 وای حالا کیوان پیش خودش چه فکری درباره منو، شهروز می‌کنه. خدا  
 بگم چکارت کنه، شهروز، که منو با این عمر و عاص در میندازی.  
 واقعا حالم گرفته شد. اما زود پشمون شدم. و رفتم تو خونه.  
 از صداها معلوم بود، که فقط دو خواهر زن دایی او مدن. قبل از اینکه کسی  
 منو ببینه، سریع از پله‌ها بالا رفتم. و خودمو به اتاق رسوندم. مانتو و شالمو  
 انداختم رو تخت و دستی تو موهام کشیدم.  
 عجب لعبتی شدم، من امشب. همه اقوام مامان و تو این مدت  
 با هاشون آشنا شده بودم.  
 چون یک هفته بعد از او مدنمون، دایی و زن دایی نسرین  
 به افتحار مامان یه مهمونی داده بودن. بعدش هم که تا مدت‌ها  
 آخر هفته‌ها از ما و خوانواده دایی دعوتی می‌گرفتن.  
 اکثرا مهمونای امشب هم آشنا بودن، واسه همین استرس نداشتم.  
 تازه دوستای زیادی هم پیدا کرده بودم  
 مریم، فرناز، روزان، گلناز، اشکان، حامد، مهدی، رضا، امیرحسین،  
 و آرش، که یه جمع دوستانه و خوبی رو تشکیل داده بودیم.  
 تازه چقدر بزن و برقص هم راه مینداختیم.  
 حتما امشب هم آرش یه آهنگ عربی میذاشت، که من برم وسط  
 و واسشون برقصم.  
 یادش بخیر منو الناز چقدر، سی دی رقص میذاشتیم، و تمرین  
 می‌کردیم. کاش الناز جواب گوشه‌اش می‌داد، و دعوتش می‌کردم. توی این  
 مدت چند باری زنگ زده بودم. ولی همیشه یه جواب  
 می‌شنیدم. که گوشه مشترک خاموش می‌باشد. حتی دو بار هم  
 به در خونشون رفتم. ولی کسی درو باز نکرد.  
 البته بعد از امتحانا دیگه اونو ندیدم. چون الناز خودش گفته بود،  
 که بعد از امتحانا می‌خوان با خونه عموش برن، شمال، و بعد  
 هم برن کانادا و اونجا با سامان درسشون ادامه بدن.  
 باز دل تنگ الناز شدم، چشم‌ام اشکی شدن. ولی قبل از اینکه بریزن،  
 از اتاق زدم بیرون، و خیلی خانمانه و شیک از پله‌ها پایین رفتم.  
 اولین کسی که منو دید، بانو بود، که سریع با اسفند جلوم ایستاد،  
 و اسفند و دور سرم چرخوندم. و گفت: هزار الله و اکبر، مادر

از چشم بد دور باشی.  
دستت درد نکنه بانو جون.  
سرمو که بلند کردم. دیدم، کیوان و شهروز ایستادن روبروم، و دارن  
نگام می کنند. واسه اولین بار کیوان مستقیم به صورتم نگاه می کرد، و چشم  
ازم برنمیداشت.

حالا وقتش بود، که منم با اخم نگاهش کنم. و بهش بی محلی کنم.  
واسه همین با نیشخند رو برگردوندم. و به طرف مهمونا رفتم.  
اول از همه جیغ فرناز بود، که همه رو متوجه من کرد.

اونقدر سرگرم بچه ها شده بودم. که بغل یادم رفته بود.  
که هنوز آتوسا و آرزو نیومدن، که شهروز سرشو نزدیک گوشم  
آورد، و گفت: شوکا بچه ها نیومدن، کاش یه زنگ بزنی، وقت شام شده. تازه  
اون موقع بود. که فهمیدم حق با شهروز.  
گوشی رو از شهروز گرفتم. و یه زنگ به آرزو زدم.  
-آرزو پس کجا موندی؟

-وای شوکا منتظر بابام بودیم. که بیاد. حالا هم تازه رسیدیم.  
-باشه الان میام بیرون.

سریع رفتم. به استقبال دوستام. و اونا رو به سالن هدایت کردم.  
شهروز مثل خر کیف کرده بود.

و یه لحظه هم از آرزو و آتوسا جدا نمی شد. بعد از شام شهروز  
یه آهنگ ملایم گذاشت، و دخترا و پسرا تو بغل همدیگه شروع  
به رقصیدن کردن. بچه میدونستن که من از رقص دو نفره بدم میاد.  
خب به نظرم دلیلی نداره، که آدم کسی و که احساسی به اون  
نداره تو بغل بگیره، و هی تو بغلش لول بخوره. والله.

آهنگ دوم بود، که شهروز اومد طرفم منو آرزو. و از آرزو درخواست  
رقص کرد. اما آرزو قبول نکرد.

شهروز با اخم به آرزو گفت: نگو که توهم مثل شوکا فکر می کنی!  
-آرزو گفت: دقیقا منم نظر شوکا رو دارم.

-بعد به شهروز گفت: قبلا که مهمونی میگرفتی با کی میرقصیدی؟  
شهروز مار موشک هم گفت: با خاله کوچیکم.

این بشر عجب دروغ گویی بود. من خبر نداشتم.

شیطونه می‌گه بگم با همه دکترایی که اینجا هستن میرقصیده.  
 -آرزو گفت: پس الان خالت کو؟ برو حالا هم با خالت برقص.  
 -شهر روز گفت: خالم رفته شهرستان. امتحان داره.  
 -آرزو هم دست منو تو دست شهر روز گذاشت. و گفت: پس فعلا  
 با خواهرت رقص. تا دفعه دیگه که خالت از شهرستان بیاد.  
 شهر روز انگاری که از خداهش باشه. منو به زور کشوند. و آرزو هم  
 منو هل داد. که افتادم تو بغل شهر روز. دیگه مونده بودم. چی بگم.  
 داشت گریم می گرفت.  
 شهر روز گفت: خواهر کوچولوم تو از برادرت می ترسی؟  
 گفتم: ترس چیه. نه نمی ترسم. فقط دوست ندارم.  
 -خواهشا شوکا باهام برقص همه دارن. نگامون می کنند.  
 جونه عمه ظایغم نکن. دختر خوب.  
 مجبوری شروع به رقص کردم. ولی اصلا اجازه نمیدادم که دستش بهم  
 بخوره. و این در حالی بود. که همش غر زدم.  
 شهر روز وسط ای رقص گفت: بابا نخواستم. گور بابای همه.  
 و منم بی حرف برگشتم سرجام.  
 نگام به کیوان افتاد، که داشت با روزان چسبیده بهم میرقصیدن.  
 بغضم گرفت. و با زور بغضم و قورت دادم. و خودمو مشغول حرف زدن ، با  
 اتوسا و آرزو کردم.  
 پدر آرزو اومد، دنبالشون، و اونا هم رفتن.  
 دیگه قریبه ای بینمون نمونده بود. میدونستم حالا آرش دست به کار میشه.  
 آرش میکرون و گرفت، و گفت: همه ساکت، چون می خوام آهنگ  
 عربی بزارم. از سر شب لحظه شماری کردم. واسه این لحظه ، که  
 شوکا برامون عربی برقصه.  
 بچه با حرف آرش شروع به جیغ و دست زدن کردن.  
 آرش اومد، و دستمو کشید. و گفت: یالله شوکا، نوبتی باشه، نوبت تو. و  
 اولش فرناز یکم باهام همراهی کرد، اما بعدش خودم موندم تک و تنها.  
 وسطای رقص بودم ، که چشمم به افتاد به کیوان.  
 چرا کیوان اینطوری داشت نگام می کرد. انگار که از چشمش آتیش  
 می بارید. وقتی دید نگاهش برام مهم نیست. چشمش رنگ التماس  
 گرفتن. شاید من اشتباه می کردم. هرچی بود، دیگه نتونستم برقصم.

و به بهونه اینکه پام پیچ خورده ، خودمو عقب کشیدم.فرناز و بقیه  
اومدن وسط.

دیگه تو چشمات هیچی نبود.نه اما آرامش و تو چشمات میدیدم.  
مطمعنم که اشتباه نمی کنم.

اون شب با همه حس هایی که داشتم تمام شد.

از اون شب به بعد دیگه کیوان و ندیدم.چون به بهانه کارهای عقب  
افتاده که تو شرکت داشت.به خونه دایی نیومد.و به خونه خودش رفت.که  
بانو شبا شام شو به مثن کریم میداد، که براش بیره.  
شهروز تو این مدت همش خونه دایی بود.و طبق قرار می خواست  
بیاد.دنبال منو آرزو و آتوسا در آموزشگاه که به  
کافی شاپ بریم.

این و هم میدونستم.که ماشین کیوان خراب شده.و دو روزه که با  
شهروز از شرکت به خونه میاد.

وقتی در آموزشگاه هر دو پیاده شدن.شهروز که مثل همیشه باهام  
رفتار کرد.ولی کیوان منو با اخم نگاه می کرد.

اما با دخترا خیلی مودبانه رفتار کرد.

من میگم این مریضه. اصلا روانیه.

بره گمشه، مردک دیوانه.با اخم تو ماشین نشستم.

شهروز گفت:خب خانما کجا بریم؟

آتوسا گفت:یه جایی رو چند روز پیش با دوستاتاش رفته، که حرف  
نداره.

بعد آدرس و داد.به کافی شاپ که رسیدیم.با شوق گفتم:وای

من قبلا اینجا با دوستم الناز میومدم.

آتوسا گفت:ااااا پس چرا وقتی آدرس دادم.تو هیچی نگفتی؟

وا ، خب من اسم خیابون و کافی شاپ یادم نبود.ولی حالا که دیدمش یادم  
اومد.

شهروز گفت:باشه بابا.حالا با هم بحث نکنید.امروز مهمان دادم

آقا کیوان هستیم.زود پیاده بشین.

همه وارد کافی شاپ شدیم. داشتم با آتوسا حرف میزدیم. و متوجه اطرافم نبودم. وقتی هم نشستیم، گارسون اومد، و سفارش رو گرفت. تا سفارش بیان، یه نگاه به اطرافم انداختم. اول فکر کردم، دارم اشتباه می بینم. اما نه خودش بود. از هیجان دیدن سامان بی اراده صدام رفت بالا. وای سامان! همه به طرفم برگشتن. و سامان با لبخند، منو صدا کرد. شوکاشلر؟! آگه بگم دهنه کیوان مثل غار باز موند، دروغ نگفتم. اما من از شوق دیدن سامان با عجله از پشت میز بلند شدم. و به طرف سامان پرواز کردم. بی اراده خودمو تو بغل سامان انداختم. سامان اول از کارم تعجب کرد. ولی بعد منو محکم بغل کرد. نمیدونم چقدر تو بغل هم موندیم. ولی واسه یه لحظه متوجه اشتباه کارم شدم. و خودمو کشیدم عقب. ولی سامان صندلی پیش خودشو عقب کشید، و منو کنار خودش نشوند. دستمو تو دستش گرفت. شوکا تو این مدت که ندیدمت، چقدر تغییر کردی. کجا بودی، تا حالا؟! وای سامان اونقدر مشکل داشتم. که الان نمیدونم از کجا برات تعریف کنم. حالا بزار بعدامفصل برات تعریف می کنم. ولی تو بگو. چرا هر چی زنگ میزنم، گوشی الناز خاموشه؟ حتی تو این مدت دو بار رفتم درخونه الناز. و خیلی کسی در و باز نکرد. الناز خوبه؟ شمارشو بگو، یه زنگ بزنم. غافل گیرش کنم. سامان سرشو انداخت پایین، و دستشو رو چشمش کشید. و با بغض گفت: الناز بی معرفت شد. شوکا منو تنها گذاشت. چی میگی سامان! امکان نداره. الناز ی که من می شناختم، یه سامان می گفت. صدتا ساماناز دهنش بیرون میومد. چطور دلت میاد، بگی ولت کرده! بی معرفت شده. باور کن. شوکا. اون رفت، و منو تنها گذاشت. سامان درست بگو ببینم چی میگی؟! -حالا نه شوکا، فعلا جاش نیست، بعدا برات میگویم. الان دوستات منتظرت هستن. برو پیش اونا. ولی قبلش یه قرار بزار همدیگه رو ببینیم. باشه. یکم فکر کردم. و گفتم نزدیک خونمون یه فضای سبزه، که بیشتر بچه ها اونجا بازی می کنند، فردا ساعت چهار منتظرت هستم. بعد آدرسو دادم. هم زمان با بلند شدن من، سامان هم بلند شد. و گفت: شوکا من باید برم. فردا منتظرت هستم. باشه. سر ساعت خودمو می رسونم. آگه تونستم به یه ترفندی الناز و هم با خودت بیار. سامان فقط تو سکوت نگام کرد. و هیچی نگفت. بعد با هم از کنارم یه بچه ها گذشت. و خیلی گذر اسلام جمعی داد، و رفت. کمی که از میز ما دور شد، برگشت و گفت: شوکاشلر فردا منتظرت هستم. باشه. سامان میام. ولی الناز و هم بیاری حتما بعد از رفتن سامان روی صندلی نشستیم. اما وقتی به کیوان نگاه

کردم.دیگه سرشو پایین نینداخت. و مستقیم نگام می کرد.اونقدر که شهروز از کارش تعجب کرده بود.بعد از خوردن کیک و قهوه.و کمی شوخی ، همه بلند شدیم.اول شهروز بچه ها رو رسوند.بعد راهی خونه شدیم.

اون شب بر خلاف شبهای گذشته، کیوان سر میز شام حاضر شد. و دیگه اخم نداشت.ولی لبخند هم نداشت.اون شب از فکر حرفهای سامان بی خواب شدم.و بعد از کلی کلنجار رفتن، قید خواب و زدم. و رفتم تو حیاط یکم هوا بخورم.بلکه بتونم یکم از فکر و خیال بیرون بیام. بعضی وقتها میگم ، ای کاش اون روز به اون کافی شاپ نحس پا نمیداشتم. و اینطور تا مدتها افسوس نمی خوردم.اصلا کاش قلم پام می شکست، و به دیدن سامان نمیرفتم. ولی خب گذشته بر نمی گشت.اصلا کاش اونطور بی ملاحظه رفتار نمی کردم.و اونطور خودمو تو بغل سامان نمی انداختم. نمیدونم شاید یه مرض بود، که دلم می خواست رگ غیرت کیوان و به جوش بیارم.اشتباهی که باعث شد.من فقط چند ساعت نگاه آروم کیوان و ببینم.و بعد از اون دیگه نه من و نه کیوان نتونستیم، واسه چند لحظه کنار هم با آرامش باشیم.افسوس و صد افسوس. ما آدما چقدر دیر متوجه اشتباه های خودمون میشیم.اگه دست خودم بود.حتما اون نیم ساعتی رو که کنار سامان بودم.رو از زندگیم پاک می کردم.اما نه پاک شد.و نه تونستم کاری بکنم، که کیوان فراموش بکنه.به قول مامان گلی.همیشه یه مثالی میزد.که می گفت:چرا عاقل کند، کاری که باز آرد پشیمانی. حالا که فکر می کنم.اصلا من عاقل بودم.آیا.مطمعن نه.

شب با فکری مغشوش خوابیدم.همش خواب میدیدم که الناز با صورتی کبود به سامان و با اخم منو نگاهمی کرد.با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم.و چشم بسته جواب دادم.-الو.-شوکا عزیزم هنوز خوابی؟-مامان زنگ زدی ، این و بپرسی؟-نه.عزیزم، برو تو اتاقم، و مجله منو برام بیار.رو تخت جا گذاشتم.- مامان جان من خوابم میاد.-اا ، دختر نمی تونم از پله ها بیام بالا.یه دقیقه برو دیگه.اصلا از بالای پله ها بنداز پایین.واسه اینکه خوابم نپره با یه چشم نیمه

باز رفتم و مجله رو از بالا پرت کردم پایین. که جیغ مامان بغل خوابو از سرم پروند. دختر چرا گوشی و با مجله پرت کردی پایین! مثل فنر از پله ها رفتم پایین. باورم نمی شد، گوشی هزار تکیه شده بود. تنها چیزی که سالم مونده بود. سیم کارت بود. مثل پدر مرده ها نشستم بالا سر گوشیم. و با بغضی که تو صدام بود. گفتم: مامان من گوشیم و خیلی دوست داشتم. صدای زن دایی و مامان بلند شد. که ایرادی نداره، حالا که شکست فضای سرت. برو یکی مثل همین گوشی بخر. این دیگه ماتم گرفتن نداره. سیم کارت و برداشتم، و برگشتم، و دوباره برگشتم، و رو تختم خوابیدم. یکم غلت زدم. و دوباره خوابم برد. باز همون خوابی که از دیشب دست از سرم بر نمی داشت و دیدم. ولی این بار با فریاد الناز از خواب پریدم. آخ که چقدر سرم درد گرفته بود. نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک دوازده و نیم ظهر بود. تازه یادمافتاد که با سامان قرار دارم. سریع یه دوش گرفتم. و از پله ها که پایین اومدم. یه راست رفتم تو آشپز خونه. مامان و زن دایی داشتن نهار می خوردن. سلام. ظهر بخیر. زن دایی با خوش رویی جواب داد. ولی مامان با اخم نگام کرد. و گفت: چه خبره اینقدر می خوابی؟ تو که اینطوری نبودی! - مامان جان از بیکاریه. و بعد با هر دو دست به پیشونیم فشار آوردم. - زن دایی گفت: چیزی شده شوکا جان؟! - آره زن دایی سرم خیلی درد می کنه. مامان گفت: واسه اینکه با معده خالی تا این وقت روز خوابیدی. بانو گفت: عزیزم بشین برات نهار بکشم. - ممنون بانو، کاش یه مسکن بدین بخورم. - اول نهار بخور بعد یه مسکن هم بهت میدم. بعد از نهار یه مسکن از بانو گرفتم. و به اتاقم برگشتم. تقریباً ساعت سه بود. که مانتو شلوار پوشیدم. و یه شال کربنی هم به سر زدم. یه روژ لب هم به لبام زدم. جای دوری قرار نبود، که برم. واسه همین کیف با خودم نبردم. و یه مقدار پول تو جیب شلوارم گذاشتم. و رفتم پایین. - بانو مامان کجا رفته؟ - رفتن یکم استراحت کنند. - آه، حالا دوباره کی از پله ها بره بالا. بی خیال رفتن پیش مامان شدم. و رو به بانو گفتم: دارم میرمیرون، زود بر می گردم. مامان که بیدار شد. بیگین. شاید قبلاً از بیدار شدن مامان برگشتم. وقتی به پارک رسیدم. هنوز بیست دقیقه ای به قرار منو سامان مونده بود. ولی در کامل تعجب سامان و منتظر خودم دیدم. به طرفش رفتم. و سلام کردم. چطوری سامان. چرا تنها اومدی؟ مگه قرار نبود، با یه ترفندی الناز و بیاری با خودت؟ بشین دختر، بزار عرق خشک بشه. بعد سوال بارونم کن. - سامان گفت: من برم یه دوتا چایی بگیرم بیارم. - با رفتن



سامان، داشتم به بچه ها نگاه می کردم. که لیوان چایی که دست سامان بود، جلوم گرفت. یه یکم از چایی رو خوردم. بعد گفتم: خب منتظرم. بگو الناز کجاست؟-چایی و بخور، بریم تو ماشین با هم حرف میزنیم. چهارسال با سامان از طریق الناز آشنا شده بودم. و یه طوری اعتماد کامل به اون داشتم. واسه همین بی خیال مشغول چایی خوردن شدم. بعد از چایی، سامان گفت: بریم. باهم قدم زنون از پارک بیرون رفتیم. و سوار ماشین شدیم. وقتی سامان سوار شد، گفت: بریم یه جاکه خلوت تر باشه. اینجا شلوغه. -تو راه بین منو او سکوت بود، و سامان هیچ حرفی نمیزد. وقتی تو خیابون الناز وارد شد. فکر کردم. که قراره منو ببره پیش الناز. واسه همین حرفی نزد. ولی وقتی وارد خونه شدیم. تازه فهمیدم، اینجا خونه الناز اینا نیست. ا سامان اینجا که خونه الناز نیست! -نه خونه خودمه. -جدی میگی؟- با هم وارد خونه شدیم. تو دلم گفتم، خوش بحال هر دو شون چه خونه قشنگی دارن. وقتی نشستیم. سامان گفت: چی میخوری؟- چیزی نمی خوام. منکه تازه چایی خوردم. فعلا بیا بشین برام از الناز بگو. -ببین شوکا واقعا نمیدونم از کجا شروع کنم. اصلا چطوری برات تعریف کنم. -خب هر جور راحتی برام بگو. -بی مقدمه گفت: الناز یک ساله که فوت کرده. -چی میگی سامان؟- سامان شروع به گریه کرد. و من شوکا فقط نگاهش می کردم. -با اخم گفتم: خیلی بدی، سامان. اصلا شوخی خوبی نبود. -چی میگی، دختر الناز همه زندگی من بود. واسه چی شوخی کنم. اونم در مورد مردنش؟ آخه. چطوری. مگه ممکنه؟

سامان تعریف کرد. که تابستون هر دو خوانواده قرار بود، بریم شمال. اما روز آخر تو شرکت یه مشکل، مالی پیش اومد. قرار شد، اونا برن. منم مشکل و که حل کردم، برم دنبالشون. اما هنوز چهار ساعت از حرکتشون نگذشته بود، که بابام زنگ زد. و با گریه گفت: سامان بیا بیمارستان عموت اینا تصادف کردن. نمیدونم چطوری خودمو رسوندم، اما هرچی نگاه کردم، دیدم عمو و زن عمو حالشون خوبه، حتی خوانواده خودم. فقط الناز نبود. بابا پس الناز کو؟ -بابا گفت: الناز حالش خوب نیست، تو اتاق عمله. انگار دنیا رو زدن تو سرم.

آخه بابا جان چه تصادفی بوده، که فقط الناز حالش بده؟  
 -مامانم با گریه گفت: تو جاده یه راننده پشت فرمون چرت میزده،  
 که میاد تو مسیر عموت. عموت هم پا رو ترمز میزاره. اونقدر ترمز  
 شدید بوده که الناز از شیشه جلو پرت میشه بیرون.  
 خیلی سخت بود، انتظار اما سخت وقتی بود، که دکتر از اتاق عمل  
 اومد، بیرون و گفت: متاسفم هر کاری تونستیم انجام دادیم، ولی بی نتیجه بود.  
 با بغض گفتم: سامان یعنی دیگه الناز نیست؟  
 -نه شوکا، نیست، اون بی معرفت منو تنها گذاشت.  
 اصلا حرفاشو باور نکردم، و هجوم بردم طرف سامان، و با  
 مشت شروع کردم، به زدن سامان، دروغگو، تو دروغ می گی.  
 تمام بدنم می لرزید. سامان منو بغل کرد. و شروع کرد به  
 بوسیدن من.  
 اول فکر کردم، داره دلداریم میده. اما نه اون داشت از حدش  
 جلوتر میرفت. با غیض به عقب رفتم. اما اون دوباره منو کشید،  
 تو بغلش. و گفت: تو بوی الناز و میدی.  
 هر کاریمو کردم، نمی تونستم خودم واز دستش خلاص کنم.  
 انگار که دیوانه شده باشه. منو انداخت زمین، و شروع کرد، به  
 باز کردن دکمه های مانتوم. هر چی زور میزد، تا خودمو از دستش رها  
 کنم نمی شد. زورش خیلی زیاد بود. واقعا زجه میزد.  
 با صدای بلند خدا رو صدا می کردم.  
 خدایا غلط کردم. که بدونه شناخت پا تو خونه یه آدم دیونه گذاشتم.  
 سامان تو رو خدا منو ول کن. تو رو به روح الناز قسمت میدم،  
 ولم کن.  
 انگار خدا صدامو شنید. چون صدای یه زن که با جیغ فریاد زد.  
 سامان چکار می کنی! سامان بی حرکت موند.  
 و من از فرصت استفاده کردم، و اون و هل دادم عقب.  
 نمیدونم چطوری مانتو بدونه دکمه رو چطوری پوشیدم. و شالمو سر کردم. و  
 از خونه زدم بیرون.  
 اونقدر از کار سامان شو که شده بودم. که اصلا نمیدونستم چقدر  
 راه رفتم. که تازه فهمیدم کفش پام نیست. مثل دیونه ها راه  
 میرفتم، و گریه می کردم. تو خیابون مردم با تعجب نگام می کردن.

من کجا خدا؟ چرا شهر تاریکه! پس چرا این همه شهر خلوت شده.  
با صدای بوق چند ماشین که به طرز بدی صدام می کردن به وحشت  
افتادم. و پا به فرار گذاشتم. اما کجا؟ خودم هم نمی دونستم.  
وقتی یه پیره مرد گفت: دخترم این ساعت با این سرو وضع تو خیابون چکار  
می کنی؟ جایی داری که بری؟  
فقط سرمو تکون دادم.

پیره مرد گفت: پس بیا برات ماشین بگیرم برو خونت.  
منو کشوند، و تا آژانس که دو کوچه پایینتر بود، برد.  
و یه ماشین گرفت، و منو سوار کرد.  
ماشین که راه افتاد تازه فهمیدم نکنه باز اشتباه کردم. اما نه انگاری  
که خدا هوا مو داشت. چون راننده با هزار بدبختی تونست،  
آدرسی رو که درست تو ذهنم نبود، رو بفهمه. و من و سری آبان  
خونه دایی رسوند. با بی حالی پیاده شدم. که صدای راننده بلند  
شد. خانم پس کرایه ما چی میشه؟  
دست کردم، تو جیب شلوارم و چند اسکناس انداختم رو صندلی.  
راننده باز صدا زد. خانم بیا باقی پولت و بگیر.  
پاهام زخمی شده بودن. فکر کنم، شیشه پامو بریده بود. با حالی  
خراب خودمو رسوندم پشت در خونه. اصلا دیگه نای سر پا  
موندنداشتم. پشت در سر خوردم، و افتادم زمین. و سرمو روی زانوهایم  
گذاشتم.

رو زمین سر خوردم. و سرمو رو زانوهایم گذاشتم.  
فقط یادمه که سردمه. و بعد همه بدنم به لرزه افتاد. دیگه هیچی  
نفهمیدم. نمیدونم کجا بودم. اما سردم بود. از سرما بدونه اراده  
دست و پا میزد. سرم به زمین می خورد. نمیدونم چقدر گذشت، که اینبار  
گرم بود. انگار که آتیش گرفتم. چقدر تشنه بودم. کاش توی  
این صحرای برهوت یکم آب پیدا می کردم. هرچی نگاه می کردم،  
هیچ آبی نبود. و من از تشنگی به دنبال آب به هر طرف میرفتم.  
با زحمت فقط طلب آب کردم.  
صدای پا و حرف زدن چند نفر اومد. و باز خواب. اما دیگه نه سردم  
بود. و نه گرم. حتی دیگه تشنه هم نبودم.

دلم می خواست چشمامو باز کنم. چقدر سخته. چرا نمی تونم پلکهامو باز کنم. خیلی زور زدم. بلاخره چشمام باز شدن. اما نور زیاد باعث شد، که دوباره چشمامو ببندم. ولی دیگه دوست نداشتم بخوابم. با زحمت دوباره چشمامو باز کردم. یه دختر خوشکل با یه لبخند قشنگ داشت نگام می کرد.

-چه عجب خانم خوشکله، بلاخره رضایت دادی، بیدار بشی.  
-ببین کی به کی میگه خوشکله. خودت که صد برابر من خوشکلی.  
با اون لباس سفیدت.

خواستم این حرف و به زبون بیارم. ولی هر کاری کردم نتونستم.  
-عزیزم به خودت فشار نیار. حالا زبون هم باز میشه. وقتی مادرت و دیدی.

بعد مامان با چشمای اشکی اومد، و و خم شد، صورتم بوسید.  
الهی به قربونت برم. عزیزم. فدات بشم، عزیز دلم.  
با حرفای مامان یه قطره اشک از گوشه چشمم پایین ریخت.  
با صدای خش دار و زمختی. گفتم: مامان.  
جونم. عزیزم. چی می خوای. من بمیرم که از امانت فرزین مراقبت نکردم.

-خدا اون روز و نداره. مامان گلسا نگین این حرفو.  
-باشه عزیزم. تو گریه نکن. قربونت برم.

چقدر من دختر بدی بودم. منی که حاضر بودم، بمیرم ولی اشکی از چشم مامان گلسا نریزه. حالا بخاطر بی فکری مامان گلسا داشت، واسه دختر بی عقلش گریه می کرد.

دو روز بیمارستان بودم. که تو این مدت دایی و زن دایی و شهر روز به عیادت اومدن. ولی کیوان نیومد. بعد از مرخص شدنم. مامان مثل پروانه دورم می چرخید. و عجیب اینجا بود. که هیچ نرسید. چه اتفاقی برام افتاده. که به این حال و روز افتادم. خب دروغ چرا، همش تو دلم دعا می کردم. که کسی باز خواستم نکنه.

انگار خدا این بار هم باهام یار بود. چون هیچ کدوم تو مدت سوالی نپرسیدن.  
دایی واسه سلامتیم خبر داد. که می خواد یه مهمونی بگیره.  
و همه رو دعوت کنه.

دلَم می خواست به دایی بگم.اگه بخاطر من می خوام جشن بگیرین نمی خوام.واقعا دیگه دوستنداشتم تو هیچ جشنی شرکت کنم.یعنی کلا دیگه شلوغی دوست نداشتم.اما خب نمی شد، حرف بزدم.چون امکان اینکه بخوان باز خواستم کنند،بود.پس مجبوری سکوت کردم.شب مهمونی، یه کت شلوار خردلی و یه شال و یه کفش ساده پوشیدم.وقتی از پله ها اومدم پایینمامان و زن دایی با تعجب نگام کردن.ولی حرفی نزدن.بچه ها هم از تیپ جدیدم فقط دو شاخ رو سرشون در نیومده بود.اما برا من مهم نبود.فقط دلَم می خواست برگردم به شوکای گذشته.با بچه ها نشسته بودیم، هر کدوم با بقول خودشون یارو بودن.و در گوشی با هم پیچ پیچ می کردن.روژان در گوشم گفت:شوکا همه بچه ها با یکی جیک تو جیکن، تو هم بگمونم وقتش شده، تو هم یکی رو تور کنی.- وای روژان اصلا حرفشو نزن.دوست ندارم تو این خطا ها برم.-خب تو نخ وای بری یه حرفی. ولی بگمونم کیوان بدجوری رفته تو نخ تو.هوم، چه دل خجسته ای داشت، روژان، اون چه میدونست کیوان از تغییر صدو هشتاد درجه ای من و همینطور اتفاقی که برام پیش اومده، داره اینجوری منو نگاه می کنه.اون چه میدونست من نزدیک یک هفتهست، که اونو ندیم.و بدجوری با نبودش دلمو آتیش زده.زن دایی همه رو واسه شام دعوت کرد.وقتی پای میز رسیدم.دایی با لبخند نگام می کرد.منم بالبخندی جوابشو دادم.دایی اومد جلو و دستمو کشید و به طرف کیوان برد.و رو به کیوان گفت:خواست به دخترم باشه.برو برایش غذا بکش.مواظبش باشی.چیزی کم کسر نباشه.-کیوان گفت:چشم آقا جون.دایی با لبخند از ما دور شد.-خب خانم چی میل دارین براتون بکشم؟-شما زحمت نکشید، خودم می کشم.-کیوان گفت:نه دیگه دختر عمه، آقا جون شما رو دست من سپرده.حالا هم همینجا بمونید.تا من بیام.-اما زحمت همیشه براتون.اما بی اما، یکم حرف گوش بدین.حتما دلت می خواد بری یکم خودی نشون بدی.ولی خب حتما آقا جون یه چیزی میدونه که، امشب تورو سپرده دست من.متوجه هستی که.کیوان رفت.اما دلمو با حرفش آتیش زد.چه خوب کنایه زد.خودمو آروم کردم. ( شوکا هیچی نگو، بد آتوی دستش دادی،اونم با اون سرو وضعی که تو رو دیده.)با بشقاب پر غذا اومد، و جفتم نشست.خودمو کشیدم عقب.البته اونم کارم و بی جواب نداشت.و گفت:چییه! می ترسی بخورم؟ نترس من به دختری که یه بار با شهروز می پره، و یه

بار با سامان جونش کاری ندارم. میدونی چیه، من دختری که بی محابا واسه دلبری قر میده رو پسند نمی کنم. اونم چی، عربی! که واسه خودش یه مقوله جداییه، درست نمی گم، دختر عمه؟! لبم و به دندان گرفتم. ولی هر کاری کردم نشد، جواب ندنم. اولاً منه نیومدم خودمو بچسبونم به شما. بعدش هم فکر کردم، یه آدم گوشت پشت نشست کنار مواسه همین رفتم عقب. خاک تو سرت با این حرف زدن. واقعا این چی بود من گفتم. کیوان گفت: حالا بر فرض که تو درست بگی. ولی هر چی نگا می کنم. این تویی که این وسط خودت و می خوای به من بچسبونی. ای بمیری مردک، نکبت، (نکنه فهمیده، من چه حسی به اون دارم؟ نه من که کاری باهاش نداشتم، از وقتی که اومده.) آآآآ جدی می گین؟ ولی فکر کنم شما اومدین مثل اختاپوست چسبیدی به من. با اینکه یه چیزی واسه جواب بلغور کردم. ولی بدجوری حالمو گرفت، و غدامو بکل زهرم کرد. یعنی من وصله ناجور بودم. در نظر اون؟! اونقدر اعصابانیت شدم که از صورتم آتیش در میومد. باشه حالا که وصله ناجور هستم. میرم. منکه از قبل فکر همچین برخورداری رو از اون داشتم. تو بمون و عمه جونت. چقدر دلم می خواست این حرفمو به زبون بیارم. ولی نه بزار فکر کنه. که از این به بعد می تونه با حرفاش منو بسوزونه. بلند شدم. و بی حرف بشقاب و کنارش ول کردم، و رفتم.

تو راه آرش دستم و کشید، و گفت: چرا شام نخوردی؟-چرا شام خوردم.- جدی! ولی فکر کنم، کیوان با حرفاش اشتها تو کور کرد. نه، واسه چی کیوان این کارو بکنه. من خودم شام کم می خورم. بشین دختر، منو سیا نکن. الان برات شام میارم. و منو رو صندلی نشوند. می خواست بره، که گفتم: آقا آرش باور کنید. میل ندارم. -آرش که نشست، نگاهی به دوروبرم کردم. همه مشغول غذا خوردن بودن. فقط کیوان بود، که غذا نمی خورد. آرش با قاشق پر برنج و کمی مرغ رو جلوم گرفت. و گفت: بیا این و بخور. تا از گلوم غذا پایین بره. با تعجب برگشتم نگاش کردم. (چه غلطاً) یعنی چی این کارتون آقا آرش؟! -آرش که بدجوری ضایع شده بود. گفت: وای دختر منو اینطوری نگاه نکن. دلم یه جوری شد. بعدش هم آقا آرش نه. فقط آرش بگین. بعدا می فهمی منظورم از تعارف چیه. و با خنده دوتا ابروهاش و بالا انداخت. از کارش خندم گرفت. (خدا شفات بده) آرش گفت: دختر تو چقدر قشنگ می خندی. -می دونم. وای من میمیرم واسه اعتماد به نفست شوکا

عزیزم. واقعا اعتمادتپشتک وار رو میزنه. دوباره خندم گرفت. حالا چرا پشتک وارو؟-حالا بماند. وای لی جدا از شوخی، تو چطور تا حالا سالم موندی؟-چی میگی! آقا آرش، این چه سوالیه؟-جدی میگم شوکا، تو دختر زیبایی هستی، راستش می خوام بدونم کسی تو زندگیت هست؟-این چه حرفیه؟-بیخشید، یه کنجکاوی بی دلیل بود. وای این دیگه چه مرگش شده. انگاری فامیل های مامان همشونیه تخته کم دارن. تو یه تصمیم آنی دوباره از سر لج خواستم دوباره شوکای چند وقت پیش بشم. اما انگاری یکی تو مغزم نهیب داد. بس کن شوکا تا کی می خوای از این شاخه به اون شاخه بپری، میخوای خنده زار خوانواده و مادرت بشی. یا اینکه باید هنوز تنبیهبشی با یکی مثل سامان. از آرش فاصله گرفتم. که این بار شهروز اومد کنارم. ببینم غم شوکا جونم و. ای خدا من چه گناهی کردم. انگاری حرف کیوان داره در میاد. -چیزی نیست داداشی. یکم خستم. بلند شو بریم برقصیم الان سر حال میای. وای نه. حرفشو نزن، داداش شهروز. یا هر داداش گفتن من شهروز یه اخم می کرد. ولی با لبخند نگامی کرد. شهروز گفت: پس من خیالم راحت باشه. که مشکلی نیست. -آره برو، راحت باش. من مشکلی ندارم. دو قدم دیگه برداشتم که این بار کیوان جلو اومد. و دستم کشید. و به گوش تاریک سالن برد. بخدا که این مرد دیونه بود. اونقدر منو محکم به دیوار کوبوند، که کمرم تیر کشید. -چته دیونه دستمو ول کن وحشی. وای اگه می خوای با پسرا تیک بزنی. به خدا وندی خدا میزنم، خورد و خمیرت می کنم. -اصلا به توجه. دوست دارم با آرش باشم. به تو هیچ ربطی نداره. یکم اومدم ازش فاصله بگیرم. که محکم منو کشید. و پرت شدم تو بغلش. اونقدر محکم گرفتم که صدای استخوانام در اومد. -ولم کن استخوانمو شکوندی. شوکا خواهش می کنم، با اعصاب من بازی نکن، عزیزم. وای که چه لذتی داشت این عزیزم گفتنش برام. یعنی من شوکا شلر عزیز کیوان بودم. از شوق این حرف بی اراده قهقهه زدم. یعنی من دیگه عزیز کیوان بودم. پس حرفهای یه ساعت پیش چی بود. که من وصله ناجور تو خوانوادش هستم. با یاد آوری حرفاش دوباره امام رفت تو هم. و گفتم: برو آقای ادیبدست از سرم بردار. و باز اون هل دادم. بلکه بتونم ازش فاصله بگیرم. ولی اون مثل کوه جلومو گرفته بود. البته که من زورم به اون هیکل نمیرسید. ولی از رو نمی رفتم. این بار انگشت اشاره طرفش گرفتم، و گفتم: دست از سرم بردار، می فهمی. یا برات هیچی کنم؟ و خودمو رو صندلی پرت کردم. یعنی از حرفش حسی تو پاهام نمونده

بود. شهورز دوباره اومد طرفم. شوکا کیوان که اذیت نکرد. نه فقط یکم حرف زدیم. باشه. اگه حرفی زده بگو، وای شهورز بیچاره کیوان اذیت نکرد. ولی تو هی منو اذیت می کنی. با این سوال کردنت. باشه. خب. حالا که چیزی نگفتم. کاش آرزو و آتوسا رو هم امشب دعوت می کردم. که اینطور زیر زره بینه شهورز نبودم. بی حوصله از جام بلند شدم. تا بچه ها دارن می رقصن من برم ، تو اتاقم. این بار مامان اومد طرفم. (ای خدا امشب چرا همه می خوان منو باز خواست کنند. ) شوکا مادر حالت خوبه؟- آره مامان خوبم، دارم میرم تو اتاقم یه چیزی بردارم. - مطمئنی شوکا؟- وای مامان! چرا داری استرس خودتو به من وارد می کنی! گفتم که خوبم. باشه عزیزم، پله ها رو تند رفتم بالا. ای خدا کیوان کی اومد بالا که من ندیدمش. می خواستم بی حرف از کنار پله ها برم که منو کشوند، تو بغلش، تا اومدم حرف بزدم. لباشو گذاشت رو لبام. و شروع به بوسیدن کرد. انگار که مسخ شده بودم. یه طرف نفس کم آوردم. واسه نفس کشیدن. از یه طرف آرزوی هر شبم داشت به سرانجام می رسید. مثل عروسکی بی حرکت ایستادم. خب من نمیدونستم باید چکار کنم. ولی مغزم بهم هشدار میداد. شوکا یعنی ارزش تو تو خفا بوسیدنه؟ با این تلنگر پیش خودم گفتم: گور پدر هرچی آرزوی خرکیه. الان باید نشونش بدم. که فکر اش در بارم اشتباهه. با زور اون به عقب روندم. البته میلیمتری هان. و چند نفس عمیق کشیدم. بی اراده دستم بالا رفت. و تو صورتش اومد ، پایین. از حرکت شوک زده نگام کرد. و چند قدم عقب تر رفت. منم از این فرصت استفاده کردم ، و پریدم تو اتاق. وای دارم آتیش می گیرم. هوا به این سردی ، چرا من اینقدر گرممه. حالا چطوری برم پایین. من خجالت می کشم. این اولین بوسه زندگیم بود. که از کسی که شب و روز آرزوم بود، و دریافت کرده بودم. ولی تا اومدم از یادآوری بوسش لذت ببرم. باز حرفاش و تحقیرش حالمو خراب کرد.

با

هر بدبختی بود. دوباره برگشتم پایین. خدارو شکر دیگه چشمم به کیوان نخورد.  
بعد از بدرقه مهمونا و تشکر از دایی ، دوباره برگشتم تو اتاق.  
اما مگه خوابم میبرد. بیجا از بوسه و عزیزم گفتن کیوان نوق



مرگ بودم. بیهجا از اینکه من وصله ناجور هستم دلم آتیش می گرفت. واقعا مونده بودم، که کیوان هم منو می خواد یا فقط با این کارش می خواست از دلم حرف اولشور رفع و رجوع کنه. نمیدونم. با اینکه از لحاظ فکری و جسمی خسته بودم. اما انگاری خواب به چشمم حروم شده بود. نزدیک ساعت سه نصف شب از رو تخت بلند شدم. و هوس یکم قدم زدن کردم. بلکه خوابم بگیره. خیلی آروم شال بافتم رو شونه هام انداختم و از ساختمون زدم بیرون. چون حیاط هنوز شلوغ بود. به پشت ساختمون رفتم. و با فکری درهم شروع به قدم زدن کردم. اگه بمونم کیوان هر روز می خواد با یه حرف منو بسوزونه، بعد هم می خواد با یه بوسه یواشکی از دلم دربیاره. منکه عروسک دست اون نیستم. از اون طرف هم قولی که به صاحبخونه داده بودم، رو به اتمام بود.

با صدای خش خش برگها، با ترس به پشت سرم نگاه کردم. ای وای باز که کیوان اینجا هم دنبالم اومده. حالا من بی خواب شدم. این اینجا چکار می کنه. سایه کیوان زیر نور ماه هی بزرگتر میشد. یه آن گفتم، نکنه کیوان نباشه؟

اومدم جیغ بزنم، که کیوان گفت: منم نترس.

وای ترسیدم، شما اینجا چکار می کنید؟

نمیدونم چه مرضی داشتم، دلم می خواست یه جوری عقده وصله ناجور و سرش در بیارم.

-وای ببخشید. انگار دوباره حرف بی ربط زدم. خب معلوم اینجا خونه شماست. منم که وصله ناجور. چه سوالی پرسیدم. شرمنده.

-شوکا من منظوری نداشتم.

-مهم نیست. آقای ادیب، حرف حق همیشه تلخه. ولی شما هم همچین حرف بی ربطی نزدید. پس ناراحت نباشید.

بعد راهی که اومده بودم و برگشتم. که بین راه کیوان دستم کشید.

-شوکا من معذرت می خوام.

با یه پوزخند نگاهش کردم. خیلی دیره، آقای ادیب.

نه میدونی خواستم بگم که تو از بقیه....

-تمومش کنید. من که گفتم مهم نیست.

دستمو کشدیم، که منو کشوند تو بغلش،

-شوکا منو ببخش، و یه بوس کوچولو به گونم زد.  
هر چند جای لباس تمام وجودمو گرم کرد. اما نه باید ضعف نشون  
بدم. بی حرف خواستم از بغلش بیام بیرون، ولی اون منو محکم  
گرفته بود. و به خودش فشار میداد. انگار داشت با تمام وجودش بوی  
منو به مشامش می کشید.

-ولم کنید، آقای ادیب.

-شوکا دختر آنطوری منو زجر نده. میدونی یک سال تمام چه به روز  
من آوردی. آرزوم شده بود. که یه بار دیگه اون چشمای قشنگت و  
ببینم. از من فرار نکن. با من لج نکن، باور کن داری دیوونم می کنی.  
بس کنید. تمومش کنید.

بعد به زور از بغلش اومدم بیرون. من چه مرگم شده بود. مگه این  
مدت تمام رویاها این نبود، که این حرفها رو از زبون کیوان بشنوم.  
با اینکه یه حال غریبی داشتم. ولی خودمو نباختم.  
ببینید، فکر نکنید. با این حرفا و بوسید ناتون همه چی تموم میشه.  
و من خام میشم. و پا تند کردم، که صدای نوای دل انگیزی برام تو  
این نیمه شب به جا گذاشت.

-شوکا... اما من با تمام وجودم دوست دارم.

وه که چه حالی داشتم. انگار که رو ابرها راه میرفتم. یکی نبود. که  
به من بگه تو که با یه حرف به اوج میری. پس این ناز کردنات  
اونم از نوع خرکیشی به چی بود. ولی باید می فهمید که غزت نفس  
شوکا با دو حرف کم نمیشه.

به خدا که تو تمام مدتی که تو بغلش بودم. طپش قلبش گواه حرفاش بود. اما من  
خاک برسر چه مرگم بود، نمیدونم.

باید میرفتم. باید کیوان خواستنشو بهم ثابت می کرد. حرف که باد هواست. باید  
با عمل نشونم میداد.

با فکر کیوان خوابیدم.

صبح با صدای مامان با تنی خسته بیدار شدم.

-شوکا بلند شو دیگه چقدر می خوابی!

-ساعت چنده مامان گلسا؟

-ساعت یازده. والله خجالت داره.

-باشه مامانم خودم بیدار بودم.

-پس چرا هنوز تو جاتی؟

-مامان گلسا.

مامان اومد، و رو تختم نشست، و آروم نگام کرد.

-مامان کی میریم، فکر کنم دیگه زیادی موندیم .

-شوکا از اینکه اینجا هستیم ناراحتی؟

-نه ناراحت نیستم. اما دیگه درست نیست، که مزاحم دایی و خوانوادش

باشیم. اگه میشه بعد نهار بریم.

-داداش حسین نمیزاره که بریم. ساختمون گوشه باغ و داره درست

می کنه، که هر دو مون بریم اونجا.

-اما مامان من میگم کلا از این خونه بریم.

-شوکا اصلا حرفشم نزن. منکه عمرا برگردم به اون دخمه. قبلا هم

یه بار برات توضیح دادم. دلایلمو.

انگاری اینجا به مامان خیلی خوش گذشته. خب بنده خدا حق داره. کی از دور

همیهای همسن و سالاش بدش میاد. خب اونو

زن دایی روزهای خوبی رو دارن با هم میگذرونند. استخر، ورزش

خرید. بازار

تازه واسه آینده منم نگرانه

حالا که اون اینجا راحته. خودم میرم. -مامان گلسا.

-جانم.

-می خوام یکم برم بیرون. دلم پوسید از تو خونه نشستن. میدونی

چند وقت بیرون نرفتم.

-حالا کجا می خوای بری؟

-می خوام برم سینما. چه میدونم یکم تو خیابون قدم بزنم. خریدی کنم.

-باشه برو. ولی اول بیا یه چیزی بخور ضعف نکنی.

-چشم الان میام. شما برین. منم صورتم و یه آبی میزنم میام پایین.

خدا منو بیخشه، که دروغ گفتم. و بی خبر می خوام برم.

لباس پوشیدم. و تمام مدارکم، و همینطور لباسهایی که مال خودم بود.

کوله پشتی رو نزدیک جا کفشی، با کیفم و. فقط با کیف دستیم وارد سالن

شدم. و شالمو رو سرم مرتب کردم.

-سلام بر خان های خوشکل.

مامان و زن دایی با لبخند جوابمو دادن.  
مامان گفت: شوکا یه چیزی بخور ، بعدا برو.  
-چشم ببعد به طرف آشپز خونه رفتم. و مشغول خوردن شدم. باید  
خوب ته بندی می کردم. بعد می رفتم. یه مقداری پول هم خودم داشتم. و یه  
مقداری هم زن دایی دیروز به زور تو کیفم گذاشته بود.  
بس بود. اما باید خیلی زود دنبال کار بگردم. چون با نهایت صرفه جویی،  
دوماه این پولها منو می کشوند.  
حالا تا دوماه دیگه هم خدا بزرگه.  
-خب با اجازه ، وبعد به طرف مامان و زن دایی رفتم، و هردو رو بوسیدم.  
از خونه که زدم بیرون، سر خیابون سوار تاکسی درستی شدم. و به  
خونه ای که نزدیک به دوماه بود، کرایه میدادم. رفتم.  
میدونم ممکنه با این کارم مامان خیلی ناراحت بشه. اما چاره ای نداشتم. باید  
از اون خونه میرفتم.  
وقتی رسیدم. زینب به استقبال اومد. و از اومدنمون ابراز خوشحالی  
می کرد. زینب اصرار داشت که فعلا پیش اون باشم. و بعد با خیال راحت  
وسایل و بچینم. اما من دلم می خواست به اتاقم برم، و وسایل  
بچینم. چون چند ماه با خیال زندگی مجردی سر کرده بودم.  
تا ساعت هشت شب فقط در حال کار کردن بودم. نهار هم که فقط یه  
کیک با آب میوه خورده بودم. هر چند زینب اصرار کرد. که نهار برم  
پیشش. اما خب نمی خواستم اول کاری مزاحم کسی باشم.  
باید یاد می گرفتم، که سر پای خودم باشم.  
خسته توی رختخواب نشستم. و به سراغ کیفم رفتم. گوشیم خاموش  
شده بود. سریع اونو به شارژ زدم، و کمی بعد گوشی و روشن کردم.  
ای وای چقدر تماس بی پاسخ از طرف مامان داشتم.  
حالا که خستم. فقط می خوام بخوابم. صبح حتما با مامان تماس می گیرم. تو  
همین فکر بودم، که گوشیم زنگ خورد. شماره برام نا آشنا  
بود، ولی با این حال جواب دادم.  
-الو بفرمایید.  
-شوکا .. خودتی.  
-بله شما؟

-دختر کجایی؟ چرا گوشی تو خاموش کردی، میدونی چند ساعته داریم تماس می گیریم؟  
-ببخشید، شما؟

-ای خدا، منم کیوان.

-آهان خوبین شما آقای ادیب؟

-شوکا مسخره بازی رو بزار کنار. آدرس بده، پیام دنبالت، مادرت خیلی بی قراری می کنه. مجبور شدیم قرص آرامبخش بدیم بخوره.  
-خودم فردا با مامان حرف میزنم. و دلیل رفتنم و میگم. حالا هم لطفا دیگه زنگ نزنید. چون خیلی خستم.

-فکر می کردم. دختر با شعور و مسوولیت پذیری هستی، و قبل از هر کاری به فکر مادر مریض احوالت هستی. اما می بینم که اشتباه کردم.

-من خستم. نصیحتاتونو هم بزارید واسه خودتون. در ضمن مادرم دیگه احتیاجی به من نداره. چون کلیه هاش خوب شدن. و برادر، و خوانواده برادرشو داره. در ضمن من اونقدر با فکر هستم. که جایی که منو وصله ناجور میدونند، به زور خودمو بهشون وصل نکنم.  
کیوان تا اومد جواب بده، گوشی و خاموش کردم.  
و دوباره تو جام دراز کشیدم.

چند باره دیگه گوشیم زنگ خورد. ولی من اونو رو سایلنت گذاشته بودم. پس صداش هم منو اذیت نمی کرد. خیالم از طرف فاطمه راحت بود. که حرفی از من به مامان و بقیه نمی زنه.

باید فردا رو استراحت کنم. و بعد بیوقتم دنبال کار. اونقدر خسته بودم. که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد. صبح زود بیدار شدم. یکم تو حیاط ایستادم. که زینب با چهار نون سنگک وارد حیاط شد.

-سلام صبح بخیر، خانم سحر خیز.

-سلام صبح شما هم بخیر باشه.

-بیا چهارتا نون گرفتم. دوتا واسه تو دوتا واسه خودم.

-دست درد نکنه، هنوز نیومده افتادی تو زحمت.

-نه بابا چه زحمتی. دیدم دیشب شام نخوردی. هر چی هم اصرار کردم قبول نکردی، با هم شام بخوریم. گفتیم نون بگیرم، لااقل صبحونه بخوری.  
-ممنون. دست درد نکنه. و بعد پول نونو با اصرار به زینب دادم.

اما نون خالی هم که نمی شد لباس پوشیدم. و یکی از چادر و های مشکی مامانو سر کردم، و صورتم و حسابی پوشوند.

و از بقالی سر خیابون ، پنیر، کره ، و مربا خریدم. یادم اومد، که واسه نهار هم یکم خرید کنم. با این فکر یه بسته م ارکانی و یه روغن هم خریدم. بقیه مواد و تو خونه داشتم. بعد از خرید به خونه برگشتم.

زینب با دیدنم خندید، و گفت: این چه شکلی واسه خودت درست کردی؟

-اینطوری بهتره، دوست ندارم، قیافت خیلی تابلو باشه. یا کسی به خودش اجازه بده ، مزاحمت برام درست کنه.  
-آره خوب کاری کردی، با این پوشش دیگه کسی بخاطر خوشکلیت مزاحمت نمیشه. اتفاقا منم دیشب داشتم فکر می کردم. سر خیابونمون چندتا از این جون های علاف و بیکار جمع میشن. اگه شوکا رو اینطوری ببینند، حتما اذیتش می کنند.  
معلومه دختر با شعور و با کمالاتی هستی. خوشم اومد. از این کارت. بعد از تشکر از تعریف زینب ، نشستم و حسابی از خجالت شکم گرسنم دراومدم. بعد به سراغ گوشیم رفتم. و شماره مامان و گرفتم. با شنید صدام مامان شروع به گریه کرد. و هرچی از دهنش دراومد نثارم کرد. آخر سر هم گفت: اگه نیای خونه دیگه دختری به اسم شوکاشلر ندارم. اما دلش طاقت نیوورد، دوباره تماس گرفت، و گفت: دیشب کجا بودی؟ اصلا به فکر آبروی من

جلو برادرم و خوانوادش هستم ، یا نه.  
-مامان قربونت برم. بخدا بفکر آبروت و بودم. بعدش هم من دیشب خونه یکی از دوستام بودم. شوکا زود بیا خونه. همه نگرانست هستیم.  
-مامان من که گفتم نمیاد. می خوام واسه خودم مستقل زندگی کنم.

-تو بی خود کردی. مگه بی صاحبی؟ پس من چکار تم. حالا که نمیای آدرس تو بگو من پیام .

نه مامان شما باید خونه برادرت باشی. دایی وظیفشه از تو مراقبت بکنه. ولی از من نه. چون مسوالتی در قبال من نداره.

-دختر تو بدونه پول و جا. چطوری می خوای زندگی کنی.  
چرا اینقدر تو لج بازی می کنی؟

-ببین مامان. من پیش یکی از دوستانم هستم. جام هم خوبه. بیه مقداری هم پول دارم. دنبال کار هم می خوام برم. باور کن جام امنه. خیالت راحت باشه. قول میدم، زنگ بزنی و حالت و بپرسم. و گزارش کارام و بهت بدم. از طرف من از زن دایی و دایی هم تشکر کن.  
-شوکا تو فکر کن چی می گذره؟ داری اشتباه می کنی. برگرد.  
-مامان بزار منم زندگی خودمو داشته باشم. قول میدم یه روز پیام، و تو رو هم پیش خودم بیارم. یکم فرصت بده. تا خودمو جمع و جور کنم.

-شوکا عزیزم، برگرد. بخدا من بدونه تو دیونه میشم. نمی دینی داییت و زن داییت از اینکه بی خبر رفتی. چقدر ناراحتن. شهروز و کیوان هم همینطور. مادر به قربونت بیا عزیزم.  
-مامان میام. ولی نه حالا. بعدش هم باور کن، جام خوبه.  
-پس آدرس بده. منم پیام با تو زندگی بکنم.  
-فعلا همیشه مامان جان. بزار خودم جا گیر بشم. اونم به چشم.  
آدرسو هم بعدا میدم. که بیای پیش خودم. یا بیای بهم سر بزنی. اون دیگه به خودت مربوطه.

بعداز کلی حرف زدن. مامان هنوز راضی نبود. ولی مجبوری گفتم: مامان من باید برم. بعدا دوباره باهات تماس می گیرم.  
راستی یه مدت مکنه گوشیم و خاموش کنم. مگر ان نباشی.  
و تند خدا حافظی کردم. و دیگه به مامان امون ندادم حرف دیگه ای بزنی.

دلَم واسه مامان می سوخت. اما چاره ای نداشتم. دلَم می خواست یه پولی داشتم، و جای مناسبی و اجاره می کردم.  
اما حیف که فعلا نمیشد.

تو فکر بودم. که چکار کنم. برم مثل قبل تو روزنامه ها دنبال کار بگردم. یا به زینب بگم، آگه کاری برام سراغ داره ، یا می تونه سفارش کنه. یا راه بیوفتم تو خیابون دنبال کار.

بهتر دیدم اول به زینب بگم. واسه همین راه افتادم طرف اتاق زینب.

-زینب خانم.

-جانم بیا تو .

-نه مزاحم نمیشم.

-وای دختر تو چرا اینقده تعارفی هستی! بیا تو دارم آماده میشم

برم مطب. الانه، که مریض واسه خودشون کاغذ بگیرن، واسم خودشون اسم بنویسن.

بدونه حرف اضافه رفتم تو.

-بشین. چرا سرپا ایستادی.

-راستش می خواستم. یکم باهات مشورت کنم. اما حالا که می خوام بری سر کار ، بمونه واسه شب.

-نه بابا تو بگو من گوش میدم. کارم و هم انجام میدم.

-راستش من دنبال کار می گردم. گفتم شما کاری سراغ ندارین.

-آگه بهم فرصت بدی. شاید بتونم برات کاری پیدا کنم.

-واقعا !

-آره ، خانم دکتر آشنا زیاد داره، حالا بهش میگم. خودم هم ضمانت تو می کنم.

-پس دیگه دنبال کار نگردم.

-نه فعلا نگرد. میدونی چرا؟ چون چند روز پیش داشت ، می گفت:

آگه کسی رو می شناسی ، که دنبال کار باشه بگو.

منم اون موقع حرفی نزدم. ولی حالا بهش میگم. آگه هنوز اون

کار باشه. خب تو رو معرفی می کنم.

-ممنون. نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم. حالا اون کار که خانم دکتر

گفت: چه کاریه.

والله انگاری تو فروشگاه بود. واسه فروشندگی. اون یکی هم انگاری تو

تولیدی پوشاک بود.

-پس حتما برام بپرسی. آگه ساعت اش با هم تداخل نداشت، تو رو

میرم.



-اوه چه خبره دختر.می خوای از خودت بیگاری بکشی؟  
-چاره ای ندارم.چون هم کرایه خونه باید بدم.و هم خرج خورد و خوارکم، تازه ایاب ذهاب هم هست.  
باشه.امشب که اومدم خبرش و برات می گیرم.  
ولی یه شام باید بهم بدی.ببینم دست پختت چه جوریه.  
-باشه.اونم به چشم.من دیگه برم.تو هم می خوای بری.  
راستی شوکا من تو مطب دکتر کاظمی هستم.چند خیابون پایین تره.اگه کاری یا مشکلی بود.خبرم کن.اینم کارت ویزیت دکتر.  
شماره خودمو هم که داری.  
آره.شمارت و دارم.مرسی.  
-خواهش می کنم.منکه هنوز کاری نکردم.  
خوشحال زینب.منشی دکتر زنان و زایمان بود.بقول خودش از بیکاری رفته بود.تو مطب می گفت:از تنهایی به منشی گری رو آوردم.  
چقدر دلم می خواست به چند ماه پیش برگردم.و پستی رو که تو شرکت داشتم.و اصلا حاجی هم فامیل در نمیومد.  
نه کاش کیوان پسر حاجی نبود.اما حالا هیچکدام از این کاشها فایده نداشت.  
باز فکر کیوان ، و رفتارش و حرفاش و بوسش حالمو دگرگون کرد.  
من واقعا چه حسی به کیوان داشتم.اگه از اون متنفرم.پس چرا تو آغوشش آروم میشم.چرا بخاطر اون ، نوک آرش و چیدم.  
واقعا تو کار دلمو عظم موندم.  
از این به بعد باید.کیوان و فراموش کنم.باید اونقدر کار کنم.تا بتونم ، مامان و اگه دوست داشت پیش خودم بیارم.فکر کیوان برام جا و نون همیشه.باید اونقدر کار بکنم.که یادم بره، کسی به اسم کیوان می شناسم.  
با خیال راحت دوباره تو جام دراز کشیدم.دیوانه گی که شاخ و دم نداشت.حالا حکایت من بود.هرچی خودمو از فکر کیوان دور می کردم. بیشتر فکرم مشغول اون میشد.  
تا شب هی ول خوردم.تا ساعت ده که زینب اومد.  
-زینب جان چه خبر؟  
-خبر اینکه یه شام افتادیم پیش جناب عالی.

-وای راست میگی؟  
-بله.

-خب کارم چی شد؟

-خب فردا صبح با هم میریم، تولیدی پوشاک پیش آقای اعظمی. که  
که مدیر اونجاست. بعدش میریم. فروشگاه توحید. که با خانم معینی  
معرفیت کنم.

-وای خدا شکرت. بعد پریدم و صورت زینب و بوسیدم. اصلا باورم  
نمیشه. حالا که کارم جور شد. فردا بریم نهار بیرون. دعوت خودم.  
-د نشد، شوکا جون، قرار بود. شام دعوتم کنی.

-نه چیزه. آهان میگم. نه اینکه باید بریم. تولیدی. بعد بریم فروشگاه  
گفتم. یه دفعه ای نهار هم بیرون بخوریم.

-باشه. منم موافقم.

-پس من برم. هم تو خسته ای. هم من بخوابم، که صبح زود بیدار بشم.  
باشه شوکا خانم. شب بخیر.

-شب زینب جونم هم بخیر.

-زینب با خنده گفت: ای زبون باز.

وقتی به اتاقم رسیدم. از خوشحالی مثل گانگورو بالا پایین پریدم.  
خدایا شکرت. اصلا فکرش و نمی کردم، که به این زود کاری برام  
جور بشه.

خدایا یه دنیا ممنونتم که باز یه نفرو وسیله قرار دادی، تا کارم راه  
بیوفته. از خوشحالی اشک تو چشمم جمع شده بود.  
فقط خدا کنه، راش دور نباشه.

باید لباسمو آماده کنم. یه مانتو، و یه شلوار کتان مشکی و یه مقنعه سورمه  
ای اتو کردم. و گذاشتم کنار. می خوام تو برخورد

اول توجه صاحب کارم و جلب کنم. راستی چادر هم بزنم، که تو این  
محیط واسه رفت و آمد. مشکلی پیش نیاد. با این فکر یکی از  
چادر ای مامان و هم اتو زدم و کنار بقیه گذاشتم. بعد رختخوابم  
و پهن کردم. که زودتر بخوابم. تا فردا زود بیدار بشم.

که صدای گوشیم بلند شد. آه چه اشتباهی کردم. گوشی و خاموش

نکردم. شماره کیوان بود. بی خیال جواب دادن شدم. که چند دقیقه  
 بعد دیدم، صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد. کیوان بود. اول می خواستم پیام باز  
 کنم. ولی دوباره پیشمون شدم و سریع پیام و پاک کردم. حتما می خواست  
 بگه، مامانت حالش خوب نیست، یا اینکه  
 بخواد منو هوایی کنه که برگردم.  
 با یه فکری بودنه اینکه به ساعت نگاه کنم، شماره فاطمه رو گرفتم.  
 -سلام فاطمه جون خوبی عزیزم.  
 -به، سلام شوکا جون، چطوری دختر یه شهر و دنبال خودت راه انداختی.  
 -نه بابا! جدی میگی؟  
 -آره دیشب دایی و پسرش اومده بودن، در خونمون.  
 -خب، چی گفتن؟  
 -می خواستی چی بگن، سراغت و گرفتن، منم گفتم که شوکا اینجا نیست. ولی  
 باور نکردن. مجبور دعواتشون کردم، که بیان خودشون  
 ببینن. که شک نکند.  
 -چرا، اتاق رو نشون دادی.  
 -آخه یکی از پسرای حاجی باور نمی کرد. بعد که دیدن یه خوانواده  
 دیگه جاتون اومده. دیگه گیر ندادن.  
 بعد هم که معذرت خواهی کردن، و رفتن.  
 ولی ببین شوکا، باید قول بدی که مواظب خودت باشی. چون  
 اگه دیدم برات مشکلی پیش بیاد. اولین کارم اینه که به مادرت زنگ  
 بزنم.  
 -وای فاطمه جون قول میدم که مواظب خودم باشم. بعدش هم  
 از اینکه کمک کردی ممنون.  
 -خواهش می کنم. ولی دارم جدی میگم. شوکا من عذاب وجدان گرفتم که  
 دروغ گفتم.  
 -این چه حرفیه. تو اصلا هم دروغ نگفتی. من که خونه شما نبودم.  
 اونا که نگفتن تو شوکا رو دیدی یا نه.  
 -خب آره نگفتن. فقط گفتن شوکا اینجا نیست، که منم گفتم. نه.  
 -خب پس عذاب وجدان نداشته باش. درضمن ممنون که هوا مو  
 داشتی.  
 -خواهش می کنم. راستی شوکا نری حاجی حاجی مکه هان،

بیای سر بزنی بهم.  
 -چشم حتما، میام ولی فعلا تا یه چند وقتی تو بیا. تا آبا از آسیاب  
 بیوفته بعد منم میام بیشتر.  
 باشه حتما.  
 -باز ممنون خانمی. کار نداری.  
 -نه عزیزم. خدا نگهدارت باشه.  
 به همچنین،  
 بعداز قطع تماس ، با خیال راحت تو جام دراز کشیدم. چون خیالم  
 از طرف فاطمه هم راحت بود، تا زمانی که آسته برم و پیام  
 جامو لو نمیده. به مامان گلسا.  
 بدونه اینکه ساعت گوشیم و تنظیم کنم خوابیدم. چون وقتی استرس  
 داشته باشم. صبح زود بیدار میشم. قبلا هم که تو شرکت حاجی بودم  
 هم همینطوری بودم.  
 صبح زود بیدار شدم. با خیال راحت رفتم حمام. و بعد هم با سشووار  
 موهامو خشک کردم. بعدش با آرامش یه صبحونه مشتی خوردم.  
 با صدای در متوجه شدم. که زینب هم بیدار شده.  
 لباس پوشیدم. چادرو مامانو که کشی بود، سرم زدم. باز خوب شد.  
 این ابرو هام در او مدن. اگر نه خیلی ضایع بود. حتما وقتی میرفتم. سر کار فکر  
 می کردن. این دختره یه مشکلی داره. که با این تیپ،  
 چطوری ابروهاش و نازک کرده.  
 والله، مردم که عقلشون به چشمشونه.  
 بلاخره منو زینب از خونه زدیم بیرون.  
 -میگم زینب جون. درباره حقوق اینا حرفی نزدی.  
 -نه راستش بعدا که گوشو گذاشتم یادم اومد.  
 -ساعت کاریش چی.  
 -ای وای شوکا باور کن، یادم نبود، بپرسم. ولی فکر نکنم. با کار  
 بعداز ظهر تداخل داشته باشه. حالا میریم. می پرسیم دیگه. خدا رو  
 چه دیدی، شاید حقوقش خوب بود، و نیازی به کار دومی تو فروشگاه نبود،  
 هان، درست میگم؟  
 -چی بگم. حالا بریم ببینیم. هرچی خدا بخواد.

زینب گفت: اول بزیم دفتر، ببینیم شاید، اصلا کارت جور شد. همون جا مشغول شدی، دیگه نخواین بری تو گارگاه.  
آگه تو دفتر بمونی، رات خیلی دور نیست. و اذیت نمیشی.  
-مگه گارگاه کجاست؟

اینقدر میدونم، راش خیلی دوره، و تازه باید پنج صبح بیدار بشی بری سر کار. که ساعت شیش و نیم اونجا باشی.  
وای چه بد پس خدا ایشالله کمک کنه، تو دفتر بمونم.  
آره بهتره دعا کنی، که تو دفتر مشغول کار بشی. اگر نه فکر نکنم بتونی واسه کار دوم بری.

زیر لب همش دعا می کردم. که یه جوری بشه همون تو دفتر مشغول کار بشم. تا اونجا دیگه حرفی نزدم. و همش آیت الکرسی خوندم. بلاخره بعد از چند ایستگاه به دفتر رسیدیم. باز خوبه که راش سر راسته. وهی نمیخوام اتوبوس عوض کنم.  
خوبه ساختمون ترو تمیزی بود. با زینب سوار آسانسور شدیم. زینب دکمه طبقه دوم رو زد. از آسانسور که پیاده شدیم. تابلویی طلایی رنگ که روش نوشته بود، دفتر تولید پوشاک شمیم.  
دستی به چادرم کشیدم، و با بسم الله وارد دفتر شدیم.  
زینب با پیرمردی که سینی چای دستش بود، سلام علیک کرد، و پرسید، حاجی آقای اعظمی تشریف دارن؟

آره تشریف دارن، یه چند دقیقه تشریف داشته باشین، به آقا خبر بدم.  
وقتی نشستیم. واسم عجیب بود. با اینکه از سه اتاقی که دور سالن بود، صدا میومد، ولی کسی تو سالن نبود.

هنوز داشتم اطرافم نگاه می کردم. که زینب گفت: بریم شوکا، آقای اعظمی منتظر مونه.

وارد که شدیم با تعجب یه آبروم پرید بالا. آخه از بس زینب هی گفت آقای اعظمی گفتم، حالا با یه پیرمرد روبرو میشم. اینکه سنش نهایت سی بیشتر نمیزد.

بعد از تعارفات معمول آقای اعظمی یه چند سوالی پرسیدن.  
اینکه به کار منشی گری وارد هستم یا نه؟

منم گفتم: قبلا تو یه شرکتی که بودم منشی دفتر مدیر عامل بودم. و تو بایگانی هم واردم. ولی چون رام دور بود، از اونجا استعفا دادم.

بعد از کلی سوال ، جواب، یه فرم جلوم گذاشت، که مشخصاتمو بنویسم. زینب هم گفت: که هم دکتر و هم خودش ضمانت منو می کنند. قرار شد. که فردا راس ساعت هشت اونجا باشم. و پایان کارم هم ساعت سه بعدازظهره.

بعداز اینکه اومدیم بیرون گفتم: زینب جون سر حقوق حرفی نزد! -آره راست میگی، حالا چکار کنیم؟

-خواهشا میشه بری پرسی. خب باید بدونم در ازای کارم چقدر پول می گیرم، یانه.

-باشه. پس تو بمون برم بپرسم بیام.

-زینب جون ببخشی تو رو خدا.

-نه بابا حالا ما حواسمون نبود. خودش که باید می گفت.

زینب که رفت. قیافه صاحب کارم تو ذهنم آنالیز کردم. ای همچین

بد قیافه نبود. بیشتر از اینکه قیافش آدمو جذب کنه. رفتار و حرف زدنش ، آدمو محو خودش می کرد. هیکل پر و تقریبا بلندی داشت.

البته نه به قد بلندی کیوان. و حتی نه به خوش تیپی کیوان.

اگه بخوام تو یه جمله بگم. فقط می تونستم بگم. قابل تحمل بود. همین.

حالا انگاری اومده خواستگاری. که دارم با کیوان مقایسه می کنم. خب اگه خواستگاری بکنه. من همین الان جواب منفیه.

چه واسه خودم دارم طاقچه بالا هم میزارم.

خب به خودم دارم دل خوشی میدم. وجدان درد، اینم نمی تونی ببینی. بلاخره زینب اومد.

-چی شد زینب جون؟

-والله میگه یه هفته آزمایشی بیاد. بعد هم اگه از کارش راضی

باشم. طبق قانون کار حقوق می گیری. تازه گفت: بیمه هم میشی.

اگه خواستی بعضی از روزا که کارا زیاده ، اضافه کاری هم

می تونی بمونی.

باشه خوبه. ولی اضافه کاری فکر نکنم. بمونم. اگه میشه بریم

واسه فروشگاه خانم معینی. بد تصمیم میگیرم. که چکار کنم.

-خوبه پس بریم. تقریبا نیم ساعت بعد پاساژ توحید بودیم. یکم دلم

شور افتاد، آخه پاساژه، نزدیک پاساژی بود، که زن دایی

از اونجا خرید می کرد. ولی مهم نیست. فکر نکنم. که زن دایی اصلا

گذرش به اینجا بیوفته خدا کنه، که اینطور باشه.  
-شوکا حواست کجاست همین طور سرت و انداختی پایین داری میری!  
-وای ببخشید، حواسم پرت شد.  
-اشکال نداره، بریم تو.

وقتی وارد فروشگاه شدم فقط یکی می خواست فک منو جمع کنه.عجب فروشگاهی بود.لباساشتمام مارکها و برند بودند.البته اون فروشگاهی که با زن دایی و مامان دو سه باری رفته بودم.خوب و شاید هم عالی.ولی خداییش این فروشگاه یه چیزه دیگه ای بود.یعنی یه روز میشد.با پول خودم از این لباس ای مجلسی بخرم.با سلام بلند زینب از نگاه کردن به لباسا دست کشیدم. و برگشتم طرف زینب.-خوبی خانم معینی ، چه خبرا.-ممنون.تو چطوری زینب .یه مدت نبودی؟-چی بگم، خانم معینی بخدا وقت نمی کنم.عجب! فکر می کردم خانمه معینی جوون باشه.ولی یه خانم هم سن مامان گلسا بود.و الحق هم خوشکل .چه جالب فکر کردم.آقای اعظیمی پیر باشه جوون بود.بعد گفتم خانم معینیجوونه که پیر دراومد.با این حسد های من.بهتره دیگه حدس نزنم.والله.اونجا هم حرفا زده شد.و معلوم شد.که استخدام من به خاطر مشعله کاری یکی از فروشنده هایاونجا هست.و فقط از ساعت چهار بعدازظهر تا ده شب.که کار فروشگاه تمام میشه بیام فروشگاه.حقوقش خوب بود.چون قرار نبود.بیمه بشم.خب مهم هم نبود.چون اگه آقای اعظیمی ازکارم راضی باشه ، اونجا بیمه میشم.همکاران هم یه خانم تقریبا سی ساله، و یکی دیگه هم همسن خودم بود.البته فروشنده های صبح بیشتر بودند.زینب اونجا هم ضمانت منو کرد. و قرار شد.از فردا کارم و شروع کنم.بعداز بیرون اومدن از فروشگاه.یه نگاه به ساعت کردم.ساعت یک ربع بود.واسه همینگفتم:خب زینب جون بریم نهار.که امروز به خاطر من از کار وندی زدی.و نهار هم خونه نداریم.-نه شوکا جون، بزار با اولین حقوق که گرفتی مهمونم کن.الان خودت به پولت بیشتر احتیاجداری.واسه همین مهمان خودم. بدو بریم که خیلی گشتم. -نه زینب جون ، قرار بود، مهمان خودم باشی.-وای دختر.چقدر تعارفی هستی.پس بیا هر کدوم دونگ خودمونو بدیم.-ای وای زینب جون.این چه حرفیه.گفتم که مهمان منی دیگه.-شوکا جان قبول کن دیگه.اگه نه که بریم.خونه ، همون تخم مرغ بخوریم.باشه

بریم. منکه از هر چی میم حرف خودتو میزنی. منو زینب با خنده و شوخی دو پرس کباب کوبیده رو خوردیم. الحق که بعداز این همه استرس حسابی بهم چسبید. بعداز نهار با هم راهی خونه شدیم. که زینب طبق قرار به مطب رفت و منم به خونه برگشتم. بعداز جدا شدن، خب، خدارو شکر فاصله هر دو کار نزدیک بود. و مشکله اون چنانی نداشتیم. ولی مشکل شب موقع برگشت بود. که اونم اگه، با خانم معینی هماهنگ می کردم. به آخرین اتوبوس می رسیدیم. فقط خانم معینی گفت: که با مقنعه مشکلی نداره. ولی موقع کار بهتر که چادر نزنم. خب منم که مشکلی نداشتیم. واسه همین قبول کرده بودم. سر راه یه جعبه شیرینی تر خریدم. و به در خونه که رسیدم. زنگ و زدم. یکم که گذشت. تازه یادم اومد. که زینب با خودم بود. که رفت سر کار. عجب امروز بی حواس شدم. کلیدی از کیفم بیرون اوردم، و رفتم تو. شیرینها رو گذشتم تو یخچال. تا شب که زینب اومد. یه جشن دو نفره بگیریم. از دیشب هم یکم غذا داشتیم. پس با خیال راحت متکا رو گذاشتم، و یه پتو هم کشیدم رو خودم. ، و خوابیدم. آخیش آدم وقتی مشکلت حل میشه. چه آرامشی پیدا می کنه. اون شب منو زینب یه بار دیگه دور هم چایی و شیرینی خوردیم. و کلی شوخی کردیم. جالبی این بود. که زینب از لحاظ سنی خیلی از من بزرگتر بود. شاید بهتر بود. بگم از مامانم هم چند سالی بزرگتر بود. ولی عجیب با هم یه ارتباط دوستانه ای برقرار کرده بودیم. که این خودش یه روحیه خوبی بود. برام. از همون روزهای اول تبحرم و تو کار نشون دادم. و تقریباً با بقیه همکارا هم خوش و بشی می کردم. سر جمع کارمندی شرکت. با خود آقای عظیمی و مش صادق آبدارچی شرکت. هشت نفر بودیم. بعد هم بجز آقای اعظیمی بقیه با هم فامیل بودن. و یه جمع خوب و دوست داشتنی بودن. که منو هم تو جمعشون راه داده بودن. ولی کار فروشگاه یکم سخت بود. اونم واسه منی که زیاد با آدمهایی که گذرا بودن. نمی تونستم درست ارتباط برقرار کنم. ولی با تذکرات خانم معینی. کم کم قلق حرف زدن. و ارتباط برقرار کردن و هم یاد گرفتم. طوری که هیچ مشتری بدون خرید از فروشگاه بیرون نمی رفت. طوری که خانم معینی و خانم احمدی به کارام و حرف زدیم. می خندیدند. و کلی سر به سر میذاشتن. می تونم بگم اونجا هم یه جمع صمیمی و خودمونی با همشون پیدا کرده بودم. و از کار تو فروشگاه هم راضی بودم. تقریباً یک ماه و نیم از شروع کار کردنم، تو دو کارم می گذشت. اما خبری از حقوق نبود. دیگه ته پولام در اومده بود. که اونم فقط برای کرایه



اتوبوس کنار گذاشته بودم. حتی پولی واسه نون خریدن هم نداشتم. دوباری از زینب پول دستی قرض کرده بودم. با اینکه هنوز کرایه خونه رو هم نداده بودم. تازه همه این آشفته بازار یه طرف. این چند جوونی که علاف بودن، و مزاحمت برام درست کرده بودن یه طرف. البته اقوام زینب به موقع به دادم رسیده بودن. خدا میدونه که چند بار هم تو خواب کابوس دیده بودم. و با جیغ از خواب با وحشت می پریدم.

چقدر دلم واسه دیدن مامان گلسا پر پر میزد. چند روزی بود. که گوشه مامانم خاموش بود. قبلا دلم خوش بود. به زنگ گوشیش.

از یه طرف بی پولی کلافم کرده. دیگه نمیدونم چکار کنم. خدا کنه فردا که رفتم، سر کار حقوق مو بدن. وگرنه دیگه از پس فردا حتی کرایه رفتن به سر کار و ندارم.

با فکری در هم و بر هم خوابیدم. صبح تصمیم خودمو گرفتم. که اگه امروز هم خبری از پول نشد. خجالت و کنار بزارم، و حقوقمو طلب کنم.

تا ساعت دوازده صبر کردم. دیدم نه انگار امروز هم خبری نیست. رفتم سراغ آقای مفخم. سلام خسته نباشید.

-ممنون خانم. بفرمایید، کاری دارین؟

-راستش آقای مفخم می خواستم بدونم حقوقمو کی پرداخت می کنید؟ آخه دستم خالیه.

-شرمنده خانم کیانی، چک و دیروز نوشتم براتون، ولی سرم شلوغ بود. امروز هم که می بینید. از صبح فرصت نشد بدم دستتون.

حالا که خودتون اومدین. بفرمایید اینجا رو امضا کنید. و چک و تحویل بگیرید.

خدا میدونه چقدر سعی کردم. که از خوشحالی اونجا جیغ نکشم. مخصوصا وقتی مبلغ و دیدم. چک و گرفتم، و تشکر کردم. بعد هم پیش آقای اعظیمی رفتم، تا برگه مرخصی ساعتی رو برام امضا کنه.

بعد از امضا خواستم پیام بیرون که آقای اعظیمی صدام کرد. خانم کیانی.

برگشتم که با دست تعارف کردم من رو اولین صندلی  
که تو تیر رسم بود، نشستم و منتظر به صورتش نگاه کردم.  
بعد از چند دقیقه شروع به حرف زدن کرد.  
-من می خواستم که آگه اجازه بدین، با خوانواده برای امر خیر  
مزاحم شما و خوانواده بشیم.

البته ترجیح میدم. اول در مورد خودم یکم به شما توضیح بدم.  
کارم و که خودتون اطلاع دارید. خودم هم سی و یک سالمه و از یه  
خوانواده مذهبی و سنتی هستم. دوخواهر و یک برادر دارم.  
که همه از خودم کوچکتر هستن. ویه خونه سه طبقه تو خیابون  
مطهری داریم. که یه طبقه اون برای منه. مدرکم هم لیسانس  
کامپیوتر. پدرم هم بخاطر بیماری قبلی دیگه قادر به اداره کردن  
اینجا نیست. و من جای ایشون دارم دفتر و گارگاه و اداره می کنم.  
از نظر مالی هم اونقدر دارم که بتونم یه زندگی آروم و راحتی رو  
براتون فراهم کنم.

-ببخشید آقای اعظیمی میشه بپرسم چرا منو انتخاب کردین؟  
-خب راستش من توی این دو ماهی که اینجا دارین کار می کنید  
هیچ رفتار بدی از شما ندیدم. و اینکه من روی مسله حجاب هم  
حساسم. که شکر خدا شما اونو رعایت می کنید.  
و اینکه چند باری بیرون از دفتر شما رو تعقیب کردم و هیچ حرکت  
زشت و ناپسندی تا وقتی به خونه بر می گردین ندیدم.  
و به نظرم شما از همه لحاظ با شرایطی که من برای یه همسر  
در نظر دارم مطابقت دارین. و اینکه آرزوی هر مردی اینه که همسری مثل  
شما داشته باشه.

عجب پس جناب آقای اعظیمی تمام و کمال تحقیقات خودشون و  
انجام دادن! و صد البته هم مطمئن هستن که من ایشون و رد نمی کنم. البته  
کدوم دختری همچین جوون شسته رفته ای رو رد می کنه  
که دومیش من باشم. اما پس حق انتخاب من چی میشه؟ یعنی  
من حق ندارم مرد دلخواهم و خودم هم پسند کنم. که اینقدر با  
اعتماد به نفس کامل روبروم نشسته و حرف میزنه!  
حالا چه جوابی بدم. آگه بگم نه، ممکنه منو به بهانه ای اخراج کنه.  
آگه بگم آره پس این دل وامونده رو چه کنم.

خوب میدونم که تو این مدت زیر ذره بین این مرد بودم. چون همیشه سنگینی نگاهشو حس می کردم.

الحق از لحاظ رفتار و اخلاق واقعا مرد خوب و برارنده ایه. و شاید آرزوی هر دختری. باید در مورد پیشنهادش خوب فکر کنم. دیگه نمی خوام یه تصمیم اشتباه بگیرم. شاید تونست با محبتاش منو به خودش جذب کنه. بیشتر نظرم این بود. که بتونم با اون یه زندگی مستقل داشته باشم. و دوباره با یه تصمیم اشتباه خودمو به در دسر نندازم. مثل دوماه پیش که از خونه دایی فرار کردم. و حالا مثل سگ پشمون بودم.

حالا هم نباید بودنه فکر حرفی بزنم. -اگه اجازه بدین در مورد پیشنهادتون فکر کنم. -خوبه منم فعلا با خانواده در مورد شما حرف نمیزنم. تا شما جواب بدین.

از دفتر که بیرون اومدم. فقط به فکر چکی بودم که باید اونو نقد بکنم. شاید باورش هم برای کسی سخت باشه. که من اصلا پیشنهاد آقای اعظیمی رو هم فراموش کرده بودم. فقط به فکر پول بودم. مثل تشنه ای که به دنبال آب می گرده. به عجله خودم خنده ام گرفته بود. خب تو این مدت بی پولی بدجوری اذیتم کرده بود. که اینجوری سراسیمه به دنبال بانک و وصول پول بودم.

وقتی پولها رو تو کیفم جا دادم. تصمیم گرفتم که خودمو به یه نهار حسابی دعوت کنم. و یه دل سیر غذا بخورم. بعداز خوردن پلو مرغ با زرشک و زعفران و یه نوشابه گازدار، تازه یادم افتاد که باید به چه موضع مهمی اونم خواستگاری اعظیمی فکر کنم.

تازه یادم افتاد که من چقدر بی کس و تنهام. اگه بیان خواستگاری ، یعنی خودم همه کاریه مجلس باشم! نباید بزرگتری دور برم باشه. یعنی خانواده اعظیمی یه دختر بی کس و کار و واسه پسرشون انتخاب می کنند؟ نه فکر نکنم. با این توضیحی که داد. حتی از صد متری خونم رد بشن.

بهتر اول برم یه سری به مامان بزنم. ببینم چقدر از دستم ناراحته.  
هر چند خوب میدونم. اونقدر دلخوریش زیاده که دیگه گوشیشو  
خاموش کرده.

بهتر امروز برم از فروشگاه استعفا بدم. چون واقعا دیگه نمی کشم.  
بعد هم یه زنگی دفتر بزنم، و یه هفته مرخصی رد کنم.  
خدا رو چه دیدی شاید مامان نداشت پیام. حالا اون وسطا هم یکم  
ناز می کنم.

چون رفتم با خودمه. اومدم از اونجا با خداست.  
وقتی رفتم. خانم معینی حقوقمو داد. و گفت: دوست داره که من  
اونجا کارم و ادامه بدم. ولی خب من دیگه توان اینکه تنها بدونم مامان باشم و  
ندارم. و از اینکه از پیش مامان اومدم. مثل خر تو  
گل گیر کردم.

شب با اینکه خسته بودم، ولی منتظر زینب موندم. که از مطب  
برگرده، که اجاره خونه و همینطور چند تونی که قرض گرفتم و  
بدم.

وقتی گفتم که می خوام چند روزی برم پیش مامان. خیلی هم  
از رفتم استقبال کرد. و کلی تشویقم کرد. که پیش مامان بمونم.  
چون اینجا و تو این محیط به صلاح دختری به زیبایی من نیست.  
که تنها زندگی کنه. دوبار از دست جوون های علاف این محل نجات  
پیدا کنی. ممکنه دفع دیگه کسی اون اطراف نباشه که به دادت برسه.  
خودم هم موافق بودم. که همیشه نمی تونم به تنهایی از خودم  
توی این محیط مراقبت کنم. شاید تو یه محله آرومتر این امکان و  
داشتیم.، که تنها باشم. ولی اینجا نه امکان نداشت. مخصوصا که  
از صبح تا شب کوچه پر بود. از زنهای فضول و بی کار و معتادانی  
که از خماری لبه دیوار تکیه داده، که هیچ کاری از اونا بعید  
نبود. به قول زینب همه بد بودن. اما خب خوبها تو خونه هاشون  
بودن.

با حرفای زینب اگه یکم شک داشتم. دیگه اون شک هم رفت.  
وقتی به اتاقم برگشتم. خب میدونستم امشب بی خواب میشم.  
واسه همین یه آرامبخش خوردم، و خوابیدم.  
صبح هنوز مست خواب بودم. که زینب صدام کرد.

شوکا،، شوکا  
بیدار شو دیگه .چقدر می خوابی دختر.  
وچند ضربه به در اتاقم زد.  
با عجله در اتاق و باز کردم.  
-چه خبره زینب.چی شده؟  
-نمیدونم، شوکا دوتا مامور در حیاط ایستادن.تو رو کار دارن.  
-دوتا مامور منو کار دارن! چه کاری زینب جون؟  
-نمیدونم والله.حالا یه آبی به صورتت بزن.برو ببین چکارت دارن.  
-باشه برو بگو الان میام.  
سریع آماده شدم.و به در حیاط رفتم.  
-بله بفرمایید.  
-ببخشی خانم ، شما شوکاشلر کیانی هستین؟  
-بله خودم هستم.  
-از شما شکایت شده.  
-از من ! به چه جرمی جناب؟  
-به جرم کلاه برداری.  
-من از کی کلاه برداری کردم.آخه؟  
-خانم من نمیدونم.لطفا آماده بشین بریم کلانتری اونجا معلوم میشه.  
-آخه کی از من شکایت کرده.لااقل اینو بهم بگین؟  
-خواهرم من نمیدونم، زودتر آماده بشین.  
-باشه.الان میام.  
زود به اتاق برگشتم، و لباس پوشیدم.کیفمو که از دیشب آماده کرده بودم.به دست گرفتم، فرصت اینکه وسیله اضافه رو تو کیفم بیرون بیارم و نداشتم.بقول زینب کیف که نبود.ساک مسافرتی بود.  
وقتی از اتاق اومدم بیرون.زینب همش سوال پیچم می کرد.  
-شوکا چی شده؟  
-نمیدونم والله.میگن باید بیای کلانتری اونجا معلوم میشه.  
-شوکا می خوام باهات بیام.که تنها نری؟  
-نه بابا ، نمی خواد بیای، فکر نکنم لازم باشه.حتما اشتباهی پیش اومده.

-میگم شوکا نکنه چکی که واسه حقوقت گرفتی مشکلی داشته؟  
-چی بگم. حالا برم ببینم قضیه چیه. مطمئن هستم. چیزه خاصی نیست.

-باشه. ولی حتما خبر بده. که چی شده.

-چشم حتما.

کنار مامور زنی که با یک سرباز اوامده بود. تو ماشین نشستم.

و دستبند به دستم زدن. و راهی کلانتری شدم.

یعنی چه کسی از من شکایت کرده؟ من از کی کلاه برداری کردم؟

اونقدر فکرم مشغول بود. که نفهمیدم کی رسیدیم.

باورم نمی شد. که یه روز با دستبند منو به کلانتری ببرند.

اونم منی که با هر سختی و جون کندن کار کردم. اما یک ریال

پولی با حقه و کلک از کسی گرفته باشم.

و حالا به جرمی که مرتکب نشدم بازداشت شدم.

وقتی وارد کلانتری شدم. با دیدن کسی که رو بروم بود. دهنم باز

موند. این اینجا چکار می کنه!

نکنه زینب به فاطمه گفته. فاطمه هم به مامان خبر داده.

ولی نه. فاطمه فقط یه شماره از مامان داشت. که اونم چند روزی بود. که

خاموشه.

پس چطوری فهمیده این!

-خانم کیانی؟

-بله خودم هستم. جناب سروان میشه بپرسم چه کسی از من شکایت

کردن؟

-بله حتما. آقای کیوان ادیب.

-چی آقای ادیب! آخه چرا؟

-شما مقدار ده میلیون تومان سفته امضا شده نزده، آقای ادیب

دارین. که قرار بوده، ظرف مدت کوتاهی بدهی خودتون و پرداخت

کنید. و سفته هاتون و دریافت کنید. درسته؟

-بله

-خب شما بدهی این آقا رو ندادین، و ایشون همه سفته ها رو

به اجرا گذاشتن.  
 -با تعجب به طرف کیوان برگشتم. آقای ادیب شما از من به  
 جرم کلاه برداری شکایت کردین؟ جناب سروان درست میگن؟  
 -بله خانم کیانی.  
 الان خودتون تایید کردین که این مقدار پول و به شما قرض دادم.  
 -آره حالا هم انکار نمی کنم. ولی این پول و برای بیماری مامانم  
 و یا بهتر بگم ، عمه خودتون قرض کردم. اونم نه از شما ، از پدرتون.  
 - خانم کیانی چکار می کنید؟ می تونید پول آقای ادیب و بدین؟  
 اگر نمی تونید. من مجبورم دستور بازداشت شما رو بدم.  
 ولی بهتر رضایت ایشون و جلب کنید. فکر نکم، زندان جای مناسبی  
 برای خانمی مثل شما باشه.  
 بعد سربازی رو صدا کرد. تاما رو به اتاق دیگه ای راهنمایی کنه. بلکه  
 بتونم، رضایت اون و جلب کنم.  
 تو اتاق که نشستیم. کیوان هم رو بروم نشست.  
 نمیدونم توی اون لحظه اندازه نفرتم به کیوان تصور کنم. باور این  
 کار اونم از طرف کیوان برام سخت بود. و اصلا کارش واسم قابل  
 هضم نبود. چطور راضی شده بود، که منو از خونه تا کلانتری با دست بند  
 بیارن. اونم میون این همه خلافتکار و سرباز!  
 -خب شوکا ، نمی خوای خواهش کنی، شاید بتونم از طلبیم گذشت  
 کنم.  
 -آخه من چه جوری این همه پولو یه دفعه به تو بدم. از کجا بیارم؟  
 -خب این مشکل خودته. نه مشکل من.  
 هر چی فکر می کردم. هیچ راهی به ذهنم نمی رسید.  
 ای خدا چکار کنم.  
 ببین کیوان، من الان یه پانصدتومنی می تونم به تو بدم. قول میدم  
 ماهی پونصد تومن و از بدهیمو پرداخت کنم. هان چی میگن؟  
 -نچ همیشه خیلی کمه.  
 -ببینم. مامان میدونه برادرزاده عزیزش از من شکایت کرده. اونم به جرم کلاه  
 برداری؟  
 -نه عمه واسه چی باید بفهمه. اصلا قرار نیست بدونه.  
 -آهان اونوقت چرا؟

-خب دلیلی واسه توضیح به تو ندارم.  
 -پس من یه زنگ به مامان بزنم.  
 -با نیش خند نگام کرد. و گفت فعلا که نمی تونی به عمه بگی.  
 -اونوقت چرا؟  
 -چون گوشیش خاموشه.  
 -که اینطور. میدونی قرار بود. امروز پیام خونه شما. خودم و راضی کرده بودم. که دیگه هر جا مامان بود. منم همون جا بمونم.  
 اما با این کارت فکر کنم. باید تجدید نظر کنم. واسه برگشتم به خونه.  
 واقعا من چه قدر احمق بودم. که فکر کردم. تو از حرفهایی که اون شب تو مهمونی زدی ، منظوری نداری. انگار اشتباه کردم. نه آقای ادیب؟  
 باشه من حاضرم برم زندان، اما دیگه پا تو خونه شما نزارم.  
 -کیوان مستقیم تو چشمام نگاه کرد. و گفت: دروغ میگی.  
 -چرا باید دروغ بگم. می تونی بری از صاحبخونه پرسی. یا نه همین کیفم و نگاه کنی می فهمی، که تمام مدارکم و وسایل شخصیم داخلشه.  
 -نه شوکا داری با این کارا و حرفات منو و ادار می کنی، که از شکایتم دست ور دارم.  
 -باشه. هر طور دوست داری فکر کن.  
 ولی من هرطور شده همین امروز پولتو میدم. و اصلا زندان هم نمیرم. لااقل عروس بشم بهتر.  
 فقط این و بدونید، شما توی این مدت باعث شدین من از مامانم دور باشم. حالا هم همون کار قبل و انجام دادی. دیگه نمی خوام تا زمانی که زندم، نه مادرم و نه هیچ یک از خوانواده شما رو ببینم. الل خصوص شما رو.  
 فعلا هم می خوام یه زنگ بزنم.  
 بعد به سربازی که کنار در ایستاده بود. گفتم. از جناب سروان بپرسید، می تونم یه زنگ بزنم. شاید بتونم پول این آقا رو بدم.  
 کیوان مثل اینکه باور حرفام بر اش سخت بود. چون واقعا شروع کرد. به گشته کیفم.



با چشمهای متعجب و دهنی باز فقط نگاهش کردم.  
بعد از چند بار که آب دهنش و قورت داد. گفت: من قصدم اذیت کردن  
تو نبود. فقط می خواستم مجبورت کنم برگردی خونه.  
چون عمه اصلا حالش خوب نیست بدجوری افسرده گی گرفته. همش  
مجبوریم با آرامبخش آرومش کنیم. که گریه نکنه. و یکم بخوابه.  
تو که از لج بازی دست هرچی آدم لج بازه رو بستی.  
این تنها کاری بود. که می تونستم مجبورت کنم، برگردی .  
شوکا باور کن. قصدم ناراحتی تو نبود.  
-مهم نیست، آقای ادیب، مهم اینه که کارتون بدجوری منو خرد کرد.  
شاید بهتر بگم این کارتون بدتر از کار قبلی تون داغونم کرد.  
فقط موندم شما جدا پسر حاج حسین ادیب هستی! یعنی پدر و مادرتون شما  
رو اینطور تربیت کردن؟  
-من معذرت می خوام شوکا، فکر کنم یکم تند رفتم.  
-یکم آقای ادیب! فکر نمی کنید ، در حق خودتون دارین بی انصافی  
می کنید!  
-خانم کیانی.  
-بله.  
-جناب سروان گفتن می تونید ، زنگ بزنید.  
-باشه. ممنون.  
کیفم و از جلوی کیوان برداشتم، و گوشیم و از جیب کیفم  
بیرون اوردم. و شماره آقای اعظیمی رو گرفتم.  
بعد از سه بوق بلاخره جواب داد. حالا مونده بودم، چطوری قضیه روبراش  
تعریف کنم. با هر جون کندن بود، خلاصه ای از اتفاقات و  
براش گفتم. اونم قول داد، تا یه ساعت دیگه خودشو میرسونه.  
خشم و حسادت رو تو صورت کیوان میدیم. رنگ چشماش خاکستری  
شده بودن. درست به رنگ چشمای خودم در اوج اعصابانیت.  
با اعصابانیت چند بار دست کشید ، به موهاش. و بعد رو به من  
با صورتی قرمز و یا شاید کیود شده گفت: شوکا من همه سفته ها  
رو به خودت برمی گردونم. همین جا همه چیز و فراموش می کنیم.  
تو هم بگرد پیش عمه.  
-دیر گفتمی، الان یه غریبه که از صدتا آشنا هم آشنا تره داره میاد

که منو از دست یه آدمی که فکر می کنه، عقل کله نجات بده.  
بی فکر گفتم: میدونی ادیب، فکر می کردم دوستم داری.  
میدونی این و گفتم ، که بدونی بد کاری هم با خودت و هم بامن کردی.  
واقعا واسه خودم متاسف شدم. که تو رو بخشیدم.  
-شوکا با این حرفا داری آتیشم میزنی، میدونم که فهمیدی چقدر  
دوست دارم. من دوماه خودمو از کار و زندگی نداختم، که حالا به ایستی  
جلوم و اینطوری باهام حرف بزنی.  
-باشه، ادیب تو درست میگی. ولی دیگه نمی خوام تو رو ببینم.  
حالا هم برو. چون دوست ندارم کسی که داره میاد اینجا تو رو ببینه. آخه  
قرار به خواستگاریش جواب مثبت بدم.  
-شوکا خواهش می کنم. تمومش کن. حرف دیگه ای نبود، بزنی؟  
می خوای از این داغون ترم کنی؟  
-وقتی تو لباس عروس دیدیم. فکر کنم. اون موقع باور کنی.  
هان راستی برات کارت خصوصی می فرستم. که باورت بشه.  
کیوان بودنه اینکه حرفی بزنه. از اتاق بیرون رفت. و منم منتظر  
آقای اعظیمی شدم.

بعد از چند دقیقه ، سربازی به اتاق اومد. و گفت: که شاکی رضایت  
داده. و سفته ها هم پیش افسر نگهبانه. باید برید برگه تحویل رو امضا کنید. و  
سفته ها تون و بگیرید.  
همه کارها رو انجام دادم. و از کلانتری بیرون اومدم. و یه گوشه ایستادم. تا  
اعظیمی بیاد.

چشم از در کلانتری بر نداشتم. تا اینکه اعظیمی اومد.  
-آقای اعظیمی

به طرفم اومد. و هر دو با هم سلام کردیم.  
بعد گفت: خانم کیانی شما اینجا چکار می کنید. چرا بیرون هستین؟  
- شاکی رضایت داد. منم موندم تا شما بیاین.  
-پس پولشو چطوری با هم طی کردین. که برگردونید؟  
اگه میدونید که ممکنه دوباره براتون مشکل درست می کنه. من  
پول همراهم آوردم.  
نه دیگه مشکلی درست نمی کنه. چون سفته ها رو بهم پس داد.

-یعنی از پولش گذشت! و به شما بخشیدش؟  
-آره،

-چطوری میشه پول کمی نیست؟

-میدونم آقای اعظمی. قضیه این پول فصله. اگه وقت دارین؟ بریم  
یه جایی بشینیم، که براتون توضیح بدم.  
فکر کنم حق دارین که از زندگی من با خبر باشین. چون شما با  
صداقت در مورد خودتون حرف زدین. حقش اینه که منم از خودم  
و گذشتم براتون بگم.

-باشه. بفرمایید. سوار بشین. یه کافی شاپ چند خیابون پایین تر  
هست. اگه مایل باشید، بریم اونجا.  
-خوبه. بریم.

تو راه حرفی بین ما ردوبدل نشد.

بعد از گذاشتن از چند خیابون روبروی کافی شاپ ماشین و پارک  
کرد. و با هم وارد شدیم.

تقریباً کافی شاپ خلوت بود. بعد از سفارش دو چای شروع به  
حرف زدن کردم.

از ازدواج پدر و مادرم گفتم. از مرگ پدر و بردارم. و همینطور از بیماری

مادر گفتم. و از ده ملیون تومن، و همینطور از پیدا شدن

اقوام مادر گفتم. خلاصه همه چیز آهایی که لازم بود و گفتم. دست آخر هم

اضافه کردم. که میدونم برای خانواده سخته که بخوان اجازه

بدن. که شما با یه دختر تنها ازدواج کنید. ولی با این حال اگه هنوز

سر حرف دیروز که گفتین هستین. جوابم مثبته.

ولی اگه پشمون شدین. من هیچ ناراحت نمیشم. چون حق دارین که

با یه دختر از طبقه خودتون ازدواج کنید.

برین خوب فکر کنید. اگه هنوز سر حرفتو بودین. زنگ بزنید.

ولی اگه نه. یه پیام بفرستید. که مجبور نباشید، چیزی رو توضیح

بدین. فقط قول بدین که مانع کار کردنم تو دفتر تون نشید.

-پس بفرمایید تا یه جایی شما رو برسونم.

-نه راه نزدیک. خودم میرم. درضمن شرمنده که شما رو هم از

کارو زندگی انداختم.

-خواهش می کنم. من که کاری انجام ندادم.

بیچاره اعظیمی فقط دوتا شاخ رو سرش در نیورد.  
 با این حال خیلی محترمانه رفتار کرد.  
 از کافی شاپ بیرون اومدیم.  
 -راستی آقای اعظیمی اگه ایرادی نداره یه هفته مرخصی برام  
 رد کنید.  
 -باشه ولی اگه خواستین زودتر هم می تونید بیاین.  
 -حالا تا ببینم چی پیش میاد.  
 بعد رفتن اعظیمی با ماشین به خونه رفتم. عجیب حالم خیلی بد  
 بود. خیلی خودمو گرفتم. که خودمو قوی نشون بدم.  
 من از صبح که با استرس بیدار شدم. تا حالا که نزدیک چهار  
 بعد از ظهره گرسنه بودم. و این ضعف هم بیشتر از گرسنگی  
 بود. ولی از کار کیوان اصلا میلی به غذا نداشتم. دستام لرزه گرفته  
 بود. فکر کنم. اگه نیم ساعت بیشتر به خودم فشار میوردم. حتما  
 جلو اعظیمی غش می کردم.  
 باز خدا رو شکر که زینب سر کاره. و لازم نیست. که واسه زینب  
 هم حرف بزنم. فقط یه پیام برایش فرستادم. که مشکل حل شده. و الان خونه  
 هستم.  
 دلم می خواست به هیچی فکر نکنم. کاش امروز و تو ذهنم پاک  
 می کردم. اما امکان نداشت. این حالت تهوع هم ول کنم نبود.  
 انگاری تازه داشتم می فهمیدم. که از صبح چی بر من گذشته.  
 خدا می دونه که چقدر گریه کردم. کاش مامان گلی پیشم بود.  
 چقدر به مامان احتیاج داشتم. اما نبود. یعنی نمی خواست که باشه.  
 اگه منو می خواست یه بار واسه آروم کردنم، جواب تلفنهامو میداد. مامان  
 گلی هم منو فراموش کرده.  
 مگه من چی خواستم. نه اینکه گفتم بیا مستقل واسه خودمون زندگی کنیم.  
 اما اون واسه تنبیه من گوشیشو خاموش کرد.  
 همینطور حرف میزد. و گریه می کردم. نمیونم چقدر گذشت که  
 صدای زنگ پیام، گوشیم بلند شد.  
 -اعظیمی بود. نوشته بود. "متاسفم. خانم کیانی من بخاطر خوانواده  
 درخواستم و پس می گیرم. منو ببخشید. چون می خوام خواهش کنم  
 که دیگه سر کار نیاین. اینطوری منم زودتر با احساسم کنار

میام. فکر کنم. برای هر دوی ما بهتر باشه. ببخشید که سر قولم نمودم. "

انگار تمام خونه دور سرم می چرخید. از این مرد. که حتی نتونست قبول کنه، که لااقل سر کارم باشم. آخه چرا؟ مگه یه خواستگاری ساده بیشتر بود.

دوباره پیام اومد.

اعظیمی " راستش من نمی تونم با یه دختر فرار تو دفترم کنار بیام. "

خدایا من به همه چیز محکوم شدم. این از کیوان که با شکایتش

به جرم کلاه برداری منو با دستبند به کلانتری بردن. اونم از مامان ، اینم از این مرد، که نامرد شده بود. و اسم دختر فراری روم گذاشته بود.

-

چقدر تشنه بودم. کاش یه کم آب بود. تا این گلوی خشک شده تر میشد. با لرزی

که به بدنم افتاده بود. بلند شدم. ولی نتونستم یه قدم

بر دارم. آه چرا نمی تونم. یخچال که نزدیکه. پس چرا نمیرسم!

چشمام تار شده بود. و همینطور با ضرب به زمین می خوردم.

چقدر سردمه! خدا من آب می خوام. اگه یه چکه آب باشه بخورم

زود خوب میشم.

صدای زینب به گوشم رسید. شوکا ، شوکا، خونه ای؟

-چند بار خواستم صداش کنم. ولی چرا صدام در نیاد. نکنه لال شدم، صدای

پای زینب. صدای زنگ گوشیم. صدای یا حسین گفتن زینب. گریه و جیغ های

زینب. التماس کردنش .

هر کاری می کردم. حتی نتونستم، دستمو تکون بدم. چرا من هیچکاری نمی

تونم انجام بدم.

فقط حس کردم. که یکی بلندم کرد. دیگه نفهمیدم کجا رفتم.

انگار که تو یه جای سرد و تاریک گیر کرده بودم. و یکی دستشو دور گلوم

حلقه کرده بود.

نمی تونستم نفس بکشم. از تشنگی هم داشتم، هلاک می شدم.

فقط ی کلمه تو دهنم می چرخید. آب،

یکی با دستمال لبام و خیس کرد.

چقدر بده که نتونی نفس بکشی ، از تشنگی ،  
 دوباره فقط لبام خیس شد.دیگه نفس هام بهتر شده بود.  
 دلم فقط خواب می خواست.آرامش چقدر خوبه.  
 با زحمت چشمامو باز کردم.اینجا چرا سفیده؟این چیه رو دهنم؟  
 چشم گردوندم.وای این همه دمو دستگاه دور برم بود.  
 یکم سرمو به چپ و راست گردوندم.آخ گردنم.چقدر خشک شده.  
 -به به بالاخره چشماتو باز کردی، خوبی؟  
 -به طرف صدا برگشتم.نمی تونستم حرف بزنم.فقط نگاه می کردم.  
 ماسک رو از رو دهنم برداشت.  
 -اذیت نیستی، می تونی راحت نفس بکشی؟  
 به سختی گفتم:آره.من کجام؟  
 -بیمارستانی عزیزم.  
 -چرا؟  
 -چون یکم حالت بد بود.  
 بعد مشغول عوض کردن سرم شد.و چند آمپول هم توی سرم  
 خالی کرد.  
 -کی منو آورده بیمارستان؟  
 یه خانم ویه آقا.فکر کنم خانمه مادرتون بودن.  
 -می خوام ببینمش.  
 -الان نیستن.ولی نامزدت اینجا هستن.بیچاره بدجوری توی این  
 چند روز گریه کرده.از پشت در اتاق تکون نخوردن.  
 بدونه اینکه من حرفی بزنم.رفت بیرون.و چند لحظه بعد کیوان  
 اومد بالا سرم.  
 کیوان چرا این شکلی شده! چقدر درب و داغونه!  
 -خوبی عزیزم؟  
 این چی گفت! عزیزم. اونم من! یعنی عزیز کیوانم!  
 با تعجب فقط نگاش کردم.  
 -اینطوری نگام نکن.از خودم بیشتر بدم میاد.  
 با خودت چیکار کردی عزیزم، نگفتی اگه بلایی سر تو بیاد.  
 کیوان می میره.  
 بعد سرمو گرفت و بوسید.

این دیگه داشت زیاده روی می کرد. اصلا دوست نداشتم، اونو ببینم. چه عزیزم عزیز می هم میگه، فکر کرده ، یادم میره چه بلایی به سرم آورده!

-به زور یکم نفس گرفتم. و گفتم: برو بیرون، من عزیز تو نیستم. نمی خوام ببینمت. ویا صدات و بشنوم.

یکم نگام کرد. و گفت: باشه میرم. فقط یکم منو تحمل کن. تا از بیمارستان مرخص بشی. بعد میرم.

حالا هم استراحت کن. اگه چیزی خواستی فقط به پرستار بگو، خودم هم بیرون ایستادم.

دوباره دستمو بوسید. و از اتاق بیرون رفت.

اونقدر گیج بودم، از حرفاش، که نمی دونم کی خوابم برد. با نوازش دستی که تو موهام کشیده می شد. چشم باز کردم.

-سلام ، آهو ی خودم. خوبی؟

-سلام زینب جون. ممنون خوبم.

زینب جون. تو رو هم تو زحمت انداختم. الان باید سر کار باشی اگه اشتباه نکنم.

-اوه ، چه لفظ قلم برام حرف میزنه! بعدش امروز تعطیله، گفتم پیام پیش تو ، بد کاری کردم؟ اگه دوست نداری برم.

-نه بخدا، منظوری نداشتم. گفتم بخاطر من تو زحمت نیوفتی.

-چه زحمتی، تو هم مثل دختر می شوکا.

میدونی توی این چند روز همه فکر می کردن، که من مادرت هستم. خودم هم باورم شده که تو دخترم هستی.

بدونه چک و چونه ، صاحب یه دختر خوشکل و خانم شدم.

بعد خم شدو صورتم و بوسید.

-بهتری شوکا؟

-آره فکر کنم.

-خدا رو شکر، نمیدونی چی کشیدم. تو رو تو اون وضع دیدم.

-چه وضعی زینب جون؟

حالا بعدا برات میگم. حالا بدتر از من این پسر داییت بود. که مثل اسفند رو آتیش بود. به همه التماس می کرد. که چشم از تو بردارن. کار نداشت طرفش دکتره، پرستاره، یا کارگر، به همه

سفارش می کرد.  
تو همین حین پرستار اومد و از زینب خواست که بیرون باشه.  
زینب دوباره صورتم بوسید، و گفت: فردا به بخش می برنت. اونجا  
میام پیشت. تازه شب هم پیشت میمونم. چطوره؟  
-خوبه.

-خب من برم پرستار داره، چپ چپ نگام می کنه.  
-باشه، خدا حافظ.

بعد از چند دقیقه دکتر اومد و چند سوال پرسید و تو پرونده ای  
که دستش بود، یه چیزایی نوشت.  
دوباره پرستار اومد و چند آمپول تو سرم خالی کرد، و رفت.  
باز خواب به سراغم اومد.

فردا دو پرستار اومدن و تمام سیمهایی که به دست و بدنم وصل  
بود و بیرون آوردن. و با کمک دو کارگر منو رو یه تخت گذاشتن  
و از اتاق بیرون بردن. توی راهرو دوباره چشمم به کیوان افتاد.  
یعنی از دیروز تا حالا اینجا بوده! ظاهرش که اینو می گفت.  
همراه ما تا در اتاق اومد. ولی پرستار اجازه نداد بیاد تو.  
با کمک پرستار و دو کارگر روی تخت خوابندم. و یه پتو رو  
پاهام کشیدن. و دوباره پرستار یه سرم دیگه زد و دو آمپول هم  
به سرم اضافه کرد. بعد هم فشار خونمو چک کرد.  
بعد گفت: خب دخترم آلان حالت بهتره؟ مشکلی که نداری؟  
نه. ممنون.

-خدا رو شکر. ولی میشه معنی اسمتو برام بگی؟  
وای باز شروع شد.

-یعنی بچه آهوی کوهستان.

-وای چه اسم قشنگ یه! من تا حالا نشنیده بودم.  
پدر و مادرت چه اسم برازنده ای برات انتخاب کردن. واقعا بهت  
میاد عزیزم.

-مرسی، نظر لطفونه.

-چقدر خوابم میاد؟

-بخاطر آرامبخشیه که تو سرم برات زدم. خوابت گرفته.  
بخوابی و است بهتره. زودتر حالت خوب میشه.



اگه کاری داشتی اون زنگ بالا سرت و بزن. حالا هم چشمتو ببند، که زود خوابت ببره.  
با حرف پرستار چشمامو بستم. و باز خواب چشمامو گرفت.

-شوکا، عزیزم چشمتو باز کن. چقدر می خوابی. بابا خسته شدم از بس منتظر شدم که بیدار بشی.  
-زینب جون غر نزن بیدار شدم.  
-خدا رو شکر، دیگه داشتتم از بیدار شدن نا امید می شدم.  
می خواستم برگردم خونه.

بیا کمک کنم. تکیه بدی به تخت الان شام میارن.

-با کمک زینب یکم خودمو کشیدم بالا.

-اذیت که نیستی؟

-نه خوبه راحتم.

-نگا چشماش بین چقدر پف کرده! بذاریه دستمال خیس کنم.

بکشم به صورت خوشکلت، یکم حال بیای.

-زحمتت میشه. کاش خودم بلند می شدم. یه آبی بصورت میزدم.

-فعلا نمیشه. تا فردا صبح که از تخت بیای پایین.

الان شما فقط دستور میدی. و منو آقا کیوان دست به سینه

او مرتتو انجام بدیم.

-هنوز اینجاست. نرفته خونه؟

-آره. نه نرفته.

-چرا نمیره خونه؟ مونده اینجا که چی بشه.

-چی بگم. والله بیچاره با امروز چهار روزه که اینجاست.

اصلا پاشو از بیمارستان بیرون نداشته.

میگم، شوکا یکم باهات مهربون باش، گناه داره.

-زینب جون تو رو خدا از این شوخی باهام نکن. دوباره حال

بد میشه.

-وای نگو دختر. خدا اون روز و نیاره.

تازه دکتر گفته حالت خوب شده. و تا دو روز دیگه مرخص میشی.

پس بی خودی ننمن غریبم در نیار.

برم صدات کنم. بیاد چند لحظه تو رو ببینه. گناه داره.

سکوت کردم. که زینب گفت: سکوت علامت رضاست دیگه؟  
میدونستم دخترم، دختر کینه ای نیست.

بعد با خنده به طرف در رفت. و دوباره برگشت و گفت: من  
میرم یکم بیرون یه دور میزنم.

بعد از رفتن زینب کیوان اومد داخل.

-سلام. بهتری؟

-سلام. آره.

-میگم گرسنت نیست؟

-نه.

-خواستم برات از بیرون غذا بگیرم. اما دکتر گفت، باید امشب  
سوپ بخوری.

سوپ که دوست داری؟

-آره. خوبه.

-راستی اینطوری نشستی، اذیت نیستی. اگه بخوای کمک کنم.  
دراز بکشی؟

-نه اینطوری راحت. میشه مثل بچه ها باهام رفتار نکنی؟

-حتما، فقط نمیدونم چی بگم. که باعث ناراحتیت نشه.

-آهان از شکایتی که کردی معلومه، که چقدر مواظبی که من  
ناراحت نشم.

-شکر، من واقعا از اون اتفاق خیلی ناراحتم. اصلا فکرش و  
نمی کردم. که تو اینقدر برات سخت باشه.

-جدی، یعنی فکر نکردی، که یه دختر جوون با دست بند بیارنش

کلانتری، اونم جلو اون همه خلافکار و سربازهای جوون، باید  
خوشش بیاد. و اصلا هم ناراحت نباشه!

و تازه مجبور بشه جلو خواستگارش خرد بشه. مهم نیست.

این کارت کمر یه مرد و خرد می کنه. چه برسه به من که

دو ماه تمام از صبح تا شب مثل سگ کار کردم. به

نظرت دیگه توانی واسه قوی بودن، و مقاوم بودن میمونه؟

تو پیش خودت چی فکر کردی. فکر کردی می تونی با این کارت

منو به زانو در بیاری؟ دیدی که اونجا نتونستی حتی

یه اخم به آبروم بیاری. هر چند بعد خوب از پا در آوردیم.

یعنی کیوان تو این و می خواستی؟ دوست داشتنت. مثل دوست داشتنه خاله خرسه میمونه.  
من موندم تو چطوری مدرک گرفتی! نکنه پول دادی و مدرک گرفتی؟ آخه از یه آدم تحصیل کرده ، والله به خدا بعیده.  
اونم بودنه منظور، و بدونه در نظر گرفتن عواقبش!  
من که میگم، اصلا تو در مورد کارت و حرفات یه لحظه هم به خودت زحمت فکر کردن نمیدی.  
زینب گفت: که همش تو این چند روز اینجا بودی. با اینکه وظیفت بوده. که دسته گلی و که به آب دادی جمع کنی. اما حالا دیگه برو. میدونم که به هیچ کس چیزی نگفتی، حتی به زینب.  
منم به کسی حرفی نمیزنم. خیالت راحت باشه. اما اگه می خواهی منو ناراحت نکنی. برو خونه، یه دوش بگیر ، و دستی به صورتت بکش. یه لباسی عوض کن. و با خیال راحت امشب و استراحت کن. چون زینب امشب پیشم میمونه.  
آخیش بلاخره دلمو خالی کردم. مردم، از بس تو این مدت این حرفا رو تو دلم نگه داشتی.  
-باشه. میرم. ولی جان مادرت وقتی خوب شدی بیای خونه.  
عمه دلش برات تنگ شده.  
-آخه من موندم. تو چطور اینقدر سنگ عمه ای رو که چند ماه پیدا شده رو به سینه میزنی!

-خب چون عمه برام مهمه.  
پس چرا شهروز تو این مدت سنگ عمشو به سینه نمیزنه؟  
حتی برادر و زن بردارش؟  
اونوقت تو این وسط کاسه داغتر از آتش شدی؟  
با این حرفم لبخند قشنگی روی لبهای کیوان نشست. اما زود جمعش کرد. و دوباره جدی شد.  
-همین که گفتم. یا شرطمو قبول می کنی. یا همینجا میمونم.  
-ای خدا من با این آم زبون نفهم چطوری حالی کنم. که نیومدم پیش مامان خود خودشه؟  
یکم صدامو بلند کردم. و گفتم: به درک بمون. من چکارت دارم.

ولی از بیمارستان مرخص شدم. اولین کارم اینه که یه زنگ به حاجی بزنم. و تمام شاهکارت و تو این مدت بگم. مخصوصا این آخری رو. حالا هم خود دانی.

-باشه بگو. ولی تو برگرد خونه.

مثل پسر بچه های تخس می مونه. انگار نه انگار یه مرد بیست و نه سالست. من به این پسر تخس که جلوم ایستاده چی بگم. که خدا رو خوش بیاد.

خب البته خودم هم بدم نمیومد. که دیگه یه زندگی آروم داشته باشم. مخصوصا حالا که اون اعظیمی عوضی عذرمو خواسته بود.

حالا هم نه می تونستم. کرایه خونمو بدم. و نه خورد و خوراکمو. عمرا بشه دوباره یه کار مناسب اینم با این حال و روزم پیدا کنم. حالا که داره اصرار می کنه. بهتر قبول کنم. تا بعد ببینم چی میشه.

-باشه. میام. اما یه شرطی داره، اومدم.

-چه شرطی؟

-اینکه باهام حرف نمیزنی، هر جا من بودم. تو نباشی.  
-انگار شرطم براش سخت بود. چون هی دستش تو موهاش میرفت و میومد. چند بار هم اومد حرف بزنه، که دوباره پیشمون شد. ولی انگار با خودش کنار اومد.

-قبول. ولی مهمونی و کاری داشتم. و همینطور آخره هفته ها و یا یه روز در میون میام به مامانم و عمه سر میزنم. اینکه شد هفت روز هفته. ولی با این حال گفتم: قبول. ولی یه طوری میای و میری که چشمم به تو نخوره.

-عجب حرفی میزنی، دختر، مگه دست منه که تو مهمانی چشمم به تو بیوفته. همیشه که چشممو ببندم.

از این حرفش خندم گرفت. اونم خندید. ولی زود اخم کردم. و گفتم. خب تو مهمونی بی خیال این قضیه میشم.

درضمن اون خندت و جمع کن. چه زود پسر خاله میشه.

-ممنونم، شوکا، قول میدم دیگه کاری نکنم، که تو ناراحت بشی. میدونی شوکا من خواهر نداشتم. شاید این باعث شده که ندونم با یه دختر خانم باید چطوری رفتار کنم.

-با اینکه از کلمه خواهر حسابی دلم گرفت. ولی گفتم: باشه  
 از حالا به بعد من می‌شم خواهرت. ولی نباید کاری کنی که خواهرت  
 از دستت ناراحت بشه. و رو دنده لج بیوفته.  
 -باشه تو خواهرم باش. من به دیده منت کاری که تو رو اذیت  
 کنه. رو انجام نمیدم.  
 بیشعور. دلم می‌خواست یه کف‌گرگی بزنی تو دهنش. هی  
 خواهرم خواهرم نکنه.  
 -پس چرا موندی منو نگاه می‌کنی، برو دیگه.  
 -میرم. اما فردا صبح دوباره میام.  
 -حالا کی داره اذیت میکنه. من یا شما، آقای ادیب؟  
 -اگه قراره خواهر و برادر باشیم. دیگه نباید منو به فامیل صدا کنی.  
 الان هم تا نگی کیوان، پامو از اینجا بیرون نمیزارم.  
 -خب چه اصراری داری، آخه. سمت رو بزونم نمی‌چرخه.  
 چون از اول که اومدی تو مدرسمون، واسم ادیب بودی.  
 -نچ. همیشه باید بگی کیوان. زود باش، شوکاشلر، خیلی کار دارم.  
 مرگ و شوکاشلر. می‌خوای لج مو در بیاری؟  
 با صدای بلند خندید. ای جان. من به قربونه اون خندت. چه خنده قشنگی داره،  
 بی شرف.  
 -به چی زل زدی؟ من منتظرم.  
 نه نمی‌شد. انگار واقعا قصد رفتن نداشت. زینب بیچاره اون بیرون  
 ایستاده. که کیوان بره، بیاد پیشم. گناه داره حیوونی.  
 -کیوان داداشی میشه بری، زینب زیر پاش علف سبز شد دیگه.  
 -آفرین. حالا شد. من رفتم. اگه کاری بود. حتما به گوشیم زنگ بزنی.  
 -چشم. برو دیگه داداشی.  
 -کوفت و داداشی. دختره سرتق. هی من هیچی نمیگم. داره پررو  
 میشه.  
 البته این حرفا رو زیر لب می‌گفت. ولی من گوشام تیز بود.  
 خدا میدونه از این حرفش کیلو کیلو شکر و قند تو دلم سابیدم.  
 -وای عجب آدمیه! دیوونم کرد.  
 -چیه داری غر میزنی؟

-چیزی نیست. همینطوری زینب جون.  
-میگم دختر خانم خوبه گفتم میرم یه دوری میزنم. نگفتم میرم بیمارستان و متر کنم.  
-ببخشی ، تو رو خدا. همش بهش می گفتم برو. ولی گوش نمی کرد، که بعد گفتم :قراره زینب جون پیشم بمونه. تا راضی شد که بره.  
-آره خوب کردی. که گفتمی بره. گناه داشت. همش اینجا بود.  
میگم شوکا فکر کنم، این کیوان خان بدجوری گلوش پیشت گیر کرده.  
-چی میگی زینب جون، کیوان ! نه بابا. این کار اش دلیل داره.  
و گر نه همچین هم که تو میگی نیست.  
-حالا من گفتم که بدونی.  
-حالا اون و ول کن. از خودت بگو. چطوری منو رسوندی بیمارستان؟  
-وای شوکا، اصلا یادم نیار، که بدنم به لرزه میوفته.  
-چرا؟  
-حالا بزار بعداز شام برات میگم.  
-اوه ، حالا کو تا شام. بگو دیگه؟  
-نچ. دارن شام میدن. بزار تخت و یکم بدم بالا که راحتتر شام بخوری.  
-وای زینب جون یه طوری میگی شام، انگار می خوان ، چلو کباب بدن بخورم.  
-حالا هر چی، شوکا خانم. فعلا همین سوپ هم واسه تو بهتر از چلو کبابه.  
بیا بخور، بعد میگی ای ول چه سوپ خوشمزه ایه.  
-زینب جون شما هم بیاین با هم بخوریم.  
-نوش جان من ساندویچ خوردم. تو بخور.  
-خب چرا سوپ آخه؟  
-چون چند روز همش سرم زدی. غذایی تو معدت نرفته. باید سوپ بخوری تا روده هات نرم بشن.  
-آهان، از اون لحاظ میگی. بله خانم خودم یه پا دکتر هستم. که جلوت ایستاده.  
-اینکه مشخصه خانم عزیز.

-خب دیگه اینقدر زیون نریز. بیا سوپ بخور.تا زودتر از اینجا خلاص بشی.

-تو زحمت نکش.خودم میخورم.

-باشه.اما باید همشو بخوری.تا منم واست همه چیز تعریف کنم.

-چشم خانم دکتر.

چند قاشق بیشتر نتونستم بخورم.چون انگاری روده هام

چسبیده بودن به هم دیگه.

اما مگه زینب ول کن بود.با اصرار و زور و جبر همه سوپ و بخوردم داد.

-بیا لیوان شیر رو هم بخور.که بشینیم به حرف زدن.

-وای زینب جون رحم کن.بزار یکم دیگه می خورمش.

باور کن.دیگه نمی تونم.

-خیله خوب.لیوان و بگیر دستت. من تعریف می کنم.تو هم

کم کم شیرت و بخور.

-چشم.شما بفرمایید.

-صبح که با مامورا رفتی.همش به خودم نهیب میزدم.که چرا باهات

نیومدم.حتی به فکرم نرسید.بپرسم لااقل کدوم کلانتری می برنت.

هرچی به گوشیت زنگ میزدم.خاموش بود.خلاصه خیلی نگرانت

بودم.از اون طرف هم باید میرفتم سرکار.اونجا هم چند بار پیام

دادم.که پیام دادی که مشکل حل شده، و خونه ای.یکم دلم آروم

شد.یه نیم ساعتی سرکار بودم.که دکتر زنگ زد.و گفت که یه

مشکلی پیش اومده، و امروز نمی تونه بیاد مطب.به کسی نوبت

نده.منم زود آماده شدم.و اومدم خونه.خواستم برم تو اتاقم.

اما دوباره برگشتم.طرف اتاق تو.گفتم بزار ببینم قضیه شکایت

چی بوده.چند بار صدات کردم.جواب ندادی.واسه اولین بار

بدونه اجازه در اتاقت و باز کردم.که دیدم کف اتاق افتادی.

و هی می لرزی. و محکم به زمین می خوری.

نمیدونستم باید چکار کنم.تو همین حین هم گوشیت زنگ می خورد.

منم جواب دادم.و گفتم نمیدونم شما چه نسبتی با شوکا داری.

ولی خودتون رو برسانید. شوکا تشنج کرده.من نمیدونم باید چکار کنم.

آقا کیوان گفت:تو رو خدا مواظبش باشید.من الان میام.

مونده بودم چکار کنم.همش دور خودم می چرخیدم.یه پام تو اتاق

بود. بیه پام در حیاط. تو کوچه رو نگاه می کردم.  
 کیوان زود خودشو رسونده بود. انگار نزدیک خونه بود.  
 کیوان تا تو رو تو اون حال دید. دست انداخت زیر سرت و زیر پاهات  
 و بغلت کرد. و به طرف کوچه شروع کرد به دویدن. تو رو گذاشت  
 تو ماشین. منم حالا دنبالش بودم. سریع هر دو سوار شدیم.  
 اونقدر سریع میروند. که گفتم الان سه نفرمون و به کشتن  
 میده. اما خدا رو شکر صحیح و سالم رسیدیم بیمارستان.  
 از در اورژانس فقط داد میزد. دکتر کمک کنید. تو رو که گذاشت رو  
 تخت. چند پرستار و دکتر دورت کردن. که دوباره تشنج کردی.  
 یه پرستار سرت و گرفته بود. و دو نفر دیگه کمر و پاهاتو.  
 بعد هم که ما رو نداشتن بمونیم. و از اتاق بیرونمون کردن.  
 فقط اینو دیدم، که همه دارن سعی می کنند. تو رو نجات بدن.  
 من که دیگه طاقت نگاه کردن نداشتم. همونجا پشت در اتاق نشستم.  
 و زیر لب برات دعا می کردم. و گریه می کردم.  
 کیوان هم حالش بهتر از من نبود. باورت میشه. من تا حالا گریه یه  
 مرد و ندیده بودم. واسه اولین بار دیدم که یه مرد داره گریه  
 می کنه. همش خدا رو صدا میزد. و تو رو از خدا می خواست.  
 هی می گفت، غلط کردم. خدا من شوکا رو از تو می خوام.  
 نمیدونم چقدر طول کشید، که دکتر از اتاق بیرون اومد. و گفت:  
 شوک عصبی بهش وارد شده. یکم رو دستگاه تنفسیش اثر گذاشته.  
 فقط دعا کنید که تو کجا نره. بعد هم انتقال دادن به بخش  
 مراقبت های ویژه. از پشت شیشه که دیدم. چقدر دستگاه بهت  
 وصل کردن. فشار منم افتاد.  
 کیوان که فقط اشک میریخت. و چشم از تو بر نمیداشت.  
 هرچی پرستارا می گفتن حالش بهتره، نه من باورم میشد، نه کیوان  
 دو روز مثل مرغ سر کنده پشت شیشه نگات می کردیم.  
 تا بلاخره حرف زد. فکر کنم. آب می خواستی. که پرستار با  
 یه دستمال لبهات و خیس کرد. یکم خیال مون راحت شد.  
 با اصرار کیوان، برگشتم خونه. اما خونه هم آرام و قرار نداشتم.  
 ولی کیوان از بیمارستان تکون نخورد.  
 شوکا اگه بگم تو این چند روز ندیدم درست غذا بخوره. دروغ



نگفتم فقط چایی با یکم بس کویت می خورد. همین.

-خب شوکا جون دیدی چه بلایی تو این چند روز به سرما آوردی، حالا بگو چرا حالت بد شد؟

دوست نداشتم ، به زینب بگم که کیوان شاکی من بود. واسه همین گفتم: برا مامان پول قرض گرفته بودم. واسه پیوند ، کلیه. و سفته داده بودم شاکی هم وقتی می بینه پولی تو این مدت از قرض و ندادم. از من شکایت کرده بود.

-خب چطور رضایت داد؟

-هیچی با خواهش و التماس قبول کرد. یه مدته دیگه بهم فرصت بده. بیشتر حالم واسه این بد شد. که مامورا به دستم دست بند زدن. اونم جلو در و همسایه.

-خب خدا رو شکر که همه چیز به خیر و خوشی تمام شد. و تو همه الان حالت خوب شده.

-واقعا نمیدونم. زینب جون چطوری از تو تشکر کنم. تو هم بخاطر من خیلی اذیت شدی.

-این حرف و نزن. ببین خدا چقدر دوست داشته. که دکتر نیاد مطب و منم زود پیام خونه. میدونی دکتر می گفت: اگه یکم دیرتر تو رو می رسوندیم، ممکن بود، زبونم لال تو دیگه تو این دنیا نباشی، قدر این فرصت و که خدا بهت داده بدون.

حتما دعای مادرت هم بی تاثیر نبوده. چون توی این چند سال که دارم پیش این دکتر کار می کنم. امکان نداشت، یه روز به مطب نیاد. ببین چه کار خوبی انجام دادی، که خدا کمکت کرده. حالا هم بهتره بخوابی، که فردا باید برم خونه. کلی کار دارم. دو روزه هم نرفتم سرکار.

-بیخس تو رو خدا واقعا شرمنده شدم.

-نگو این حرف و ، باور کن این مدت اصلا فکر نکردم، که تو غریبه ای. احساس می کردم. دارم از دختر خودم مراقبت می کنم. منکه لیاقت نداشتم مادر بشم. اما وقتی این اتفاق واسه تو افتاد. گفتم چقدر مادر بودن سخته. و باورم شد. که بهش زیر پای همه مادر هاست.

"وقتی دستمو گرفت. منم دستشو بوسیدم. و گفتم حالا منو دختر خودت بدون. منم دخترتم دیگه. مگه نه.  
-ممنون عزیزم. حتما همینطوره. که میگی.  
بهتره بخوابی عزیزم.  
-باشه. شبت بخیر.  
-شب تو هم بخیر.  
-

صبح بعد از معاینه دکتر. دکتر گفت: که با کمک زینب و کمک بهیار شروع به راه رفتن بکنم. دکتر وقتی دید که مشکلی ندارم. و فقط سر گیج دارم. گفت: که امروز هم مهمان ما باش. فردا دیگه مرخصی می تونی بری خونه. اما سعی کن. دیگه اینقدر به خودت فشار نیاری حالا. تازه اول راه زندگی هستی. باید قوی باشی. که بتونی با سختیهایی زندگی مبارزه کنی دخترم.  
بعد از رفتن دکتر، زینب هم آماده رفتن شد.  
-شوکا جان دیگه من برم. کاری ندارم عزیزم.  
-نه. زحمت کشیدی. ممنون.

تو حین خداحافظی با زینب بودم، که کیوان هم از راه رسید.  
اونم خیلی از زینب تشکر کرد. و اصرار کرد، که زینب و به خونه برسونه. که زینب قبول نکرد. و بعد از هر دوی ما خداحافظی کرد، و رفت.

بعد از رفتن زینب کیوان کنارم اومد.

-چطوری شلر؟

-خوبم.

-دیشب راحت خوابیدی، اذیت نشدی؟

-آره راحت خوابیدم. مشکلی هم نداشتم. دکتر هم گفت که فردا مرخص میشم.

-خدا رو شکر. بخیر گذشت.

-آره خدا کمک کرد. و بعد رسیدن به موقع زینب.

-آره بخدا. چقدر خانم خوبی هستن. باید یه تشکر ویژه از شون کنیم.

-کیوان حال مامان خوبه؟

-آره حالش خوبه.

-دیروز مامانم می گفت: که عمه دو سه روز بوده که همش دلشوره داشته. هی می گفته نمیدونم چرا چند شبه خواب فرزین و می بینم. که با دست به شوکا اشاره میکنه.

-بمیرم برا مامانم. چقدر حالا نگرانه.

تو که به کسی چیزی نگفتی؟

-نه چی بگم. خیلی شاهکارم خوب بوده. که برم جار هم بزنم.

-یعنی نپرسیدن این چند روز کجا بودی؟

-چرا، به شهر روز گفته بودم. که یکی از دوستانم حالش خوب نیست. دارم میرم بیمارستان که پیشش باشم.

-پس کارهای شرکت چی. اونارو کی انجام میداد؟

-معلومه. معاون شرکت. وقتی به سفر میرم، کی شرکت و اداره می کنه. فکر کن حالا هم رفتم مسافرت کاری.

میگم دختر تو باید، بازرس آگاهی می شدی. چقدر سوال میپرسی!

-خب نگران بودم.

-باشه حرفت قبول. حالا بیا این کامپوت و بخور، یکم جون بگیری.

بعد در خدمت شما هستم.

-یکم که از آب کامپوت خوردم. گفتم: می خوام یه چند روزی برم خونه خودم. تا حالم بهتر بشه.

-یعنی چی برم خونه خودم! مگه قبول نکردی برگردی پیش عمه؟

-چرا، من که نگفتم نمیام. فقط نمی خوام مامان منو به این حال نزار ببینه. آخه اگه فردا پیام اول مامان دوتا سیلی حواله صورتم می کنه.

منم که هنوز خوب خوب نشدم. می ترسم پهن زمین بشم.

-خب من برات توضیح میدم. که مریض بودی.

-تا تو بخوای توضیح بدی من کتکه رو خوردم، رفته پیه کارش.

اون وقت توضیح تو به چه کارم می خوره.

-که اینطور! از عمه جونم حساب میبری؟

پس لازم شد، فردا یه راست بریم پیش عمه. ببینم عمه چطوری ازت استقبال می کنه.

-پسر برادرش که خوب استقبال کرد. حالا که خیلی مشتاقی که دوباره خالم بد بشه. باشه میام. ولی به همشون میگم چه بلایی به سرم آوردی.

نه دیگه ، نامردی نکن. دختر عمه، تو که گفتی به کسی چیزی نمیگی. آگه  
بخوای زیر قولت بزنی. منم زیر قولم میزنم. و تمام شرط و شروط تو بهم  
میزنم. و مثل اجل معلق هی جلوت رژه میرم.  
حالا خود دانی.

آبروم و انداختم بالا و گفتم: جدی میگی، آگه اینطوره منم همه چیو  
میگم. اونوقت دایی و زن دایی خودشون پرتت می کنند. بیرون.  
-خب آره. درست می گی، ولی جای دوری پرتت نمی کنند. نهایتش  
خونه ته باغ تبعید میشم.  
-بازم خوبه. اینطوری هم بد نمیشه. باشه میام ، ولی حالتو میگیرم.  
-آخ که من دیوونه این زبونه درازتم بخدا.  
و بعد با صدای بلند شروع به خنده کرد.

بین چطوری منو حرص میده! این عمر و عاص.  
-با حرص گفتم: کوفت ، مرد اینقدر وقیح و پررو نمیشه که.  
برو بیرون می خوام یکم تنها باشم. تا باهاش حرف میزنی زود  
پسر خاله میشه. فکر کرده ، کاراش یادم رفتن.  
-خب حالا زود هم ناراحت میشه.  
بعد بلند شد و گفت: برم واسه نهار از بیرون غذا بگیرم.  
-چی دوست داری؟  
-هرچی خواستی بخر. برام فرقی نمی کنه.  
-چیزه دیگه ای نمی خوای؟  
نه.

-آهان فکر کنم، پیشنهادت بد نبود.  
-کدوم پیشنهاد؟  
-اینکه دو سه روزی بری خونه خودت. البته به شرطی که منم  
هر روز پیام، یه سری به سرکار خانم بزنم.  
-تو دیگه واسه چی بیای؟ می خوای درو همسایه واسم حرف  
در بیارن؟  
-مگه قرار تا ابد اونجا باشی؟ فقط دو روز. بعد باید پیشه خودمون  
زندگی کنی. بعدهم ما چکار همسایه ها داریم. اونا همین جوری  
هم حرف زیاد میزنند.

-اما برام مهمه که کسی حرف مفت پشت سرم نزنه.  
-اما واسه من مهم نیست.خواهر--ی،  
زهر ما رو خواهری.فکر کنم نسناس فهمیده به این کلمه حساس  
شدم.هی تکرارش می کنه.  
عجب گیری کردم.بخدا این تو کلش یه زره عقل نداره.  
یادمه وقتی میومد ، مدرسه چنان اخم می کرد.که دخترا ازش  
حساب می بردند.کجان که ببینند.این دبیر شون چقدر مشنگ  
میزنه.

کاش به همون سالها برمی گشتیم.چقدر دلم واسه ساناز مرحوم  
و دوستان تنگ شده.با اینکه من بخاطر بیماری مامان زیاد  
شلوغ کاری نمی کردم.اما خب همچین هم آروم نبودم.  
همین ادیب.چقدر دخترا سرکارش میذاشتن.هر روز یه نامه  
عاشقونه، ویه شاخه گل رز قرمز.اونم با اعصابانیت نامه و گل و  
پرت می کرد، تو سطل زباله.اما مگه دخترا از رو میرفتن،  
البته با بقیه هم همین برنامه بود.حالا دبیر ای پیرمرد همچین  
هم بدشون نمیومد.وای که چه روزگاری داشتیم.  
چه نقشه ها که بچه ها و ساناز واسه تک تک دبیرا نمی کشیدند.  
یادش بخیر.

یکم راه برم.انگار تمام بدنم کوفته شده.از بس رو تخت خوابیدم.  
دستمو به لبه تخت گرفتم، و آروم پاهام و گذاشتم رو زمین.  
اول سرم گیج رفت.اما کم کم بهتر شدم.بعد سرپا ایستادم.  
و یه قدم برداشتم.نه می تونم راه برم.فقط یکم ضعف دارم.  
ولی دستمو از دیوار ور داشتم.و آروم آروم رفتم تو راه رو بخش.  
در همه اتاقها باز بود.اکثر تخت ها پر بود.بعضیها خواب بودن.  
بعضیها هم از درد ناله می کردند.

کاش هیچ وقت گذرم به بیمارستان نیوفته، آخه بعداز مرگ بابا  
فرزین همش واسه مامان یه پام خونه بود، یه پام بیمارستان.  
بیشتر عمر تو بیمارستان گذشت.  
خدا هیچ کسی و بیمار نکنه.چون واقعا هم واسه بیمار و هم واسه  
همراه بیمار عذاب آورده  
یکم با بیماران حرف زدم.و براشون کمپوت باز کردم، و به

دستشون دادم.  
 دلم خیلی گرفته یعنی بیشتر دلم می خواست مامان کنارم باشه.  
 دوباره راه اوامده رو برگشتم. و وارد اتاق شدم.  
 کیوان کلافه داشت نگام می کرد.  
 -کجا بودی؟ همینطوری سرت و انداختی پایین از تخت اوامدی پایین.  
 نمیگی حالت بد میشه؟ بیوفتی سرت به جایی بخوره ضربه مغزی  
 بشی؟  
 -آه چته، حالا یکم راه رفتم. هی تو هین میکنه. مگه گاوم میگی  
 سرت و انداختی پایین؟  
 خب خسته شدم. همش رو تخت خوابیدم. بعدش مگه کجا رفتم  
 تو راه رو یکم قدم زدم.  
 -اگه تو راه رو بودی، پس چرا من تو رو ندیدم؟  
 -خب رفتم پیش یکی از بیمار یکم باهاش حرف زدم. که دردش یادش  
 بره.  
 -بیا دست تو بده. کمک کنم بری رو تخت.  
 -نمی خوام. خودم می تونم، برم رو تخت.  
 -آه چقدر غر میزنی. یادم رفت. دستامو بشورم.  
 دوباره آروم برگشتم. تو روشویی و دستامو شستم. و دوباره برگشتم رو تخت  
 خوابیدم.  
 -بیا زودتر غذا تو بخور.  
 -حالا چه عجله ای داری. بعدا می خورم.  
 -من یکم کار دارم.  
 -خب تو برو. مگه چلاقم. خودم بعدا میخورم.  
 -چرا باهام لج می کنی. هرچی میگم یه چیزی جوابمو میدی. بخور  
 تا یکم استراحت کردی، من برگشتم.  
 -خب دارم میگم برو، چکار به من داری.  
 -عجب گیری کردم. با این دختره سرتق!  
 -دیگه بسه، داری دیوونم میکنی. یکی بگم نمی خوام تو مواظبم باشی. دست  
 از سرم بردار. اصلا من غذایی که تو خریدی رو  
 نمی خوام. دلم می خواد غذا بیمارستان و بخورم.  
 -ای بابا، حالا یکی بیاد ناز این خانمو بکشه!

ببین منو، من اصلا غلط کردم، گفتم کار دارم.

۱۱۱۱، چرا حرف الکی میزنی! من چکار به تو دارم. می خواهی ببینی  
خب برو. به من چه والله.

و با غیض صورتم و برگردوندم. و خودمو مشغول درست کردن  
پتو کردم.

-ببخشید شلر. باور کن کار دارم. حاجی گیر داده. کجایی، باید بیای  
خونه. هر بهونه ای آوردم، زیر بار نرفتم. حالا هم بیا غذا بخور. که  
خیالم از بابت تو راحت باشه. میرم خونه، ولی زود میام.

مگه من گفتم: از اینکه داری میری. ناراحتم، که برام هی توضیح  
میدی. گفتم که حال خوبه. تو خیالت راحت باشه. غذا هم تا آخر  
میخورم. دیگه دست از سرم بردار.

-باشه. شلر جان. حالا که قول دادی، من برم. اما زود برمیگردم.  
حالا که داری میری، غذا خودت و ببر.

-نمی خواد. میرم خونه یه چیزی میخورم.

-اگه نبریش، باید بمونی با هم غذا بخوریم.

انگار از پیشنهادم بدش نیومد. چون سریع غذا رو از دستم گرفت.

و لبه تخت نشست. و گفت: بخور که منم بخورم.

اولین قاشق و گذاشتم دهنم، که یه قاشق از غذا شو به طرفم  
گرفت. با تعجب نگاهش کردم.

-بیا بخور دیگه. ببین مزه اش خوبه؟

-مگه تو غذا چی؟

کباب کوبیده و برگ.

-خب واسه منم مثل خودت غذا می گرفتی!

-گفتم: واسه تو جوجه بهتره. حالا دهندو باز کن، یکم بخور که

از گلوم پایین بره.

منم مثل غار دهنمون باز کردم و اونم قاشق و تا ته گذاشت تو دهنم.

مثل چی کیف کردم. اونقد ذوق زده شدم که حد نداشت. خاک تو

سر بی جنبم کنند. نمیدونم چکار کرده بود. که هرچی اذیتم می کرد.

باز دوستش داشتم. و اصلا نمی تونستم ناراحتی اون و ببینم.

بگمونم بدجوری کمبود محبت داشتم. اونم از جنس مذکر. خب چکار

کنم. شاید آگه بابا فرزین زنده بود. و دست نوازش رو سرم می کشید. حالا  
واسه یه قاشق غذا اینقدر ذوق مرگ نمیشدم.

-داری به چی فکر می کنی شلر؟

-هان، هیچی، دارم آروم غذا می خورم. آخه مثل لاستیک میمونه.

-چرا ایراد بنی اسرائیلی می گیری! گوشت به این نرمی، نگاه کباب برگش  
چه ترده.

بله خوب چون خودت خریدی این و میگی، حالا آگه من خریده بودم

نظرت چیزه دیگه ای بود.

-آخه چرا باید با تو لج کنم؟

-تو لج نمی کنی، من خل شدم. واسه خودم یه چیزی گفتم. توبه دل

نگیر.

باشه به دل نمی گیرم. حالا بزار غدامو بخورم. اینقدر هم حرف نزن. دختر

اینقدر وراج ندیم.

-کیوان من وراجم؟

-باشه بابا شوخی کردم. اصلا بیا غذا هامون و عوض کنیم.

انگار راست میگی، عینه لاستیک میمونه.

منم که جوجه دوست نداشتم. سریع غدامو باهات عوض کردم. و مشغول

خوردن شدم. جالب اینجا بود. که قاشقامونو هم باهم عوض

کردیم. یعنی اونم مثل من از دهنی خوردن بد نمیومد!

اصلا صداتش هم در نیومد. منم بی خیال هیچی نگفتم.

هر دو مثل قحطی زده ها ته ظرف و هم خوردیم.

بعداز تمام شدن غذا با خنده گفت: فهمیدی چی شد؟

-نه، چی شد؟

-هیچی داره حالم بهم میخوره،

-واسه چی؟

-آخه با قاشق تو غذا خوردم. حواس که نمیزاری، واسه آدم!

-آه آه حالمو بهم زدی، چرا زودتر نگفتی؟ برم انگشت بزدم، هرچی

خوردم بریزه بیرون.

-خنده ای کرد، و گفت: خودتی شلر.

خواستم جوابشو بدم. که پرید وسط.

-شلر فکر کنم، تو درست میگی، بهتره یکی دو روز بری خونه.



حالت که بهتر شد. اونوقت میام دنبالت با هم بریم.  
 -چرا نظرت عوض شد؟  
 -راستش می خوام سر فرصت باهاشون حرف بزنم.  
 -درمورد چی؟  
 -کاری که با تو کردم. اصلا طاقت اینکه عمه بخواد دست روت بلند کنه رو ندارم.  
 بعد بلند شد. و دو ظرف خالی رو تو سطل زباله انداخت. ویه دستمال داد دستم.  
 -خب من برم. که خیلی دیر شده. حتما حاجی یه کار واجبی داره، که اینقدر اصرار داره زودتر برم خونه.  
 -باشه برو. به سلامت.  
 از اینکه کیوان میرفت. و من تنها میشدم. دلم گرفت، سرم و انداختم پایین که رفتنشو نبینم.  
 که یه لحظه صورتم از حرارت لبهای کیوان سوخت. از خجالت دیگه سرمو بلند نکردم. پشتشو به من کرد. و گفت: قربون شرم حیات برم. خانمم. و سریع از اتاق بیرون رفت.  
 دستمو کشیدم رو صورتم، هنوز جای لباش رو صورتم داغ بود. نمیدونم، از حس "میم آخر حرفش بود، یا جای بوسش. که احساس می کردم، رو ابرا هستم.  
 وقتی به دلم رجوع می کنم. می بینم من از همون روزی که افتادم تو بغلش و هر دو چشم تو چشم شدیم. گرم شدم. یه حس قشنگ نسبت به کیوان پیدا کرده بودم. ولی به خاطر مشکلات اجازه جولان به حسم و نداده بودم. واقعا دوستش داشتم. ولی همش سعی می کردم. که انکار کنم. با این همه باز به احساس کیوان هنوز شک دارم.  
 نکنه توجه به من فقط ترحم یا نسبت فامیلی باشه؟  
 با این افکار درهم به جایی نمیرسیدم. واسه همین سعی کردم، یکم بخوابم. و فعلا خودمو آماده جواب دادن به مامان کنم.  
 نزدیک دو ساعتی خوابیدم. وقتی بیدار شدم. نگاهی به دور تا دور اتاق کردم. خبری از کیوان نبود. حتما دایی ازش یه کاری خواسته که براش انجام بده. چقدر دل تنگش بودم. خدا کنه که زود بیاد.

چون به حضورش عادت کردم. وقت شام بود. ولی هنوز خبری از کیوان نبود. بعد از شام یکم تو بخش راه رفتم. تا زودتر بخوابم. چون فکر نکم که کیوان امشب بیاد. لااقل آگه اتاقم خصوصی نبود. کمتر احساس تنهایی می کردم. ولی خب کیوان بخاطر راحتی من و همینطور خودش که مشکلی پیش نیاد. اتاق خصوصی گرفته بود. و از حالا موندم فردا چطور پول بیمارستان و باهش حساب کنم. اصلا از کجا این همه پول بیارم.

-  
-

صبح کیوان اومد. و کارهای ترخیص و انجام داد. هنوز فرصت نکردم که بپرسم چرا دیروز نیومدی. یا دایی باهات چکار مهمی داشته. بهتره چیزی نپرسم. آگه لازم باشه حتما خودش توضیح میده بهم. لباسهایی رو که کیوان خریده بود. رو پوشیدم. همه اندازه بود. درست سایز خودم. حتی لباس زیرا. یعنی کیوان تا حالا برای دختری خرید کرده، حتما همینطور. چون از یه مرد بعیده که اینطور دقیق و با سلیقه باشه. اونم واسه منی که حتی سایزم و هم نمیدونست. با این فکر به دختر خیالم که کیوان براش خرید کرده باشه حسودیم شد. اصلا دلم نمی خواست کسی غیر از خودم کیوان و دوست داشته باشه. با اعصابی خراب به خودم نهیب دادم. که فعلا به مرخص شدنم از بیمارستان فکر کنم. وای چقدر کار ترخیص طول کشید. خسته شده بودم. طبق قراری که دیروز کیوان گفت، باید برم خونه خوم. پیش زینب. دستمو زیر چونم گذاشتم و منتظر کیوان شدم.

بلاخره کیوان اومد.

-وای کیوان چقدر لفتش دادی؟ دیگه داشتم کلافه می شدم.  
-خب حالا مگه چی شده. حالا که اومدم. آماده ای؟  
-آره دو ساعته که آمادم.  
-پس راه بیوفت بریم. که کلی کار دارم.  
-خب آگه کار داشتی. میموندی کارت و انجام میدادی.

-چه زود هم بهش برمی خوره. بعدش دختر خوب مثل اینکه من یه شرکت و اداره می کنم.قراداد های شرکت و باید امضا کنم.

-آهان تو شرکت کار داری.

-بله خانم.

سوار ماشین شدیم.که گفت:هنوز سر حرفت هستی؟

-چه حرفی؟

-که بری خونه خودت؟

-آره.فعلا برم اونجا.تا یکی دو روز استراحت کنم.هرچند الان

حالم خوبه.ولی محض اطمینا خونه خودم برم بهتره.

-باشه.پس کمر بند و ببند سالم تورو تحویل زینب خانم بدم.

تو راه هرچی منتظر موندم.حرفی از اینکه چرا دیروز نیومده،حرفی

نزد منم هیچی نگفتم.تو راه سکوت کرده بود.نمیدونم به چی فکر

می کرد. که حتی حواسش به رانندگیش هم نبود.

کیوان مواظب باش.می خوامی من و به کشتن بدی.مشکلی پیش

اومده؟

-نه چیز مهمی نیست.

سر خیابون پارک کرد.و کلید و ازم قبل از پیاده شدن گرفت.

ولی با این حال دو سه ضربه به در کوچه زد.و بعد کلید انداخت

و در و باز کرد.

-برو تو.

اول من رفتم.که زینب با چادر نماز خودشو رسوند و صورتم و

عرق بوسه کرد.و منقل و اسفند و از کنار دیوار بلند کرد.

و دور سرم چرخوندم.

-ای بابا زینب جون چه کاریه.خودت و انداختی تو زحمت.بخدا لازم

نبود.این کارا.

-این چه حرفیه ، شوکا جان.آهوی کوهستان، لازمه که از چشم

شور برات اسفند دود کنم.

-دست درد نکنه.

بعد منقل و هم دور سر کیوان چرخوند. که کیوان کلی تشکر

کرد.

زینب جون اتاقمو تمیز کرده بود.چای و میوه هم آماده کرده بود.

بعد از پذیرایی ، زینب به بهونه کار منو کیوان و تنها گذاشت.  
 -شکر من باید برم. خیلی کار دارم. شمارمو که داری. آگه کاری یا چیزی  
 احتیاج داشتی زنگ بزن. حتما تو این مدت به خودت بررسی.  
 یه مقداری هم دیروز خرید کردم. که زینب خانم زحمت کشیدن. و  
 همه رو چیدن تو یخچال.  
 -چرا زحمت کشیدی، لازم نبود. همه چی تو یخچال بود.  
 -عیبی نداره. همه رو تو این مدت استفاده کن.  
 بعد آماده رفتن شد. که از دهنم پرید و پرسیدم. میای بهم سر بزنی؟  
 -آره، حتما. مگه میشه. نیام. اصلا مگه طاقت میارم که تو رو نبینم.  
 فعلا خداحافظ تا فردا.  
 -به سلامت. آروم رانندگی کن.  
 -باشه. زینب خانم کاری چیزی؟  
 -می خوام برین. آقا کیوان؟  
 -آره به شوکا جون گفتم، که یکم تو شرکت کار دارم.  
 -دوست داشتم نهار تشریف داشته باشین.  
 -ممنون. حالا فرصت زیاده، مزاحم میشم.  
 -مراحمی آقا کیوان.  
 -با اجازه.  
 -به سلامت خدا به همراهتون.  
 تا وقتی کیوان از در حیاط بیرون رفت. چشم از او برنداشتم.  
 بی حال به اتاق برگشتم. و مثل یتیم ها که از نوازش پدر محروم  
 شدن. سرمو رو زانوم گذاشتم، و شروع به گریه کردم.  
 کاش کیوان نمی رفت. نمیدونم چرا دلم شور افتاده بود.  
 آگه نیاد چی؟ اونوقت من چکار کنم. از دیروز که به سراغ حاجی رفته  
 بود. احساس می کردم. حتی لحن حرف زدنش هم عوض شده.  
 اما من می خوام که کیوان مال من باشه. اجازه نمیدم کسی اونو  
 ازم بگیره.  
 -شوکا داری گریه می کنی؟  
 -چیزی نیست. زینب جون یکم دلم گرفته.  
 -ای بابا بلند شو، برو یه دوش بگیر سر حال میای.  
 -نه اصلا حوصله ندارم.

-چی چيو حوصله ندارم. انگار از بوی بیمارستان خوشت اومده.  
بعد بی حرف لباسامو آماده کردو دستمو کشیدو بلندم کرد.  
برو یه دوش بگیر. تا بیای نهار هم آمادست.  
درضمن لباسا تو بزار تو حموم خودم میشورم برات.  
-شما چرا زحمت میشه برات بعدش هم مگه خودم چلاقم که تو  
بیوفتی تو زحمت تازه باید بری سر کار.  
-سرکار نمیرم. یه هفته مرخصی گرفتم.  
-آخه چرا؟ به خاطر من این کارو کردی، بخدا من راضی نیستم.  
-این چه حرفیه. دختر من قبلا پولشو گرفتم. آقا کیوان به اندازه  
یک ماه حقوقم بهم پول داده. واسه یک هفته. که از تو پرستاری  
کنم. البته این و بگم. که به اجبار و خواهش آقا کیوان پول و گرفتم.  
باور کن. اگه پول هم نمیداد. خودم قصد داشتم. که سر کار نرم.  
و بمونم پیشت تا حالت خوب بشه.  
ممنون زینب جون. باعث زحمت شدم. برات.  
-بسه دیگه دختر چقدر تعارف میکنی! برو حموم تا یکم سر حال بشی.  
الان یه هفته میشه. که از بیمارستان مرخص شدم. کیوان اصلا سراغم  
نیومده. فقط روزی یه بار تلفنی حالمو می پرسه. اونم دو سه دقیقه  
بیشتر نیست.  
غرورم اجازه نمیده که بگم بیا یه سر بهم بزن. همش چشمم به  
گوشیمه که زنگ بزنه. چند بار دستم رفته که شمارش بگیرم. اما  
غرور و شرم دخترنم باعث میشه که تماس نگیرم.  
اما اگه امروز زنگ زد. میگم، که می خوام برگردم. پیش مامان.  
حتی اگه اون وقت نمی کنه. اشکالی نداره، خودم با آژانس میرم.  
تو این مدت الحق که زینب هم سنگ تموم گذاشته. به خاطر من هر روز  
بهترین غذا هارو درست می کنه.  
حسابی منو تقویت کرده. واقعا دیگه خجالت می کشم. تا شب منتظر  
موندم. که کیوان زنگ بزنه. از شناسم امروز اصلا زنگ نزد.  
نمیدونم چه اتفاقی افتاده. دیگه انتظار بسه. فردا هر طور شده زنگ  
میزنم.  
زینب امروز میره سرکار. انگار مجبورم این طلسم و بشکنم.  
و تماس بگیرم. هر جور می خواد. در مورد فکر کنه. دیگه برام

مهم نیست.

با صدای زینب که آماده رفتن بود به خودم اوادم.

-میگم شوکا آقا کیوان دیروز تماس نگرفت.

-نه.

-خب تو زنگ بزنی ببین حالش خوبه. آخه هرروز علاوه بر اینکه به تو زنگ

میزد به منم زنگ میزد. و سفارش تو رو می کرد. شاید خدای نکرده ، حالش

خوب نباشه یه بار زنگ بزنی. فکر نکنم. اتفاق خاصی

بیوفته.

-میگم. زینب جون ، میشه تو زنگ بزنی؟

-دیگه چی دختر ، حالا نمیگه یکی یه کاره زنگ زده، که یعنی یه هفته تموم

شده. منم به اندازه یه هفته پولی که دادی از شوکا

مواظبت کردم!

-باشه. خودم زنگ میزنم.

بعد از کلی سفارش که مراقب خودت باشه خداحافظی کرد و رفت.

نگاه به ساعت کردم. سه بعد از ظهر بود. نکنه تو شرکت باشه، یا تو

جلسه. شاید هم داره استراحت می کنه. بهتر یکی دو ساعت دیگه

زنگ بزنی. اوف چرا عقربه ها اینقدر کند میگذرن!

انگار اینا هم باهام لج کردن. با هزار دل هره تماس گرفتم.

چند بوق زد، ولی هنوز جواب نداده. نکنه زینب راست گفته باشه

و کیوان حالش خوب نباشه.

خدایا چکار کنم. تماسو قطع کردم. کم کم دلشوره هم به نگرانیم

اضافه شد. اونقدر تو فکر بودم، که ساعت شیش شد.

یه باره دیگه دکمه تماس و زدم. اگه این بار جواب نداد. خودم با ماشین

دربستی میرم. خونه حاجی پیش مامان گلی. دیگه کم طاقت شدم.

بلاخره جواب داد.

الو،،، سلام،،،،

-بله، بفرمایید.

-آقای ادیب.

-شما؟

-شوکا هستم.

-بله شناختمون، امرتونون بفرمایید.  
این چرا اینطوری باهام حرف میزنه! انگار با یه غریبه طرفه!  
-حرف تون و بزنیید، زنگ نزدیکه که سکوت کنید،  
-نه، راستش زنگ زدم، گفتم اگه براتون مشکلی پیش اومده و  
نمی تونید، بیاین دنبالم خودم با آژانس برم.  
-خب برید، زنگ زدین که از من اجازه بگیرین. من تهران نیستم.  
هر وقت خواستین می تونید برید. خونه پیش مادرتون.  
-بله متوجه شدم. ببخشید که مزاحم شدم.  
-بخشیدمتون. حرفه دیگه ای هم مونده؟  
-نه.

اونقدر حرصی شدم. که بدونه خداحافظی گوشو قطع کردم.  
این چشه بود؟ چرا اینطوری باهام رفتار کرد! انگاری ثبات روحی  
نداره. نکبت.

یعنی محبت‌های و ابراز علاقتش همین قدر بود!  
واقعا من پیش خودم چه فکرهایی کرده بودم. چقدر زود خودشو  
نشون داد.

پس من چی؟ نکنه مثل یه اسباب بازی که باهاش بازی کرده و  
حالا دیگه دلشو زده. پرتم کرده یه گوشه!  
من چه ساده بودم، که باز گول حرفاشو خوردم،  
چرا آخه من چکارش کردم. که هر دفعه با احساساتم بازی می کنه؟

از سادگی خودم گریم گرفته بودم. من که داشتم اون و فراموش  
می کردم. میرم، اما این بار میدونم چه رفتاری داشته باشم.  
دیگه اجازه نمیدم باهام بازی کنه. باید بهش ثابت کنم، که شوکای  
دیروز مرده، و یه شوکای دیگه روبروش ایستاده. باید نشونش  
بدم. که دیگه بازیچه دست اون نمیشم.  
تمام وسایلم و جمع کردم. هرچی کتاب درسی داشتم. هم کارتون گرفتم.  
همه چیزا آماده بود. فقط باید منتظر زینب می موندم که بیاد.  
نه اگه بخوام منتظر بمونم خیلی طول میکشید.  
واسه همین تلفنی باهاش حرف زدم. و از تمام زحماتش تشکر کردم.  
و قول دادم، که هر فرصتی پیش اومد، حتما پیام طرفش.

بعد از کلی تشکر خدا حافظی کردم. خب اینم از زینب.  
بعد زنگ زدم آژانس و ماشین گرفتم. و تاکید کردم. که یه مقدار  
وسيله هم دارم. که باید بیاد در خونه. نه سر خیابون.  
تمام وسایلمو پشت در گذاشتم. و منتظر راننده شدم. که وقتی  
ماشین اومد. زیاد دیگه معطل نمونه. با کمک یکی از اقوام زینب  
وسایل و به ماشین منتقل کردیم. وقتی سوار شدم. آدرس و دادم.  
و راننده حرکت کرد. تمام وسایل باقی مونده رو هم به زینب  
بخشیدم. میدونستم که دیگه برگشتی تو کار نیست. و به هر مشکلی  
بربخورم. باید از جفت مامان تکون نخورم.  
خودمو آماده همه جور برخوردی از طرف حاجی و زن دایی و البته  
مامان کرده بودم.

بلاخره رسیدم. و راننده وسایل مو پایین گذاشت. و رفت.  
چند نفس عمیق کشیدم. و گفتم تو می تونی شوکا. پس جای  
پس کشیدن نیست.

زنگ و زدم. بعد از معرفی خودم درو باز کردن. و با کمک یکی از  
مستخدمها وسایل و به ساختمون ته باغ بردم. آخه مستخدم گفت  
که مامان اونجا زندگی می کنه. خب خدا رو شکر که دیگه مجبور  
نبودم تو خونه و نزدیک کیوان زندگی کنم.  
-خانم مامانم خونه نیست؟

-ایشون و خانم ادیب رفتن بیرون، و تا یک ساعته دیگه برمی گردن.  
بعد از تشکر از مستخدم، درو بستم. و وارد خونه شدم.  
اوف چه خونه ای بود. یه هال سی متری و دو اتاق و یه  
آشپز خونه اوپن و سیرویس بهداشتی. وای نگاه وان،! جون میده توش  
بخوابی.

اتاقها هر کدوم یه تخت یک و نیم نفره داشت. اتاق اولی و رو که باز  
کردم. دیدم اینجا اتاق مامانمه. پس دومی اتاق منه. اوه نگاه میز  
آریش و لب تاپ و کمد و. چه پرده های قشنگی. وای نگاه پنجره  
به پشت ساختمون باز میشد. چه منظره قشنگی، یه تاب و یه میز  
که نگاه کردن تنها بهشون یه حس قشنگ بهم میداد. همه چی  
خوب بود. انگار که صاحبخونه زحمت زیادی کشیده بود. حتی کابینتها  
هم پر از ظرف و ظروف شیک و خارجی بود. تو یخچال و فریزر



هم پر از مواد غذایی. دوباره برگشتم، تو اتاقم و پنجره رو باز کردم. تمام پوشیده از درخت بود. چند بار دم و باز دم کردم و هوای تازه به ریه هام فرستادم. اینجا جون میداد که ساعتها تو سکوت در سبخونم، بدون هیچ سروصدایی.

برگشتم تو هال. این دو در که سرویس بهداشتی و حمام بود. اینها هم که در دو اتاق بود. پس این در به کجا باز می شد. کلیدو تو در گردوندم. وای دیگه واسه رفتن به پشت ساختمون لازم نبود، دور بزنم، تا بتونم روی نیمکت یا تاب بشینم. وای نگاه چه میز چهار نفره حصیری خوشکلی، جون میده عسرونه رو اینجا بخوریم. خیالم راحت شد. انگار همه چیز واسه زندگی دو نفره من و مامان رو حاجی آماده کرده بود. واقعا دستش درد نکنه. دوباره برگشتم داخل. خداییش دایی واسه راحتی ما از هیچی دریغ نکرده بود. tv صفحه بلند. اچ دی. وای نگا بانداش ببین. تابلوها که به دیوار زده بودند. همشون منو به وجد آورده بود. منکه خیلی خوشم اومد.

پس این مامان خوشکل ما کجاست! چرا نمیاد. بهتر یه شام دونفره آماده کنم. تا بلکه خانم تشریف بیارن. چون اصلا دوست ندارم یه مستخدم تو دست و پا مون و ول بخوره. والا، انگاری آدم معذب میشه.

دو باره تو فریزر سر کشیدم. اوم چی درست کنم؟ وای میگو. پلو میگو درست کنم. چون خیلی هوس کردم. مطمئنم که مامان هم خوشش میاد. بعداز دم گذاشتن برنج. به سراغ اتاقم رفتم. تا مامان میاد. بهتره وسایلمو بچینم تو کمد. کتاب هامو هم تو قفسه که مابین کمد بود چیدم. یه دوش بگیرم. تا حاج خانم بیان. کاش تو وان بخوابم. ولی نه بعدا. یه دوش سرپایی گرفتم. و یه سشوار کشیدم. که فقط نم مو هامو بگیره.

ای بابا پس این مامان ما کجا مونده. نگا تو رو خدا ساعت نه و نیم شد یعنی کجا مونده؟

رفتم طرف تلفن، یه دفترچه تلفن کنارش بود. یه نگاه به تلفن های دفترچه انداختم. خوبه که مامان شماره خونه حاجی رو هم نوشته.

سریع شماره خونه حاجی رو گرفتم.  
-الو سلام. بیخشید، خانم، می خواستم ببینم خانم ادیب و مامانم اومدن؟  
-وای خدا. شرمنده به خدا خانم. فراموش کردم. به ایشون خبر بدم.  
-مهم نیست. الان خودم میام. ولی با این حال خبر بدین.  
-چشم. شوکا خانم.  
نه بابا اسممو هنوز فراموش نکردن!  
یه شال انداختم رو سرم. لباسم هم که خوب بود. یه شلوار گشاد  
ویه بلوز پشمی زیتونی بلند.  
درو که زدم، همون مستخدم بود. که اول دیده بودم.  
-بفرمایید خانم. خیلی خوش اومدین.  
-ممنونم.

وارد سالن شدم. همه دور هم نشسته بودن. مامان روبروی من  
بود. و با تعجب نگام می کرد. بمیرم برایش، فکر کرده توهم زده.  
با دو سه بار باز و بسته کردن دهنش. بالاخره گفت: شوکا  
با این حرف مامان همه به طرفم برگشتن.  
-سلام.

مامان یکم نگام کرد. و سریع به طرفم اومد.

قبل از اینکه حرفی بزنم. دوتا سیلی به دو طرف صورتم خورد.  
-مامان گلی!

چشمهای مامان بارونی شده بود. دیگه طاقتم طاق شد. و خودمو پرت  
کردم، تو بغلش، و شروع به گریه کردم.  
مامان دو دستشو گذاشت دو طرف صورتم و خوب نگام کرد. بعد صورتم و  
غرق بوسه کرد.

-عزیزم، دختر قشنگم، کجا بودی جونه دلم؟  
نمیدونم چقدر تو بغل مامان بودم. که صدای زن دایی باعث شد. از هم جدا  
بشیم. زن دایی هم منو بغل کرد. و گفت: خیلی خوشحالم  
که برگشتی.

بعد نوبت دایی شد. که با اخم بغلم کرد. و صورتم و بوسید.

نوبت شهروز رسید. که باهم دست دادیم. مثل خواهر و برادر هم دیگه رو بوسیدیم.

-چه عجب شوکا! بالاخره از خر شیطون پایین اومدی.

-من خیلی وقته که اومدم. تو ساختمون بغلی بودم.

-ا، پس چرا کسی حرفی نزد؟

-معصومه،

-بله، خانم،

-چرا اطلاع ندادی؟ که شوکا جان برگشتن.

-ببخشید خانم. فراموش کردم. راستش فکر کردم شوکا خانم میان

اینجا. واسه همین، گفتم با خودش روبرو بشین خوشحال میشین.

-دفعه دیگه لازم نیست شما فکر کنید. این بار به خاطر اومدن شوکا

گذشت می کنم. ولی اگه تکرار بشه. اخراجت می کنم.

با رفتن معصومه، دوباره همه نگاه ها به طرف من برگشت.

اولین کسی که منو باز خواست کرد. دایی بود.

که حالا اخم تمام صورت شو پوشونده بود.

-خب شوکا خانم تعریف کن، تا حالا کجا بودی؟ اصلا چرا رفتی؟

چی داشتیم که بگم. حیف که دوست نداشتم شکایت کیوان و پیش

دایی بکنم. واسه همین گفتم: دایی من تو خونه شما و با افراد خانواده شما هیچ

مشکلی نداشتم. و نه کسی حرفی زده بود. و نه بی احترامی دیدم.

مشکل خودم بودم. چون فکر می کردم، که وصله ناجور تو جمع

شما هستم. و اینکه دلم نمی خواست سر بار شما باشم.

-دختر این حرفا چیه که میزنی! چرا این و فکر می کنی. تو

خواهر زاده منی. اگه فکر می کنی وصله ناجور هستی. پس

ما هم وصله ناجور هستیم. تو از خون ما هستی. و هیچ وقت وصله

ناجوری نبود، من قبل از اینکه حتی بدونم، تو دختر گلسا

هستی، دوست داشتیم که دخترم باشی. همیشه می گفتم خوش

بحال پدر و مادری که دختری مثل تو داشته باشن.

تو چطور این فکر و کردی پیشه خودت؟

زن دایی واسطه شد.

-حاج حسین دیگه بهتره این حرفا رو بزاریم کنار. مهمه اینه که شوکا

برگشته. و دیگه حق نداره از پیش ما بره. درست میگم شوکا جان؟

-بله ، حق با زن داییه، چون دیگه یه لحظه هم بدونه مامانم جایی نمیرم. قول میدم. که همیشه پیش مامان باشم.  
بعد دست مامان و بوسیدم. و گفتم: منو می بخشی؟ میدونم تو این مدت از دستم خیلی ناراحت بودی. ولی خواهش می کنم. دیگه ناراحت نباش. می خوام دوباره همون شوکای گذشت باشم براتون. با این حرفم مامان صورتم و بوسید، و گفت: اگه سر قولت بمونی می بخشمت. تو عزیز دلمی، من جای خالیه فرزین و شروین و با تو پر کردم.

شهر روز که تا حالا فقط شنونده بود. گفت: عمه جان از اینکه دوباره برق شادی رو توی چشمتون می بینم، خیلی خوشحالم. دختر عمه شما هم سعی کنید، که همیشه کنار عمه جان باشید. چون بودنتون کنار عمه از همه چیز براشون واجبتره.  
-چشم داداشی.

-آفرین خواهری. خب مامان خانم امشب قرار نیست شام به ما بدین؟  
-وای ببخشید، با او مدن شوکا جان ، یادم رفت که هنوز شام نخوردیم.

تو گوش مامان یواش گفتم: مامان من شام درست کردم. دلم میخواد اگه اشکالی نداشته باشه بریم خونه باغ.  
مامان با شوق نگام کرد. بعد گفت: الان که درست نیست بریم. غذا رو فردا واسه نهار می خوریم. ولی قول میدم بعداز شام بریم خونه خودمون. البته بخاطر حاجی و زن داییت این و میگم.  
-باشه مامان هر چی شما بگین.

-مادرو دختر چی دارین در گوش هم پیچ پیچ می کنید؟  
من هیچی نگفتم. اما مامان گفت: نسرین جون دخترم تو خونه بیکار نبوده، شام درست کرده.

-به به حالا چی درست کردی دختر عمه؟  
-یکم پلو میگو.

-جدی! چه خوب. من خیلی پلو میگو دوست دارم.  
اگه قبول کنی بگم برن بیارن اینجا دور هم بخوریم.  
-باشه. فکر کنم. تا حالا دم کشیده باشه.

ده دقیقه بعد میز شام چیده شده بود. شهر روز و حاجی و زن دایی

پلو میگو خوردن. و من و مامان هم سالاد اولویه.  
شهر روز گفت: دختر عجب دست پختی داری. باید قول بدی هفته ای  
دوبار منو دعوت کنی خونتون.  
-شهر روز دیگه دست پختم همچین هم تعریفی نیست. شما که بهترین  
آشپز و تو خونتون دارین.  
-این که آره. ولی دلم می خواد یه تنوع تو غذا هام داشته باشم.  
حالا اگه دوست نداری. بهونه آشپز خوب و نیارین.  
زن دایی گفت: شهر روز دختر مو اذیت نکن. ولی شوکا الحق غذات  
حرف نداشت.  
-نوش جان .

اون شب دیگه کسی از رفتن یا برگشتنم حرفی نزدن. بعد از  
چای و میوه، منو مامان به خونه خودمون او مدیم. وقتی رسیدیم  
مامان گفت: شوکا من خوابم نمیاد. اگه تو هم خوابت نمیاد. بیا بشین  
و راستش و بگو، چرا رفتی؟

منکه توی این مدت خیلی عذاب کشیده بودم. هم از حرفها و کارهای کیوان. و  
هم از دوری مامان. نشستم تو بغلش. و شروع کردم به  
حرف زدن. از دل تتگیم، از کارم از بعضی روزا که از بی پولی گرسنه  
می موندم واسه مامان گفتم. وقتی حرفام تمام شد. منو مامان با هم گریه می  
کردیم. اون واسه سختیهایی که کشیده بودم.  
و من واسه این همه تنهایی و بی کسی.

مامان گفت: شوکا اگه تو از اینجا ناراحتی من حرفی ندارم. بخاطر تو، هر جا  
که خواستی باهات میام.

نه مامان توی این چند سال من و شما خیلی تنهایی و درد کشیدیم.  
دیگه نه. می خوام همینجا بمونیم.

یه تصمیماتی گرفتم. البته اگه شما قبول کنید.

-بگو عزیزم هر تصمیمی که گرفتی. من حمایت می کنم.

-راستش می خوام کنکور بدم. سه روز دیگه مهلت دارم. تا ثبت نام

کنم. می خوام درسمو ادامه بدم. دیگه هرچی بوده گذشته. حالا

دیگه دایی از من و شما حمایت می کنه. چرا از این فرصت

استفاده نکنم.

-کار خوبی می کنی. کاش همون موقع که اومدیم این فکر و می کردی. حالا هم دور نشده.

-فقط مامان یه خواهش دارم. من چند ماه بیشتر فرصت ندارم. می خوام خوب درس بخونم. دیگه اگه مهمان اومد. خواستین برین مهمانی منو حذف کنید. می خوام بشینم و بکوب تو چند ماه درس بخونم. -باشه عزیزم. منم هواتو دارم.

دلَم می خواست بدونم کیوان کجاست؟ هر چند از علاقم به اون چیزی به مامان نگفتم. حتی از شکایتش و یا حرفاش که تو مهمانی بهم زده بود.

-راستی شوکا کیوان یه چیزایی می گفت، انگار گفته بود. که تو رو یکم اذیت کرده که گذاشتی رفتی.

واسه همین حاجی از دستش اعصابانی بود. و زیاد بهت گیر نداد. -واسه همین امشب خونه نبود؟

-نه اینکه رفته شمال واسه پروژه شرکت.

-پس چطور حاجی از دستش اعصابانیه؟

-بهتره فعلا در بارش حرف نزنیم. و تو هم فکرت و مشغول کیوان و اذیت کردنش نکنی. بلند شو بریم بخوابیم.

فردا هم خودم به شهر روز می‌گم برات دفترچه کنکور بگیره.

-چه کاریه مامان جون. میرم اینترنتی ثبت نام می کنم. تازه همه کارام و تو یه روز انجام میدم.

فقط شما لطف کنید، صبح یه ساعت هشتی بیدارم کنید.

-باشه. حتما، عزیزم.

دوباره خودمو انداختم تو بغل مامان. و گفتم: منو بخشیدی؟

-آره عزیزم. اما بار آخرت باشه، که بی خبر میزاری میری.

-چشم. مامانم، بار اول و آخرم بود. که بدونه اجاز شما کاری انجام دادم.

نمیدونم چرا مامان تا حرف کیوان اومد. بیهونه خواب و میون آورد.

حتما حاجی حقش و گذشته کف دستش. یا اینطوری که باید حقیقت

و نگفته. خدا عالمه.

اون شب بعداز دو ماه بودنه کابوس با خیال راحت خوابیدم.

صبح همه کارا مو انجام دادم. و تقریباً ساعت دو به خونه برگشتم. مامان با یه نهار خوشمزه منتظرم بود. بعد از کمی استراحت به سراغ کتابهام رفتم. و یه برنامه فشرده نوشتم. فکر کنم، مامان در باره تصمیمی که گرفتم، به حاجی و زن دایی گفته بود. چون قرار بود، که بعد از شام همشون بیان خونمون. شب همه دور هم بودیم. فقط جای کیوان خالی بود. عجیب هر کاری می کرد. باز منه احمق دوستش داشتم. دست خودم نبود. به هیچ رقمی از تو دلم بیرون نمیرفت. اون شب شهروز قول داد، که فردا باهم به انقلاب بریم. و چند کتاب تست بخریم. منم که دیدم. بد پیشنهادی نیست قبول کردم. فردا بعد از خرید کتاب او مدیم خونه. و منو شهروز نشستیم تا کتابهایی که تو اولویت هستن و مشخص کنیم. بعد هم نهار پیشمون موند. بعد از نهار به پیشنهاد من رفتیم پشت ساختمون تا یکم قدم بزنیم. یکم حرفهای متفرقه زدیم. که شهروز گفت: شوکا من از حرفهای کیوان شب مهمونی که به تو زده واقعا متأسفم. من بعدا فهمیدم که کیوان چی گفته.

باور کن خودش هم از اینکه این رفتار رو با تو داشته خیلی ناراحته.

-مهم نیست شهروز. ولی فقط درباره حرفاش برات گفته. و ناراحته؟  
درباره شکایتش چی؟ اون و چطور توجیح کرده؟  
-چی میگی شوکا! شکایت چی؟

-شهروز خودت و به اون راه نزن. یعنی باور کنم، تو از شکایت کیوان بی خبری.

-باور کن. من نمیدونم چی داری میگی، برام بگو شکایت واسه چی؟  
دیگه برام مهم نبود، که کیوان و پیش برادرش رسوا کنم. لااقل یکم دلم سبک میشد.

واسه همین منم از سیر تا پیاز و براش گفتم. حتی بستری شدنم تو بیمارستان و.

شهروز با تأسف فقط نگام می کرد. بیچاره از کار برادرش هنگ کرده بود. اصلاً مگه حرفی هم داشت که بگه.

بعد از اینکه از شوک حرفام بیرون اومد، همش معذرت خواهی

می کرد.  
-شهر روز تو چرا معذرت خواهی می کنی؟ کسی دیگه خرابکاری کرده، تو  
که مسول کار برادرت نیستی.  
-میدونم، تو درست میگی، اما باور کن من از این موضع بی خبر  
بودم.

-مهم نیست شهر روز فقط یه خواهشی دارم از تو.  
-بگو شوکا من در خدمتم. باور کن مثل یه دوست از تو  
حمایت می کنم.  
ممنون فقط به اون برادر از خود راضیت بگو، شوکا گفت: هیچ  
وقت نمی بخشمت. و دیگه نمی خوام حتی یه لحظه تو رو ببینم.  
-باشه شوکا حتی اگه تو این درخواست و نمی کردی. من خودم به کیوان  
اجازه نمیدادم که دیگه نزدیک تو بیاد.  
-مرسی شهر روز.

از فردای اون روز، هر روز ساعت پنج صبح بیدار می شدم.  
و با یه زیر انداز که زیر درخت پهن می کردم، شروع به درس خوندن  
کردم. هر چند نزدیک به یک سال و نیم از آخرین باری که  
کتاب باز کرده بودم می گذشت، و یکم درسا برام سخت بود.  
ولی کم کم راه افتادم. و بیشتر درسا رو به یاد آوردم. و این منو بیشتر به شوق  
می آورد. که تلاشمو بیشتر کنم.  
مامان هم همش تقویت می کرد. و اجازه نمیداد که تو کارهای خونه کمکش  
باشم. تازه همش مواظب بود، که مبادا غذا کم بخورم.  
سر ساعت غذا و میوه به راه بود.

توی این مدت فقط دو سه باری شهر روز و حاجی و زن دایی رو  
دیده بودم. انگار شهر روز پیغام منو به کیوان رسونده بود. چون تو  
این مدت اصلا اون ندیده بودم. ولی با این حال خیلی کم به کیوان  
فکر می کنم، ندیدنش یکم دلم و کلفت کرده بود.  
البته خودم هم هی به خودم یادآوری می کردم، که اون و فراموش کن. میدونم  
زیاد موفق نبودم. ولی باز بهتر از گذشته با نبودنش کنار اومدم. البته مطمئن  
نیستم، اگه ببینمش باز دست و دلم نلرزه.



یه روز مونده به کنکور ، کتابهامو همه رو جمع کردم.و یه دوش گرفتم.شلوار کشی ویه بلوز صورتی پوشیدم.و موهامو بعداز مدتها باز گذاشتم، یه تل صورتی هم به موهام زدم.و یه سیب سرخ دستم گرفتم، و رو تاب نشستم.

خیلی وقت بود.که تاب سوار نشده بودم.کم کم حرکت کردم، و تاب سرعت گرفت.یاد شروین داداش گلم افتادم.وقتی سوار تاب که میشد.می گفت:شوکا اونقدر تند تابم بده، که دستم به ستاره ها برسه.کاش شروین یا بابا فرزین یکیشون زنده بودند. کاش اون روز منم باهاشون میرفتم.اونقدر فکرم مشغول شد.که صدای زن دایی رو نشنیدم.شوکا دختر حواست کجاست؟ میدونی چقدر صدات کردم!

ببخشید زن دایی باور کنید، متوجه نشدم.  
-اشکال نداره عزیزم.

-زن دایی کارم داشتین؟

-آره، راستش آشپزمون می خواد بره مرخصی، حاجی و شهروز و البته خودم خواهش می کنیم که اگه زحمت نمیشه برات یه دو روزی تو بیای غذا درست کنی.

-من درست کنم!

-خب شهروز از حالا سفارش هم داده،

-جدی! حالا چی سفارش کرده؟

-میگه روز اول شوکا برام پلو میگو درست کنه.

-حالا از کی آشپز بشم؟

-شوکا جان اگه برات سخته، ایرادی نداره، از بیرون سفارش میدیم.

-نه زن دایی، مگه چیزی ازم کم میشه.

-والا قرار بود، خودم و یکی از مستخداما آشپزی کنیم.اما حاجی و که میشناسی، راضی نشد.میگه تو چند ساله که تو آشپز خونه نرفتی.بعدش من دلم می خواد دخترم برام آشپزی کنه.  
تازه گفته.تو آشپز خونه داخل ساختمون غذا درست کنی.که وقتی وارد خونه میشم.بوی غذا مستم کنه.وسر حال پیام.

از حرف زن دایی هر دو به خنده افتادیم.  
 -زن دایی یه کاری میکنم، که حاجی دیگه از فکر آشپز بیرون بیاد.  
 شما رو مجبور کنه که براش غذا درست کنی.  
 -نمی تونی عزیزم. چون من از آشپزی کلا خوشم نمیاد. از همون  
 اول هم دست پخته جالبی نداشتم.  
 -خب زن دایی خودم یادت میدم.  
 -قبول ، ولی گفته باشم. اگه غذات بد شد، خودت باید جوابگوی  
 حاجی و مخصوصا شهروز باشی.  
 چند دقیقه بعد زن دایی بعداز تشکر رفت پیش مامان. و دوباره  
 تنها شدم. این چه کاریه! یعنی واقعا زن دایی آشپزی بلد نبود!  
 منکه باورم نمیشه. فکر کنم یه نقشه ای پشت این خواستشون  
 باشه. حالا بعدا معلوم میشه.  
 تو فکر بودم. احساس کردم که کسی داره نگام می کنه. البته  
 قبلا هم این حس و داشتم. ولی امروز نگاش سنگینتر شده.  
 نکنه باغبونه باشه، نه بابا اون پیرمرد که اون طرفه داره گلها رو آب میده،  
 پس کیه؟  
 راننده هم که نیست، چون حاجی تاکید کرده، که بودنه هماهنگی  
 این طرف نیاد. هر کیه بزار نگاه کنه، تا جونش دربیاد.  
 یکم قدم زدم. و برگشتم خونه.  
 زن دایی رفته بود. منم رفتم تو اتاق و لب تاپ رو روشن کردم.  
 ویه آهنگ از محسن یگانه گذاشتم. رو تخت دراز کشیدم.  
 امشب شام زودتر خوردیم. و زود به تخت رفتم. تا صبح زود بیدار بشم.  
 آخه فاصله دبیرستانی که بیاد میرفتم ، واسه کنکور تا خونه دایی  
 یکم مسیرش طولانی بود.  
 صبح ساعت پنج و نیم بیدار شدم. و بعداز یه صبحونه مفصل که  
 مامان برام آماده کرده بود. طبق قرار شهروز اومد دنبالم.  
 تو راه شهروز سعی می کرد. ذهنمو امتحان دور کنه.  
 و با شوخیهاش منو بخنده می انداخت.  
 -میگم شوکا یه لیست از غذاهایی که که دوست دارم نوشتم. زدم  
 به دیوار. اگه دیدم همچین به آشپزا میبری، دانشگاه می خوام  
 بری که چی بشه. خودم استخدامت می کنم. حقوق دوبره بهت میدم.

تازه بیمه حوادث هم میشی.  
دیگه چی شهروز، کاری نکنی از حالا انصراف بدم. میدونی چیه  
من اصلا خونه شما نمیام. برین یه آشپزی دیگه بیارین. یا  
نه برو عمت و بیار، براتون آشپزی کنه. به من چه.  
-هنوز نیومده داره اذیت می کنه. بعدهم شما با مامانم قرار داد  
بستی. نمی تونی زیرش بزنی. عمه گلسا هم گناه داره، مامان جونم  
هم ناخنهش میشکه. تازه دلت میاد ما تو غذا مون ناخن  
شکسته های مامانو بخوریم؟  
-وای شهروز، میام آشپزتون میشم. حالمو اول صبحی بهم زد.  
اصلا ساکت بمونی بهتره. می خوام یکم فکرم آزاد باشه.  
-باشه خب، حالا خودت می خوای خنثی باشی حرفی نیست.

به دبیرستان که رسیدیم. شهروز اصرار کرد. که میمونه تا من برگردم.  
-ا، چه کاریه! برو خونه بگیر بخواب. منم با آژانس میام دیگه.  
-نه دیگه اینجوری نمیشه، میرم خونه اما ساعت دوازده همین جا منتظرت  
هستم.

-باشه، حالا که دوست داری، من دیگه اصرار نمی کنم. پس فعلا.  
-برو به سلامت میدونم که پزشکی قبول میشی. خانم دکتر.  
-مرسی شهروز.

تقریبا اکثر سوالها رو درست زدم. اما فکرم نکنم رتبه یک رقمی یا  
دو رقمی باشه. به احتمال زیاد سه رقمی میشم.  
حیف که باید دور پزشکی رو خط بزوم. اونقدر فکرم مشغول بود.  
که یادم رفت قراره شهروز بیاد دنبالم.  
همینطور سرم پایین راه افتادم. و یه مسیری رو طی کردم. که  
-خانم کیانی،

-ای وای این صدای شهروز! حیونی اونم این همه راه دنبالم راه  
افتاده.

-ببخشید، احتمالا قرار نبود بعداز امتحان بیاین همون جایی که پیاده  
شدین؟

-وای شهروز معذرت می خوام. باور کن فکرم درگیر امتحان بود.  
یادم رفت.

-بیا دختر که همه ما رو اسکل کردی.  
 با هم سوار ماشین شدیم.  
 -خب چطور بود؟  
 -بد نبود. اما فکر نکنم بتونم پزشکی در پیام.  
 -خب میشی نهایتا خانم پرستار.  
 -نه بابا توی مدتی که مامان مریض بود. اونقدر پرستاری مامانو  
 کردم. که دیگه توانی برام نمونه از بقیه پرستاری کنم.  
 میدونی چیه. اصلا بی خیال پزشکی می خوام حقوق بخونم.  
 -هوم خوبه .  
 -آره دلم می خواد وکیل بشم.  
 -باشه خانم وکیل. چه واسه خودش هم نوشابه باز می کنه.  
 حالا بزار جواب کنکور بیاد. بعد بشین خوب فکر کن. ببین چه  
 رشته ای دوست داری.  
 ای ول کاک شهروز.  
 -پس بریم رستوران نهار بخوریم؟  
 -پس مامان چی. اون نگران میشه.  
 -من به عمه گفتم. فقط مونده تو رضایت بدی.  
 -حالا که مامان خبر داره. چرا که نه. بزن بریم.  
 -میگم شهروز چه خبر از آرزو؟  
 -سلامتی مگه خبر نداری؟  
 -از چی؟  
 -آرزو نامزد کرده.  
 -نه، شوخی می کنی!  
 -باور کن. شوخی واسه چی.  
 -چرا؟ با کی نامزد کرده؟  
 -چرا شو درست نمیدونم. می گفت: تو نسبت به من بی توجه ای.  
 یه مدتی بود. که همش بهانه می گرفت. بعدش گفت. من به تو عادت  
 کردم. و علاقه ای به تو ندارم.  
 بعد هم با پسر یکی از فامیلهای دورشون نامزد کرد.  
 -شهروز تو چی، تو هم علاقه ای به اون نداشتی؟

نه فکر نکنم. چون آگه علاقه ای بود، اونقدر نبوده که بعد از بهم خوردن این رابطه ناراحت نشدم. فقط واسه وقت گذروندم. بیشتر با همبودیم. یه دوستی عادی بوده،

-بین شهروز آگه میدونی دوستش داری، اجازه بده برم باهش حرف بزنم. شاید دوباره رابط هر دو تون خوب شد. بعد برو خواستگاریش. هان چی میگی؟

اولا لازم نیست تو طرف آرزو بری. بعدش من فعلا یه کارایی دارم. شاید بختم جای دیگه ای باز شد. -باشه حالا که دوست نداری، من دخالت نمی کنم. -آفرین خانمم.

خانمم، درست شنیدم! نکنه شهروز ،،، نه نه امکان نداره، -دختر خوب چرا پیاده نمیشی. اینم از رستوران. دیر بجونی ، تو رو خوردم.

بی خود مگه تو آدمخواری!

وای داشتم سگته می کردم. شاید همین جوری از دهنش پریده. من زود جو گیر شدم.

شهروز همش شوخی می کرد. چقدر تفاوت بود، بین کیوان و شهروز، کیوان ساکت و آروم. ولی شهروز شوخ و بدل گو. اما گوشه دلم. گفتم: کیوان یه مرد جذاب و پر جذبست. من از تیپ مردانی مثل کیوان خوشم میاد.

وای خاک تو سرم. چرا دارم شهروز و کیوان و با هم مقایسه میکنم! "خب منکه منظوری نداشتم. فقط داشتم پیش خودم می گفتم این دو برادر چقدر با هم فرق دارن. تازه منکه شهروز و مثل برادرم دوست دارم. انگار قالب بزرگ شده شروین و جلوم می بینم. وقتی شهروز جلوم قرار می گیره"

از ماشین که پیاده شدم. شهروز گفت: از کی میای سرکار خانم آشپز؟

-امروز نه، شهروز فقط می خوام بخوابم.

-باشه. پس از فردا میای دیگه؟

آره میام. درضمن مرسی خیلی امروز زحمت کشیدی.

-خواهش می کنم. وظیفه بود. بلاخره یه جایی باید خودمو برات ثابت

می کردم.  
 -باز ممنون داداش گلم.  
 رسیدم خونه. مامان گلسا .  
 -بله شوکا .خسته نباشی دخترم. امتحان چطور بود؟  
 ممنون به همچنین. آره خوب بود. من همه تلاشمو کردم.  
 -مامان گلی.  
 جونم مامان.  
 -من امروز خیلی خستم. برم بخوابم. فردا صبح خودم بیدار میشم.  
 -چه خبره دختر. تازه ساعت چهار بعدازظهره؟ بیا یکم با هم عصرونه  
 بخوریم. یکم حرف بزنیم. خب منم حوصلم سر میره دیگه.  
 -مامان خانم شما که با زن دایی جایی نمونده که نرفته باشی.  
 استخر ، دور همیهای دوستانه، کوه، کجا حوصلت سر میره؟  
 حالا من نق بزنم، یه چیزی، که چند ماه توخونه چپیدم. و از خونه  
 بیرونرفتم. نه شما مامان گل گلی.  
 -ای نمیری تو دختر. چقدر دلم واسه زبون بازیت تنگ شده بود.  
 باشه شوکا خانم. امروز رو هر کاری دوست داری انجام بده.  
 -ای قریون مامان خودم برم. پس فعلا عزیز.  
 واقعا خوابیدم، و درست ساعت هفت صبح چشم هام باز شد.  
 نزدیک به چهارده ساعت خوابیدم. چشمام پف کرده بود. با چند  
 مشت آب سرد یکم بهتر شدم. رفتم تو آشپزخونه و کتری رو گذاشتم. رو گاز.  
 بعد رفتم طرف اتاق مامان. دیدم راحت خوابیده، هنوز جانمازش پهن  
 بود. جانمازشو جمع کردم. و آروم از اتاق اومدم بیرون.  
 یه صبحونه مفصل خودم. و از خونه زدم بیرون. هوای صبح حالمو  
 جا آورد. پشیمون شدم، که چرا صبحونه رو بیرون نخوردم. حیفه این  
 هوا نبود!  
 یکم رو تاب نشستم. دلم نیومد برم مامانو بیدار کنم.  
 با صدای مامان به خونه برگشتم.  
 -سلام مامان گلی.  
 سلام عزیزم. صحبت بخیر کی بیدار شدی؟  
 -خیلی وقته. دلم نیومد بیدار تون کنم. آروم خوابیده بودی.  
 مامان نشست پشت میز و حین صبحونه خوردن گفت: راستی شوکا

امروز فکر کردی واسه نهار خونه دایی چی درست کنی؟  
-خب امروز پلو میگو درست می کنم. ولی از فردا ، از دفتر مامان  
گلی برایشون غذا درست می کنم.  
اول هم از غذا های جنوبی. بعد شمالی. چطوره.  
-والله چی بگم، هرچی به نظرت خوبه همون و درست کن.  
ولی از فردا می خوام ماهی شکم پر درست کنم. به نظرت  
خوبه؟

-آره. اگه ماهی سالم داشته باشن. ولی فکر کنم. همه تکیه باشن.  
خب با اونا بعدا برایشون قلیه ماهی درست می کنم.  
وا دختر به نظرم بپرسی ازشون بهتر باشه.  
نه بابا پرسیدن نداره. اونا همه جور خورشت یا مرغ خوردن. بزار  
یکم تنوع غذا داشته باشن.  
-چی بگم هرطور خودت میدونی.  
-شوکا منو زن داییت قراره بریم بیرون.  
-یعنی نهار نمیاین؟

-چرا واسه نهار میایم.  
-آهان شما دوتا دست به یکی کردین، که کمکم نکنید، آره؟  
باشه ایرادی نداره. خودم برایشون یه غذایی درست  
کنم. که دستشون و هم باهانش بخورن.  
-منکه دوست دارم، وقتی اومدم، ببینم دخترم چه هنر نمایی کرده.  
-چشم مامان خانم. سعی می کنم. که سر بلندتون کنم.

مامان و زن دایی رفتن. از معصومه خواستم که کنارم باشه. که اگه  
وسيله ای یا موادی خواستم کنارم باشه.  
همینطور که نظرم بود. اولین غذام پلو میگو بود. که شهروز خواسته  
بود.

وقتی آماده کردم غذا رو. به خونه برگشتم. خیلی گرم بود. یه دوش  
گرفتم. و برا خودمون هم یکم غذا درست کردم. و رو میل دراز کشیدم. هر  
چند زن دایی اصرار کرد. که دیگه از فردا منو مامان  
بریم اونجا و فقط واسه خواب برگردیم خونه. اما به خواسته من  
مامان قبول نکرد.

هر روز یه نوع غذا براشون درست کردم. نزدیک یک هفته برنامه همین بود. "اینا که گفته بودن دو روز. الان یه هفتست که من دارم اینجا غذا درست می کنم. تازه گیها شهر روز روش زیاد شده. و غذای مورد نظرشو رو برگه می نویسه و به یخچال میزنه. فردا جمعست. و همه خونه بودن. باید سفارش آقای پررو رو که کباب شامی بود و آماده می کردم. واسه همین صبح یکم زودتر رفتم. و فسنجون و برنج و واسه بقیه درست کردم. واسه اون دله هم مواد شامی رو. مثل هر روز خواستم برم خونه. که از سالن گذشتم. روبروی پله ها صدای سلام کردن مرد غایب این چند ماه به گوشم رسید. یه لحظه داغ کردم. دوباره دستو دلم لرزید. اما خودمو محکم گرفتم. و بی حس سرمو بلند کردم. ای وای عزیزم چقدر لاغر شده بود. شوکا بمیره برات بی توجه خواستم برم. که صدام کرد. شلر

-خدای من چرا از این عشق که تمام تار و پوستمو گرفته خسته نمیشم. چرا هنوز بت رویاها کیوان!

این همه وقت خودمو گول زده بودم. بخدا که زره ای از دوست داشتنتش و خواستنتش کم نشده بود.

-من معذرت می خوام شوکا. اگه دیگه از دستم ناراحت نیستی. برگردم خونه. راستش تنهایی داره اذیتم می کنه. حاجی میگه تا زمانی که شوکا ناراحته باید بری، فکر نمی کنی، که دیگه تنبیهم زیادی طول کشیده؟

-چرا. مگه من چکارم که تو رو راه بدم یا ندم. خونه خودته. فقط سعی کن مزاحم من نباشی.

و بعد تند از خونه زدم بیرون. هوا گرم بود. یا دیدن کیوان حرارت بدنم و بالا برده بود. مثل دیوونه ها با لباس رفتم تو حموم. و زیر دوش آب سرد ایستادم. تا فقط یکم از هیجانم و حرارت بدنم کم بشه. "چرا نیش شلم بسته نمیشه؟ چرا از دیدنش دلم بال بال میزنه. و دوباره می خواد که اونو ببینه. ای خدا یکم عقل به من بده. و یکم آرامش تا خودمو جلوش لو ندم."

من پیش خودم اونو فراموش کرده بودم. زهی خیال باطل. هر چند بارها جلو خودمو گرفته بودم. که سراغی ازش نگیرم.



اما دیدم که من بی قرارم فقط دیدنش منو آرام کرده بود.  
نمیدونم چقدر زیر دوش موندم. که لرز گرفتم. لباسای خیسم و از  
تم در آوردم. و یه دوش آب گرم گرفتم. و با حوله از حموم بیرون  
اومدم. خدا رو شکر که مامان و زن دایی طبق هر هفته رفته بودن  
کوه پیمایی.  
سریع رفتم تو اتاق و لباس پوشیدم. لرز داشتم. رفتم رو تخت و پتو  
رو کشیدم رو خودم. و چشمام و بستم. واقعا نمیدونم از دیدنه شاهین  
بود یا خستگی که خوابم برد.

نمیدونم چقدر خوابیدم. اما وقتی بیدار شدم، و رفتم تو هال مامان  
داشت روزنامه می خوند.  
-سلام.

-سلام شوکا جان. ساعت خواب. چه عجب بیدار شدی. چرا واسه  
نهار نمودی؟ حاجی و زن داییت خیلی ناراحت شدن.  
-مامان جان من کی توی این مدت خونه دایی نهار یا شام موندم  
که حالا بار دوم باشه.  
-چرا ناراحت میشی؟ حاجی گفت: روز جمعه دوست داشتم همه  
دور هم باشیم.

-خب نهایتا میومدی بیدارم می کردی.  
-اومدم. عزیزم ولی خواب بودی. دلم نیومد بیدارت کنم.  
ولی اشکالی نداره، شام همه مهمونه حاجی هستیم. قراره از بیرون  
شام سفارش بده. گفته شوکا توی این چند روز خیلی اذیت شده.  
میای دیگه؟

-آره میام. اما چرا حاجی یا زن دایی دعوتی نگرفتن؟ من که تا ساعت یک  
اونجا بودم.

-خب پیشنهاد و سر میز نهار که بودیم داد. حالا هم ناراحت نباش.  
چون حاجی گفت: شوکا بیدار شد. زنگ بزن. که خودم شخصا  
دعوتش کنم. اما قبلش می خواد باهات حرف بزنه.  
-چه حرفی؟  
-من نمیدونم.

با نیشخند گفتم: یعنی گل‌سا خانم واقعا نمیدونه!  
 -اااا، دختر شوخی که نمی‌کنم. باور کن درست نمیدونم قضیه  
 چیه. حالا خودش مفصل باهات حرف میزنه دیگه.  
 -باشه. فعلا برم موهامو خشک کنم. موهام یکم نم داره. تا برم  
 ببینم برادر گرامیتون چه کارم دارن.  
 -پس من زنگ میزنم. میگم شوکا بیدار شده. بیعامتو دادم. یکم دیگه  
 میاد.  
 -خب چه کاریه. حالا که می‌خواد احترام بهم بزاره. خب بزار  
 خودش دعوتم کنه.  
 -اوف. باشه برو موهاتو خشک کن.  
 -یه بلوز بلند که تازه زن دایی و مامان با سلیقه خودشون برام  
 خریده بودند و پوشیدم. بعد موهامو اتو کشیدم. و یکم ژله براق  
 کننده زدم. کلا عادت داشتم موهامو باز بزارم. فقط یه تل رو موهام زدم، که  
 تو صورتم نیان. یه رژه صورتی کم زنگ هم به لبام زدم.  
 وای چه هلویی شدم من. از تو آیینه یه بوس و اسه خودم فرستادم.  
 خداییش خوشکل بودم. حالا نه اینکه از خودم تعریف کنم.  
 من مخلوطی از یه دختر کرد و از طرف مادری یه دختر قجر بودم.  
 خب چه کنیم، دیگه همچی در هم بودم.  
 -شوکا چکار می‌کنی، یه ساعته تو اتاق؟  
 -اومدم مامان گلی.  
 -داییت زنگ زد. گفت: اگه بیدار بگو بیاد. کارش دارم. همون جا هم  
 واسه شام دعوتی می‌گیرم ازش.  
 -آخر نداشتی یه بار با احترام دایی دعوتم کنه؟  
 -وا این چه حرفیه. خواستم صدات کنم. گفت: مزاحمت نشم. کارت که تمام  
 شد. بهت بگم.  
 -خب حالا گلی جونم. چه زود ناراحت هم میشه. مگه چی گفتم خوشکله!  
 حالا اینا رو ول کن. یه دور دور خودم چرخیدم. با خنده گفتم: چطورم  
 گل گلی؟  
 -بزار اول یکم اسفند دود کنم. برات بعدا برو.  
 -وا مامان، یعنی خوانواده دایی چشمشون شوره؟  
 -نه عزیزم. بعضی وقتها چشم مادر هم شور میشه.

-مامان جان شوکا بزار وقتی اومدم یه ساعت با آدکولان دوش گرفتم. اد می  
 خوای میخوای بو دود بگیرم.  
 -وای دختر. تو چته. هر چی من میگم یه جوابی تو آستینت داری،  
 برو خودم برات اسفند دود میدم.  
 -ای قربونه مامان خوبم برم من. بعدش مگه خانم خانما چی گفتم.  
 زود جو گیر میشی گلسا جونم.  
 -دور از جونت برو عزیزم.  
 -شما هم بیان با هم بریم.  
 -من خیلی نیست اومدم یکم کار دارم. دایی فعلا می خواد با تو  
 حرف بزنه. بعدا من میام.  
 - باشه. خدا بهم رحم کنه. شما خواهر و بردار چه آشی برام پوختین.  
 -برو دختر. کم زبون بریز.  
 -پس با اجازه من رفتم. برام دعا کن. مامان گلسا.  
 از در که بیرون اومدم. زیر لب بسم الله گفتم. راه ساختمون دایی  
 رو در پیش گرفتم. یعنی دایی چه کارم داره. مامان خانم هم مشکوک  
 میزد.  
 وقتی رسیدم. بانو درو برام باز کرد. خوش اومدی شوکا جان.  
 -ممنون بانو.  
 بانو گفت: حاجی تو اتاق کارشون منتظر شما هستن.  
 از پله ها بالا رفتم. اوه چه خونه ساکته!  
 پس بقیه کجان؟  
 به در اتاق کار دایی که رسیدم. چند نفس عمیق کشیدم. و دو ضربه  
 به در زدم.  
 -بیا تو دخترم.  
 چه جالب، حاجی از کجا میدونست که من پشت در ایستادم!  
 -سلام حاجی.  
 -سلام دختر خودم. خوبی دایی جان؟ با زحمتای ما؟  
 -ممنون حاجی. چه زحمتی دایی، وظیفم بوده. کاری نکردم.  
 شما جون بخواین حاجی جونم.  
 -جونت سلامت بابا. بیا بشین ببینم. می خواد تا فردا باهام تعارف تکیه پاره  
 بکنه. ببینم میزاری دو کلام باهات حرف بزوم؟ البته اگه حرف

این پیر مرد و قبول کنی؟  
 -حاجی کی گفته شما پیری. هر کی گفته از حسودی این حرف و زده  
 باور کنید. ماشالله اول چلچلیتونه.  
 دوم اینکه حرف شما رو سرم جا داره. هر حرفی بزنی. من چشم  
 بسته قبول می کنم.  
 -واقعا چشم بسته قبول می کنی؟  
 -بله حاجی. باور کنید.  
 -پس بزار بگم دوتا قهوه بیارن. بعد وقتی حرفامو ، گوش کردی. ببینم باز سر  
 حرفت می مونی؟  
 -دیدم. ضایعست که بگم پس حرفمو پس میگیرم. اول شما بگین  
 بعدا من میگم چشم.  
 "بیا شوکا خانم باز زبون به دهن نگرفتی. فرت فرت چاپلوسی کردی  
 حالا بخور از جلو خودت خب جوگیر شدم. به جان خودم از بس حاجی  
 با خوش زبونی با آدم حرف میزنه."  
 ولی خدائیش یک دنده و لجباز هم هست. وای به اون روزی که  
 یه حرفی بزنی. و کسی بخواد برعکس اون حرفو یا کار رو انجام  
 بده.  
 "خب یکم زبون به دهن می گرفتی. تو که حاجی رو می شناسی"  
 واسه چی جلو جلو قول دادی! که حرفش هرچی باشه قبول  
 می کنی!  
 -چیه شوکا دخترم. تو فکری؟ هنوز حرف نزدم. پشیمون شدی؟  
 -نه حاجی. این چه حرفیه، منکه گفتم هر چی بگین. یا هرکاری بگین  
 نه نمی آرم.  
 من به گور خودم خندیدم. لال میشم. والا.  
 -خوبه خیالم و راحت کردی. بابا جان.  
 ای بمیری شوکا حالا بفرما. بخدا حس میکنم. حرفش بو داره،  
 -ببین دخترم. خدا میدونه که من چقدر دوست دارم. مثل دختر خودم  
 حاج خانم هم همینطور. اونم مثل دخترش دوست داره بابا جان.  
 من و حاج خانم تصمیم گرفتیم. که تو عروسمون بشی. یعنی عروس  
 کیوان. راستش اونقدر دوست دارم که نمی خوام عروس یکی دیگه  
 غیر از کیوان بشی.

-من من نمی تو نم یعنی راستش منو کیوان اصلا با هم نمی سازیم.  
واسه همین نمی تو نم قبول کنم.

-چرا تو که قبلا گفتی هرچی گفتین گوش نداده قبوله؟

-ولی حاجی من که نمی دوستم درخواستون چیه.

-ببین دخترم. کیوان پسر بدی نیست. من از تمام اتفاقات بین شما

افتاده با خبرم. میدونم که کیوان بی انصافی کرده در حق تو.

ولی اجازه بده که گذشته رو جبران کنه.

حسابی مونده بودم. تو گل. حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟

از اون طرف که خودم عاشق و دل خسته کیوان بودم. از این طرف

می ترسیدم. نکنه خود کیوان منو نخواد. و این پیشنهاد دایی

و زن دایی باشه. یعنی ممکنه عذاب وجدان باعث شده. دایی این

پیشنهاد و بده؟

-ببین دخترم. شما یه مدت زیر یه سقف با هم زندگی بکنید. اگه

دیدید هنوز با هم نمی سازین. من قول میدم عرض بیست و چهار

ساعت طلاق و بگیرم.

-اونوقت مهر طلاق پس چی میشه؟

-قول میدم اونم پاکش کنم.

"پس این وسط دلم چی میشد."

-دلتو باهات صاف کن. فکر کن هیچ اتفاقی بین شما دوتا نیفتاده.

تازه با هم روبرو شدین.

-حاجی ، من می خوام این خواستن دو طرفه باشه.

-اگه تو بخوای می تونی این خواستن دو طرفه باشه.

بعد هم قرار بود. رو حرف نرنی. من بعنوان بزرگترت صلاح و

می خوام.

-حاجی پس دانشگاه که قبول شدم. چی میشه؟

-خب نهایتا یه ترم مرخصی میگیری.

-ولی ترمه اوله همیشه که هنوز نرفته مرخصی بگیرم.

-دختر بهونه نیار. آخه و اما نداریم.

حالا هم بلند شو برو. خوب به حرفام فکر کن. و یادت نره چه قوی

به من دادی، راستی شام هم دور هم هستیم. بمون.

می خوام تو رو از مادرت خواستگاری کنم.  
 -اینطور که شما گفتین.دیگه چه فکری مونده بکنم.  
 -شوکا من اول هم گفتم.تو عروس خودمی. حالا یا کیوان یا شهروز.  
 وای خاک تو سرم. عمرا که شهروز جزء گزینه هام باشه.  
 -پس فعلا با اجازه ببخشید که مزاحم شدم.  
 -خواهش می کنم. عروس گلم.  
 از اتاق که اوادم بیرون از اعصابانیت داشتتم منفجر میشدم.  
 وای که اگه کیوان روبروم بود. تکه تکهش می کردم.  
 اگه خودش از دایی می خواست که ازم خواستگاری کنه.خب با کله  
 قبول می کردم.ولی حالا. نمیدونم.چی بگم.  
 نمیدونم چطور برگشتم خونه.فقط این و میدونم که مثل دیونه ها  
 جیغ جیغ می کردم.و به کیوان بدو بیراه می گفتم.  
 فکر می کردم.یعنی بی خود این همه تو خونه خودمو حبس کردم.  
 مامان که می گفت:چیه دیونه شدی، فوقش میگی نه.این همه  
 هوار کشیدن داره.حاجی که دارت نمیزنه.  
 -مامان تو میدونستی.چرا بهم نگفتی که من بدونم چی بگم؟  
 -خب من گفتم یه چیزایی میدونم.تازه کیوان هم از این تصمیم خبر  
 نداره.قرار شد اول حاجی با تو حرف بزنه.  
 -چی کیوان هم بی خبره.  
 -خب تقریبا، ولی وقتی فهمید کپ کرده بود.  
 وقتی هر دو مون ناراضی هستیم.حاجی چرا داره اصرار می کنه؟  
 این دیگه چه باز یه که دارن سرمون در میارن؟من اصلا نمی خوام ازدواج  
 کنم.میدونین چیه من قصد ازدواج ندارم.اصلا بر می گردم  
 سنندج.دیگه طاقت حرف زور ندارم.  
 صورتم با حرف مامان تو دهنم ماسید.  
 -ساکت باش شوکا.به خداوندی خدا ، اگه یه باره دیگه حتی حرفشو  
 بزنی، گوش میدی نه فکر هان.هیچ وقت نمی بخشمت. فهمیدی؟  
 حالا هم بهتره زودتر بریم.خونه داییت. همه منتظر ما هستن.  
 که شام بخوریم.  
 -با بغض گفتم.باشه میام.ولی شما باید بگین که فعلا شوکا قصد  
 ازدواج نداره.

-۱۱۱۱ مگه دیونه شدی دختر!

حاجی رو نمی شناسی. نمیدونی چه اخلاقی داره،  
اگه جوابت منفی باشه. می خوام دوباره آواره بشیم تو پایین شهر؟  
دوباره تنها و درمونده بشیم؟ بخدا من دیگه طاقت ندارم. شوکا  
باید پیشنهاد حاجی رو قبول کنی. اگر نه شیرمو حرومت می کنم.  
اصلا عاقت می کنم.

-مامان جان. شما چرا؟ شما که باید از خواسته من طرفداری بکنی. من دختر  
شما هستم. تمومش کن شوکا. زودتر آماده شو که بریم. زشته میز و  
چیدن. درست نیست ما اینجا نشستیم داریم بی خودی حرف میزنیم. یعنی آینده  
من برای شما یه حرف بی خوده؟ باشه حالا که داریم با حرف هاتون منو پس  
میزنید. حرفی ندارم. ولی دیگه کاری به شما ندارم. خیله خوب حالا بیا بعدا  
وقت داری منو ببخشی یا نبخشی. با اصرار مامان دوباره راه افتادم طرف  
خونه دایی. موقع شام کیوان هم نشسته بود. اصلا نگام نمی کرد. به درک انگار  
من ازش خواستگاری کردم. برام پشت چشم ناز کمی کنه. واقعا من به چیه این  
دل خوش کردم. هرچند دلم می خواست سرشوبلند کنه. و رنگ هفت رنگ  
چشماشو ببینم. خاک تو سرم، که هنوز دلم پی این آدم خودخواه راه افتاده. اما  
این وسط شهروز شوخی می کرد. هرچند یه غم نامحسوس تو چشماش بیداد  
می کرد. بعداز شام کیوان مثل میر غضب نشسته بود. که حاجی منو رسما از  
مامان خواستگاری کرد. زن دایی از خوشحالی نمیدونست چیکار کنه. مامان  
هم که نزد همیرقصید. وقتی حاجی حرفش تمام شد. مامان هم گفت: دختر،  
دختر خودتونها اختیارش هم دست خودت، حاج حسین. هر جور صلاح میدونید  
همونخوبه. بیا اینم از مامان. یعنی اگه چاره ای داشت. همین امشب یه  
چادر سرم کنند. ببرنم. کیف می کرد. وای که از حرکات و حرفهای مامان  
کبود شده بودم. و هی انگشتم و می پیچوندم. اصلا نه فهمیدم سر مهریه چی  
گفتن. جالب اینجا بود. که روز عقد وهم مشخص کردن. این وسط منو کیوان  
در ظاهر ساکت بودیم. ولی مشخص بود. که اونم داره حرص می خوره. چون  
همش دستشو با حرص تو موهاش می کرد. و رنگ چشماش اش تیره شده  
بود. مردک مغرور، از خدات باشه که من گوشه چشمی بهت  
نشونبدم. والله. این وسط شهروز حرف درست و زد. که پیشنهاد داد، که منو

کیوانبا هم حرف بزنیم. کیوان با حرص اتاق شو با دست نشون داد. بیشعور انگار لال بود. شوکا نیستم اگه حالت و نگیرم. حالا ببین. هر چند بار اول بود. که تو این چند ماه به اتاقش میومد. نکبتچه سلیقه ای هم داشت. تابلوهای شعر. و یه عکس بزرگ تمام قداز خودش به دیوار زده بود. پرده های شیری و شکلاتی. رو تختیشیری با یه کتابخونه که خیلی با نظم چیده شده بود. و یه ست راحتی شکلاتی و قهوه ای تیره. نگا میز شو ببین. چقدر عطر و ادکلون، والله از من که دخترم بیشتر خنزر پنزل داره. -اگه دید زدن تون تمام شد، بشین. با اخم نگاش کردم. و نشستم. هردو ساکت بودیم. اما من که به قول دوستام آب روغن قاطی کرده بودم. حوصله نشستن و خجالت کشیدن و نداشتم. -ببین من دوست ندارم ( آره جون خودم) و دلم نمی خواد که باهاتازدواج کنم. چون حالمو بهم میزنی. ( بله قیافت داد میزنه که تومی خوای این حرفا رو بهم بزنی )حالا هم مثل یه آدم بلند میشیمیری به حاجی میگی. ما با هم تفاهم نداریم. -اولا درست حرف بزن. چون منم قصد ازدواج با تو رو ندارم. یه جوری حرف میزنی! انگاری من عاشق سینه چاکتم. اگه می بینی مخالفت نمی کنم. بخاطر اینکه حاجی شرط گذاشتهبرام. که اگه شرکت و می خوای به نامت بزنی، باید با تو ازدواج بکنم. منم برای شرکت خیلی زحمت کشیدم. و حاضر نیستم به خاطر دختر نفهمی مثل تو اون و از دست بدم. -نفهم خودتی. درست صحبت کن. درضمن تو یه احمقی که واسه یه شرکت درپیتی داری با آینده خودت و من بازی می کنی. نمیدونم تو سرت چی میگذره، ولی تو و شرکنت برامارزشی ندارین. و من با آینده ام واسه خاطر تو بازی نمی کنم. -خب من بخاطر شرکتم نمی تونم حرف بزنی. تو چرا مخالفت نمی کنی؟ تو که از زبون کم نمیاری. تو این مدت خوب با چاپلوسی هاتهمه رو شیفته خودت کردی. -من! من چاپلوسی کیو کردم؟ -این زن دایی جونم گفتات، غذا پختات، بگو بخندت با شهروز و حاجی حاجی گفتات یعنی چی؟ این فیلم بازیهاست واسه اینکه خودت و آویزان من بکنی. -خفه شو. خفه شو. باشه حالا که تو نمیگی. خودم میرم میگم، تو بشین ببین چیکار میکنم. هان میدونی چیه میرم میگم. من با شهروز ازدواج می کنم. چطوره؟ ( ای لال بشی شوکا با این حرف زدنت. حالا چطوری جمعش کنم این حرفو)

اصلا اصلا شهروز هم مثل تو. میدونی چیه. من بر می گردم پیش



زینب. همش تقصیر تو بود، رفتی شکایتم و کردی، آبرو برام جلو در و همسایه نداشتی. ولی مهم نیست. میرم.

راستی حواست و به عمه جونت بده. چون این بار اگه آسمون به زمین بیاد. هم بر نمی گردم.

-خب آره هر کسی جای تو بود. هم بر نمی گشت. چون حیف اون خواستگارت نیست که گذاشتی تو آب نمک واسه روز مبادا.

-خب فکر کن همینه که میگی. تازش هم چرا نه. اون دوستم داره. دیدی که چطوری خودش و رسوند برام. که پول تو رو بده.

( آره جون عمم. اون که رفت. حتی دیگه نخواست برگردم سرکار)

بلند شدم و از اتاق خواستم برم بیرون که کیوان هم پشت سرم راه افتاد. هنوز درست وارد سالن نشده بودم. که زن دایی با اسفند اومد جلوم و اونو دور سرم چرخوند. دست منو کیوان و گرفت و رو مبل دو نفره ای نشوند.

بعد در جعبه ای مخملی سورمه ای رو باز کرد. و یه سرویس طلا

با نگین های سفید بیرون آورد. و همه رو یکی یکی به دست کیوان داد. اونم بی چون و چرا همه رو آویزان سرو گردنم کرد.

دست آخر هم یه انگشتر قشنگ پر از الماس و از انگشتش بیرون آورد. و گفت: این یادگار مادر شوهر خدا بیامرزمه. که چند نسل تو خوانواده حاجیمی کرده. البته این فقط واسه عروس بزرگ خوانوادهست.

وقتی کیوان می خواست انگشتر تو دستم بزاره، تازه فهمیدم چی به چیه. با اخم دستمو کشیدم. که کیوان با دندونهای کلید شده گفت:

بنمرگ سر جات. صدات در بیاد. و مامانم و آقا جونم ناراحت بشن ز ندت نمیزارم.

منم آروم گفتم: باشه. حالا هیچی نمیگم. ولی یه کاری می کنم. که شرکت زهرت بشه. بشین و تماشا کن.

کیوان با خنده گفت: تو جوجه اردک زشت!  
-حالا می بینی.

تو همین حین حاجی گفت: من با حاج محسن یکی از دوستانم حرف زدم. یه برگه هم ازش گرفتم. فردا صبح برین آزمایشات و انجام بدین.

حاج خانم شما هم فعلا به کسی چیزی نگو، تا جواب آزمایشها شون و بگیرن.

کیوان تو گوشم وز وز کرد.  
 -من که میدونم از امشب دست به دعا میشی، که جواب آزمایشها خوب در بیاد.  
 ( ای لال بشی کیوان. حالا اگه گذاشت یکم دلم عشق کنه، با این انگشتری که تو انگشتم گذاشته )  
 -ااا از کی تا حالا شما علم غیب دارید من خبر ندارم. بعدش هم کافر همه رو مثل خودش می بینه.  
 -جدی! ولی فکر شو بکن. آخ اگه جواب منفی بیاد. همه چی بهم بخوره. وای که چه لذتی ببرم من.  
 -امشب هم من با خیال راحت می خوابم. تو برو سرت و بکوب به دیوار که شرکت و از دست میدی. بدبخت پول پرست.  
 بعد بلند شدم، و رفتم پیش مامان نشستم. و با نیشخندی برا کیوان ابرو بالا انداختم.  
 اونم با نیشخند های که من ازشون نفرت داشتم. نگام می کرد.  
 و مشغول صحبت با حاجی شد.  
 "یعنی برام مهم نیست که این ازدواج سر بگیره یا نه"  
 حاجی مامان و صدا کرد. و جای خالی مامان و شهروز پر کرد.  
 -شهروز آروم زیر گوشم گفت: نگاه به قیافش نکن. انگاری برج زهرماره.  
 الان تو دلش داره بشکن میزنه.  
 با حرف شهروز بی منظور خندم گرفت. اونم با صدای بلند.  
 سرمو رو شونه شهروز گذاشتم. و گفتم: داداشی برام مهم نیست که چه حسی کیوان داره.  
 این وسط هم زیر چشمی به کیوان نگاه می کردم. کیوان واقعا قیافش دیدنی شده بود. مثل لبوی پخته. و با اخم به منو شهروز نگاه می کرد.  
 "برو بمیر آدم حسود. شهروز داداش خودمه. نه داداش تو"  
 حالا اون هی سیاه، و سرخ و کبود می شد.  
 -به چی فکر می کنی شوکا؟  
 -هیچی داداش. ( البته باز داداش و تو گوشش یواش گفتم. )

منو شهروز هر دو آروم حرف میزدیم. طوری که کیوان فقط حرص

میخورد. واسه همین شهروز و به بهانه کاری صدا کرد.  
موقع رفتن شهروز گفتم: درباره حرفهامون به کیوان چیزی نگو.  
-خیالت راحت چیزی نمیگم. ولی از کجا فهمیدی که می خواد حرف  
بکشه از زبونم؟

-نگاش داره داد میزنه.

-پس موافقی یکم اذیتش کنیم؟

-وای راست میگی؟ واقعا عالی میشه.

بعد بلند شد و با هام دست داد. و صورت همدیگه رو بوسیدیم.

و یه باره دیگه تبریک گفت. و به طرف کیوان رفت.

حاجی و زن دایی و مامان صورت هردوی ما رو بوسیدن. و برای  
خوشبختیمون دعا کردن. بعد از شب بخیر گفتن به خونه برگشتیم.

اون شب تا دم دمای صبح بیدار بودم. و بقول کیوان همش دعا  
می کردم. که جواب آزمایشها خوب باشه. تازه اون بود. که متوجه  
شدم چی به کیوان گفتم. کاش زبونم لال میشد. و تخم شک و تو دل  
کیوان نمی کاشتم.

واقعا خودم هم نمیدونستم چی میخوام. به همین هم راضی بودم

که شناسنامه ای همسر اون باشم. ای خدا این عشق و عاشقی

منو به کجا میرسونه. ولی اینو خوب میدونستم، تا زمانی که کیوان  
به زبون نیاد و از دوست داشتنش حرفی نزنه. منم کوتاه بیا نیستم.

صبح با صدای مامان بیدار شدم. و با غر غر که یعنی من راضی به این

وصلت نیستم. از خونه بیرون رفتم. اونم پشت فرمون نشسته

بود، و منتظر من. جالب اینجا بود. که هیچ کدوم سلام هم به همدیگه  
نکردیم. اونم بی حرف به سمت آزمایشگاه رفت.

مثل جوجه اردک دنبالش راه افتادم. اول از من جون گرفتن، و بعد از  
کیوان.

کار من تمام شده بود. ولی کیوان برای عدم اعتیاد باید آزمایش

میداد. که من از این فرصت استفاده کردم. و به سوپری که نزدیک

آزمایشگاه بود، یه کیک و شیر کاکائو خریدم. و تو کیفم گذاشتم.

میدونستم که کیوان محاله که به من چیزی بده که بخورم.

کار کیوان که تمام شد. هر دو به کلاسهای آموزشی رفتیم. اونقدر

گرسنه بودم. که اصلا متوجه حرفهای دکتر که میزد نشدم.  
 تا سوار ماشین شدم. سریع کیک و شیر کاکائو رو از کیفم کشیدم  
 بیرون. و مشغول خوردن شدم.  
 -کیوان گفت میذاشتی یه دفعه میرفتیم. یه رستوران نهار میخوردیم.  
 آآ پس میدونه از این کارا هم بکنه. منو بگو که فکر نمی کردم  
 حتی یه آب بهم بده.  
 -من دوست ندارم با تو به رستوران بیام.  
 با اخم نگام کرد. و دیگه حرفی نزدیم. به خونه که رسیدیم، قبل از  
 پیاده شدن گفتم: ببین من نه واسه خرید میام. نه کاری به خریدارم.  
 این کارو به مامان جوننت و عمه جوننت بسپار. که خودشون انجام  
 بدن. وگرنه به ارواح بابام و شروین همتون و شب عروسی قال  
 میزارم.  
 بعد از ماشین پیاده شدم. و در و محکم به هم کوبیدم. و راهی  
 خونه شدم.  
 -مامان گلی، نهار چی داریم؟  
 -مگه بیرون نهار نخوردین؟ ساعت دو بعداز ظهره! یعنی تا حالا  
 گرسنه موندی؟  
 -آره گرسنه موندم. حوصله نداشتم. حالا چی داریم؟  
 -من که نهار درست نکردم. ولی یکم غذا تو فریزر داریم اونو برات  
 گرم کنم؟  
 -عیبی نداره همون هم خوبه.  
 بعد از نهار رفتم تو اتاقم، و تلافی شب نخوابی دیشب و در آوردم.  
 نزدیک ساعت هفت بیدار شدم. و از اتاق اومدم بیرون.  
 -مامان. مامان.  
 نه بابا مامان مون هم نیست. حتما رفته پیش زن داداش جونش.  
 بی خیال مامان شدم. و یکم، گوجه و خیار و پنیر چیدم رو میز  
 و مشغول خوردن شدم. که صدای گوشی بیسیمیم به گوشم خورد.  
 از رو این اونو برداشتم.  
 -بله.  
 -شوکا بیدار شدی مادر؟  
 -بله. سلام. کجایی مامان؟

-سلام عزیزم.خونه حاجیم. زنگ زدم بگم شام خونه حاجی هستیم.  
-مامان من که یه عصرونه تیل خوردم.و دیگه شام نمیخورم.  
بعدهم کار دارم.نمی تونم بیام.  
-باشه، حالا که تو نمیای. منم بیام پیشت،  
-تو بمون مامان.چکار به من داری.اگه بیای ناراحت میشم.  
بعدهم ، گفتم که کار دارم.الان میای اینجا تنها باید بشینی.  
-باشه.پس من بعداز شام یکم میشینم میام.

خوشبختانه جواب مثبت بود.و این باعث شده بود.از خوشحالی تو اتاقبشینم  
که هی نیش شلم باعث نشه که کسی متوجه خوشحالیم بشه.  
منم یه دیوونه ای بودم واسه خودم.  
یک ماه از کیوان خبر نداشتم.مامان و زن دایی خودشون دنبال کارهاو  
خریدها بودند.

یک هفته دیگه عروسی بود.که زن دایی اصرار کرد. که شام خونه  
اونا بریم.دروغ چرا دلم برا کیوان خیلی تنگ شده بود.  
مامان که دیگه روزا هم نمی دیدمش.شبها هم اونقدر خسته بود.  
که فرصت نمی شد.که باهاش حرف بزنم.  
واسه کنجکاوی هم که شده به خونه دایی رفتم.  
بعداز شام که همه دور هم بودیم.زن دایی گفت:باید فردا با کیوان  
بری.و لباس عروست و خودت پرو کنی.منو مامانت دوتا لباس  
دیدیم.حالا انتخاب با خودتونه.اگه دوست نداشتی دو جای دیگه  
هم هست.آدرس و دادم به کیوان.  
او مدم بهونه بیارم.که گفت:  
-دیگه لباس و که همیشه ما پرو کنیم.  
دیدم چاره ای نیست.و حق دارن.  
-باشه.فردا میریم.اگه کیوان کار نداشته باشه.  
-کیوان با لبخندی زوری گفت:کار که زیاد دارم.ولی ساعت ده میام  
دنبالت.

باز این لبخند مسخره رو زد.و من حرص خوردم.  
با اشاره به او فهماندم. که من اون روز چی گفتم.

انگار ناجور زدم تو پرش .  
 فردا میام دنبالت . بعد یه جایی تو رو می رسونم . خودم میرم .  
 فعلا دور دور تو ء .  
 ساعت ده حاضر شدم . مامان و زن دایی طبق روزهای گذشته . زودتر  
 رفته بودند . دنبال کارهای دیگه . حالا یه بهانه داشتن که تو  
 خیابون ها ول بشن .  
 کیوان پیام داد . که برم طرف پارکینگ اونجا منتظر او مدنش باشم .  
 پررو حتی حاضر نشده بود . بیاد تا در خونه . با غر به طرف پارکینگ  
 رفتم .  
 طبق معمول این مدت بدونه سلام هر دو در سکوت به آدرسی که  
 زن دایی داده بود . رفتیم . و بخاطر ترافیک مجبور شدیم . ماشین و  
 چند خیابون پایین تر پارک کنیم .  
 -بفرما . این آدرس . باقی راه و که خودت بلدی .  
 بی حرف پیاده شدم . که آقا به حرف او مد .  
 -ببین لباس لختی نباشه . چون عروسی مخطلاته .  
 با سر باشه ای گفتم . که دوباره به حرف او مد .  
 -شوکا .  
 به طرفش برگشتم . و بر وبر نگاش کردم . دستهایش به فرمون فشار  
 میداد . و با اخم که رنگ چشمهایش به خاکستری میزد . گفت .  
 -بزار امروز با هم باشیم . تو که هنوز حلقه هم نخریدی .  
 بعد هم دوست دارم . منم نظر بدم . واسه لباست .  
 یه فکر شیطانی به سرم زد .  
 -باشه . ولی شرط داره .  
 -چه شرطی ؟  
 -اینکه من نمی خوام پیش مامانم یا مامانت زندگی بکنم . باید  
 خونه جدا بگیری .  
 -اما ، حاجی و عمه گفتن ، همون خونه ای که الان شما هستید .  
 واسه ما باشه . عمه جون میره خونه ی ما .  
 -جدی ! پس لازم شد . تا شب عروسی یه جایی رو بگیری . و گرنه  
 اشکالی از نظر من نداره . که عروسی عقب بیوفته .

بی انصاف نشو. من تو این یک هفته که نمی تونم. خونه ای پیدا بکنم.  
 -اون دیگه مشکله خودته. به من ربطی نداره. بعدهم هنوز جهیزیه که چیده نشده.  
 تو اون شیش ماه خودت کجا زندگی می کردی؟  
 تو که خونه از خودت داری. همون جا میریم. راضی کردن حاجی و عمه جونت هم با خودت.  
 -عجب دختر لج بازی هستی! میدونم، می خوامی حاجی و مادرت و اذیت کنی.  
 -اگه فعلا نمی تونی. اونا رو راضی کنی. و خونه رو آماده کنی.  
 پس خرید حلقه و لباس بمونه به وقتش.  
 چند دقیقه ای رفت تو فکر. ولی بلاخره گفت: باشه.  
 پیاده شد.  
 -فقط زیاد معطم نکن. چون باید زود برگردم. و چند کارگر بگیرم. واسه تمیز کاری خونه.  
 پس زود باش بریم.  
 لباس عروسهایی که دو مادر انتخاب کرده بودن، زیاد جالب نبودند.  
 چند جای دیگه هم سر زدیم. که یکی از لباسها چشممو گرفت. البته کیوان هم اونو پسند کرده بود. اما چند جایی که نظر داده بود. من قبول نکرده بودم. و این یکی رو اصلا به روی خودش نیاوردم. که خوشش اومده. منم از نگاهش فهمیده بودم.  
 لباس و پرو کردم. واقعا قشنگ بود. تازه مدلش هم قشنگ و پوشیده بود. تن خوریش هم حرف نداشت. لباس ساتن سفید و بالا تنه تمام نگین دوزی بود. پایین لباس هم چین زیاد می خورد. تازه از این دنباله دارا هم نبود.  
 خودم که خیلی خوشم اومده بود. ولی نذاشتم که کیوان لباس و تو تنم ببینه.  
 -حلقه هم انتخاب کردیم. از حلقم خوشم اومده بود.  
 یه حلقه سفید، که پر از الماس های ریز. کیوان هم ست مردونشو خرید.  
 بعد خرید حلقه از مغازه که اومدیم بیرون. کیوان رو شو زیاد

کرد.  
-میگم شوکا ما که تا اینجا اومدیم.یکی از دوستانم لباس خوابهای  
خوب و مارک داری داره.  
چپ چپ نگاهش کردم.  
-دیگه پررو نشو. مگه قراره واسه تو لباس خواب بپوشم!  
اونو واسه عشقم می پوشم. آهان راستی تا یادم نرفته، بگم  
دوتا اتاق آماده کن. یکی واسه تو یکی واسه من.  
راستی اتاق خواب اصلی واسه منه.  
کیوان دوباره از خشم کبود شده بود. ولی هیچی نگفت.  
به چرخ تا به چرخم شوکا نیستم اگه نزارم به غلط کردن بیوفتی.  
منو که رسوند خونه پاشو رو گاز گذاشت و رفت.  
دیوونه آدم نیست.

امروز روز عروسیمه. قراره کیوان بره دنبال روزان دختر خالش.  
و بعد بیاد دنبال من. که بریم آرایشگاه. با کمک روزان وسایلمو تو  
ماشین گذاشتم. و راه افتادیم.  
تو راه منو کیوان ساکت بودیم. ولی در عوض روزان تو حرف زدن  
کم نمی آورد. وقتی دید ما حتی درست به حرفاش گوش نمیدیم  
صداش دراومد.  
-آه حوصلم سر رفت. عروس و داماد این قدر بیپس نوبره والله!  
-کیوان نگاه چپ بهش کرد.  
-آخه اول صبح چی بگیم، ما حرفامو نو دیشب زدیم. حالا داریم  
از حرفهای شما فیض میبریم.  
روزان یه ایشی کرد. و روشو برگردوند. و دیگه تا آرایشگاه  
سکوت کرد.  
وقتی رسیدیم. کیوان روشو طرفم کرد.  
-شوکا، دست به موهاش نمیزنی.  
-یعنی چی؟  
-یعنی حق نداری کوتاه کنی.

با غیض نگاهش کردم. (حیف که خودم هم دوست نداشتم موهامو  
کوتاه کنم. در غیر این صورت می گفتم. موهامو پسرونه کوتاه کن )



ولی بعد یه لبخند شیطانی رو لبم نشست. کیوان فکر کنم فهمید  
چون با التماس گفت: شوکا  
-اتفاقا حالا که گفتی کوتاه می کنم.

شاهین ، روزان و صدا کرد.  
-به منیژه بگو دست به موهای شوکا نمیزنه. حتی یه سانت.  
با اخم نگاهش کردم. و بدونه حرفی به طرف در رفتم.

هنوز نرسیده اول شروع کردن به سوهان کشیدن به ناخونهام.  
نمیدونم این همه عذاب واسه چیه. اونم واسه یه شب.

ظهر کیوان برامون نهار آورد. بعد از نهار دوباره شروع شد.  
دیگه کلافه شدم.  
-وای منیژه جون تو رو خدا دیگه بسه. باور کنید دیگه نمی کشم.  
-چیه عروس خانم دیگه چیزی نمونده. الان تمام میشه.

اوف بلاخره کارش تمام شد.  
تو آینه یه نگاه به خودم انداختم. باورم نمی شد. که این من باشم.  
چقدر تغییر کرده بودم.  
-ببین چه فرشته ای شدی! من خیلی کم عروسی درست کردم  
که این همه خوشگل باشه.  
-وا شما از کار خودتون که باید تعریف کنید، که؟  
-خب تعریف که می کنم. ولی اکثرشون و با گریم و آرایش خوشگل  
میشن.

روزان هم به به و چه چه می کرد. وای دلم می خواد لحظه ای که  
کیوان تو رو می بینه. از واکنشش فیلم بگیرم.  
(تو دلم گفتم: برو بابا توهم دلت خوشه. اون حتی تو این مدت که نامزدش  
بودم. درست نگام هم نکرده.) ولی با این حال خودم هم دوست داشتم عکس  
اعملشو ببینم.

وقتی روزان خبر داد که داماد اومده. دلم لرزید. یعنی زیباییم  
به چشم کیوان میاد؟

منیژه خانم تو رو کشید تو صورتم .  
-منو روزان خانم میریم بیرون تا داماد و عروس راحت باشید.

کیوان با دسته گل روبروم ایستاده بود. و گل و به طرفم گرفته بود.  
چرا حرف نمیزد؟ چرا نمی گفت: خانمم سرتو بلند کن؟

بدونه حرفی گل و گرفتم. که کیوان آروم زیر گوشم گفت: چیه  
منتظری تو رو بدم بالا و به به و چه چه کنم برات؟

نه میدونم. گاو فقط یونجه می بینه. شرمنده آگه میدونستم یکم  
برات گاه یا یونجه با خودم می آوردم.

-خب فعلا دور دور تو ء . ایرادی نداره. حالا یادت باشه. شب آقا  
گاوه تو رو به جای یونجه نخوره. ولی خب باید ببینم یونجه سبزه  
یا زرد.

بعد تور رو بالا داد. با اخم نگاش کردم. ولی اونم اخمی رو پیشونیش  
بود. ولی چشمش برق میزد. انگار که چشمش می خندیدن.

نمیدونم چرا حرف نمیزد. دیگه خسته شدم. که هر دو سر پا ایستادیم.  
یکم تکونی به خودش داد. و آروم یه بوسه رو پیشونیم گذاشت..  
اعتراض نکردم. همین هم منو سر کیف آورده بود.

با صدای در کیوان خودشو عقب کشید.

-آقا داماد فیلمبردارتون منتظره.

دوباره تور رو پایین انداخت و عقب رفت. و در رو باز کرد.

با دستور فیلمبردار دوباره اومد به طرفم و صورتم و بوسید.  
عجب آدم فرصت طلبی بود.

با دستور فیلمبردار از آرایشگاه اومدیم بیرون و با کمک کیوان

سوار ماشین که پر از گل‌های مریم و نرگس و رز سرخ تزیین شده بود شدیم.  
روژان هم همراه نیما رفت.

و منو کیوان راهیه آتلیه شدیم.

اونجا هم عکاس که یه دختر جوان بودن. عکاس یه حرکات جلفی می گفت انجام بدیم. وای که نفس‌هایت کیوان که به گردنم میخورد.

منو از خود بی خود می کرد. اما زود خودمو جمع می کردم.  
جالب بود. که می خواست لبخند بزینم. منکه لبخند ام واقعی بود.  
کیوان ولی انگار که زور میزد تا یه لبخند رو لباش بیاره.

هرچند مشت‌های حرص خوردم که بعد از حرف‌های کیوان تو بغلش به بهانه عکس می‌رفتم. و اونم با منت و یا بقول خودش حفظ آبرو سکوت کرده بود. ولی خب منه دیوونه خوشم اومده بود. هرچند همه این بغلا قسطی بود.

بلاخره راهیه خونه شدیم. چون قرار بود. بعد از عقد به تالار بریم.  
نمیدونم چه کاریه! خونه به این بزرگی، واقعا دلم می خواست که جشن هم اینجا بود. ولی خب من که جریان تالار و بعدا فهمیده بودم. و کاری نمی تونستم انجام بدم. تقصیر خودم بود. که کنار کشیده بودم. و گفته بودم. کاری به کار من و نظرم نداشته باشن. پس جای اعتراض هم نداشتم.

وقتی وارد شدیم. جلوی پای ما گوسفندی به زمین زدن. که از روی خونش رد بشیم.  
کمی ترسیده بودم. که این باعث شد. دست کیوان و محکم بگیرم.  
فکر کنم اونم فهمیده بود. که دستمو فشار داد. و گفت: چشمات و ببند، و رد شو.

با ورود ما به ساختمون مامان و زندای با منقل و اسفند به پیشواز  
ما اومدند و تبریک گفتن.  
منو کیوان از هر دوشون تشکر کردیم و با راهنمایی زن دایی  
به اتاق عقد رفتیم.

از دیدن سفر عقد به این زیبایی تعجب کردم. تمام دکور  
با طرح مینیاتوری و گل‌های تازه، واقعا دست این دو مادر  
درد نکنه که سنگ تمام گذاشته بودند. پس بیچاره ها حق  
داشتن که صبح از خونه بیرون میزدن، و شب خسته و کوفته  
برمی گشتن.

چند دقیقه بعد از اومدن ما عاقد هم با دفتر و دستدکت وارد شد.  
حاجی و شهروز و بقیه هم وارد اتاق شدن. روژان و شمیم خواهرش تو رو  
بالا سرم گرفتند، و یکی  
از برادر زاده های زن دایی هم قند به دست بالا سرمون ایستادن.

همه که آروم شدن. عاقد شروع به خوندن کرد.  
دوشیزه مکرمه شوکاشلر کیانی آیا حاضرین با مهریه یک جلد  
کلام الله مجید، و صدو چهارده سکه بهار آزادی و یک آپارتمان  
صدوبیست متری و هزار شاخه گل رز به عقد دایم کیوان ادیبی  
در بیابن. آیا بنده وکیلیم؟

-عروس رفته گل به چینه.

دوباره عاقد تکرار کرد. و باز گفت ، بنده وکیلیم؟

عروس رفته، گلاب بیاره.

و بار سوم که گفت. روژان گفت: عروس زیر لفظی می خواد.  
آه این چه صیغه ایه بابا من اصلا نه گل می خوام، ونه گلاب،

کیوان یه جعبه قرمز رو به دستم داد.

و در آخر آروم گفت، خستم کرد. روژان تمامش کن. سر جدت.

با اجازه مادرم و داییم و زن داییم ، بله.

همه شروع به دست زدن و کل کشیدن کردن و بعد هم کیوان  
بله رو گفت.  
کادو اونقدر طلا و سکه گرفتم که می شد باهاش یه نیم چه طلا  
فروشی بزنم.  
ولی به نظرم کادو کیوان از همه قشنگتر بود.  
یه زنجیر و پلاکی که دو طرفش اول اسم هردوی ما بود.  
ویه زنجیر هم به همون شکل ولی مردونه اش رو به گردن  
خودش انداخته بود

با رفتن همه مهمونا از اتاق منو کیوان تنها شدیم.  
جالب بود که هیچ کدوم حرفی برا گفتن نداشتیم.  
( کور خوندی کیوان آگه منتظر منی که سکوت و بشکنم )  
بلاخره آقا به حرف اومد.  
-با این خونه خداحافظی کن. چون امشب به خونه خودمون میریم.  
-حاجی قبول کرد؟  
-آره. اما با سختی تونستم مامان و عمه رو راضی کنم.  
-کار خوبی کردی.  
-شوکا  
به طرفش برگشتم.  
-میگم. دوست داری بریم ماه عسل شمال؟  
-چی! ماه عسل واسه چی؟  
مگه قراره من و تو مثل زن و شوهر زندگی کنیم؟  
بیچاره کیوان، بدجوری جا خورد. اما چیزی نگفت. منم دیگه دنبال  
حرف و نگرافتم. تا همین جا بر اش کافی بود.

بلاخره به تالار رفتیم. وای که چقدر جمعیت اومده بود!  
این همه آدمو چطوری دعوت کرده بودند.

باز مامان و زن دایی به پیشواز اومدن.  
بعد هم طبق دستور فیلمبردار به سر میزها میرفتیم و تشکر

می کردیم.

به جایگاهی که تمام با گل درست کرده بودند.  
رفتیم.

همه در حال رقص و پایکوبی بودند. خیلی دلم می خواست که  
منم وسط بودم. اما حیف که نمی شد.

یه نیم ساعتی منو کیوان صمم بکم نشستیم. بدونه هیچ حرفی.  
که شهروز اومد. و کیوان و پیش دوستانی که تازه اومده بودند  
برد.

بعد از رفتن کیوان ، روژان به طرفم اومد.  
چه خبر عروس خانم؟

-خبری که نیست. ولی کوفتت بشه ، که داری میرقصی.  
چرا، دلت میاد عروسی پسر خالمه.

-میدونم. پسر خالته. واسه این میگم، که من اینجا نشستم و  
شما اون وسط دارین خودتون و خفه می کنید.

-آهان، یعنی عروس خانم دلش می خواد که برقصم!  
خب بلند شو بیا بریم وسط.  
نه بابا زشته.  
ا کی میگه زشته!

و دستمو کشید. و رفتیم وسط. خب چیه میگن عروس باید سنگین  
بشینه، من دلم می خواد تو عروسیم به رقصم. عروسی خودمه.

وای که چقدر رقصیدم. بعد هم کیوان و شهروز اومدن وسط.  
اونقدر بالا پایین پریده بودم. که خودم هم از کارم خندم گرفته  
بود. که واقعا من عروس بودم! یا یکی از خواهرهای عروس یا داماد!

کیوان هم مثل من سرخوش بود. اونم میرقصید. ولی خیلی مردونه و آقا. اما وای از دست شهروز که دسته کمی از پیر پیر من نداشت.

باز موقع شام سرو کله فیلمبردار پیدا شد. بی خیال فیلم ، مشغول خوردن شدم. خو گشتم بود. اونم چی دو لپی.

کیوان با خنده نگام می کرد.  
-انگار خیلی گرسنگی کشیدی؟  
-آره. میدونی از کی؟  
-نه، از کی؟  
از وقتی حالم بد شد. و چند روزی تو بیمارستان بستری بودم.  
یادتون که میاد، جناب ادیب؟  
کیوان با اخم نگام کرد. و فقط سرشو تکون داد.

مردک روانی. آخه چه سوالیه. انگار خیلی گرسنگی کشیدی.

-به اینا بگو برن. اصلا فیلم گرفتن از یه آدم گدا گشنه که صفایی نداره. بعد اگه فامیلات دیدن، میگن دختر عمه کیوان چقدر گرسنگی کشیده.

-تمومش کن، دیگه ،  
لطفا برین نیازی نیست از خوردنمون فیلم بگیرین.

بعد از شام باز زدم به بی خیالی. و با بچه ها رفتیم وسط. شهروز و آرش هم اومدن. واسه لچ در آوردن کیوان با آرش شروع به رقصیدن کردم.

-آرش با خنده گفت: انگار با کیوان شمشیرت و از رو بستنی؟  
-نه، و این چه حرفیه! حالا که اینطوری گفتی میرم با شهروز

می رقصم.  
به طرف شهر روز برگشتم. شهر روز چه ذوقی کرده بود.  
با چشم دنبال کیوان گشتم. داشت با دوتا از فامیلهای دور  
خوش و بش می کرد.

بچه ها با شوت و صدا کردن کیوان و متوجه خودشون کردن. اونم داشت  
میومد. که مامان هم از راه رسید.  
مامان دستمو کشید.  
شوکا زشته عروس اینقدر برقصه.  
شاهین هم که حرف دلشو مامان زده بود. فقط نگام می کرد.

-وا مامان چرا زشته! دارم واسه پسر داییم می رقصم.  
مگه چه اشکالی داره؟

مامان با اخم رو به کیوان کرد. و گفت:  
دست زنتو بگیر برین بشینید. والله زشته عروس یه طرف داماد  
یه طرف.

انگار که از حرف مامان بدش نیومد. چون دستشو گذاشت  
پشت کمرم و با فشار منوبه طرف خودش کشوند.

-دستتو بردار. خودم میام.  
شاهین هم با صورتی به ظاهر خندون گفت:  
-انگار باید با زور با تو رفتار کنم. چون با زبون خوش نمی فهمی.  
-نفهم خودتی، مواظب حرف زدنت باش. و گرنه همین الان  
عروسی رو به هم میزنم.  
-وای ترسیدم. پسر شجاع شدی، خبر نداشتم.  
اما فعلا آروم باش. بخاطر عمه و حاجی. تا بعد من میدونم با تو.  
با صدای نسبتا بلندی داد زدم خفه شو. منو تهدید نکن. بد می بینی.

خواستم بلند شم. که دستمو گرفت و کشید



-بشین سرجات، اگه تو بفکر آبروت نیستی من هستم.

تا آخر جشن از جام تکون نخوردم. حتی وقتی دی جی گفت:  
سن و ترک کنید. تا عروس و داماد بیان رقص آخر با هم برقصن.

وقتی سوار ماشین شدیم. گفتم: منو برسون خونه پیش مامانم.  
نه دیگه عروس خانم. از امشب تو خونه من میای. اونقدر عصبی بودم. که  
اصلا متوجه نشدم. کجا داریم میریم.  
ولی با توقف ماشین. نگاهی به اطرافم انداختم. پس زیاد  
از خونه حاجی دور نبودیم.  
-پیاده شو ببینم.

پیاده شدم. فقط دوسه ماشین همراهمون شده بودن.  
در مجتمع حاجی منو کیوان و دست به دست داد. و برامون  
آرزوی خوشبختی کرد. بعد مامان با گریه صورتم و بوسید.  
و کلی برامون دعای خیر کرد. در آخر هم گفت: اللهی شکر  
دیگه خیالم از طرف تو راحت شد. و بعد به طرف کیوان رفت که  
داشت با حاجی حرف میزد. اونم بوسید. نمیدونم به کیوان  
چی گفت. چون زن دایی هی سفارش کیوان می کرد. و بعد هم  
تند تند صورتم و بوسید. و هر سه نفرشون کنار هم ایستادن.

-بیا بریم. تا ما نریم داخل اینا همین جا ایستادن.  
با تکون دادن دست کیوان و من همه رفتن. از جمله فیلمبردار.  
بعد با هم سوار آسانسور شدیم. و دکمه طبقه سوم رو زد.

بعد خارج شدنمان از آسانسور کیوان به رطرف دری قهوه ای رفت. و  
درو باز کرد. بعد کنار کشید.  
-برو داخل.

براش پشت چشمی نازک کردم. و رفتم داخل.  
اولین کارم این بود. که کفشامو از پام در آوردم.  
چون واقعا دیگه پاهام توان نداشتن.

کیوان هم کفشاشو در آورد. و با کفشای من تو جا کفشی گذشت. و واردهال شد. حین رفتن با نیش خندی گفت.

- فکر می کردم. تو هم مثل بقیه دخترا که از خوانواده جدا میشن گریه کنی!

- چرا گریه کنم؟ وقتی که بخاطر مامانم تن به این ازدواج دادم.  
( آره جون دلم. اونم من )

- آهان، پس گریه هاتو واسه وقتی گذاشتی که با عشقت ازدواج کردی؟  
با غیض به طرفش برگشتم.

وای اینکه چشماش از اعصابانیت پر خون شده!

فکر کنم. واسه امشب بسش بود. بی خیال این مرد دیوونه شدم.

و به طرف راه رویی که سه در داشت رفتم.

در اتاق اولی رو باز کردم. نه این اتاق یه تخته بود.

دومی رو باز کردم.

نه اینم حمام و دستشویی بود.

حتما سومی اتاق خواب بود. دیگه.

در و که باز کردم. از تعجب دهنم باز موند.

وای خدا! ببینی این دو مادر چه کردن!

چه حجله ای درست کردن. تمام با برگهای گل رز و شمعها نیمه سوز. نمیدونم کی وقت کردن بیان و شمعها رو روشن کن.

چقدر دلم می خواست. که همین امشب کیوان بگه. من تو رو دوست دارم. و از همون بار اولی که دیدمت عاشقت شدم. بعد منو بغل می کرد. و با هم وارد اتاق مشترک می شویم.

واقعا این همه غرور برایش تا حالا چه فایده ای داشت.

خب منم غرور داشتم. شاید همین غرور کیوان باعث شده بود. که

تا این حد منم مقابله بکنم. وگرنه خدا میدونه با یه اشاره

اصرار دلمو فاش می کردم.

اولین کارم این بود. که درو با کلیدی که پشت در بود. قفل کنم.

و با غصه لباسهامو در بیارم. نمیدونم چقدر طول کشید. تا

تونستم گیره های موهامو در بیارم. کاش کیوان اینجا بود. و مثل

همه عروس و دامادها اون کمکم می کرد. ولی نبود.

نمیدونم این جنگ بین ما تا کی ادامه داره. ولی خدا کنه. که طولانی نباشه. بعلاخره کارم تمام شد. از فکر سرم درد گرفته بود.

یه دست لباس رو تخت گذاشتم. یه تی شرت گشاد و یه شلوار راحتی. با حوله به دست به طرف حمومی که تو راه رو بود رفتم. و یه دوش آب گرم گرفتم. تا تمام آرایشم پاک بشن.

واقعا خسته بودم. دلم یه خوب راحت می خواست. با حوله ای که دور سرم بود. مشغول خشک کردن موهام وارد اتاق شدم.

کیوان رو تخت نشسته بود. خواستم حرفی بزنم. که خودش بی حرف به طرف در اتاق راه افتاد.

وقتی مطمئن شدم. که صدای آب میاد. سریع لباساشو بردم. و تو اتاق کناری گذاشتم.

وقتی برگشتم تو اتاق در و قفل کردم. بله آقا کیوان حالا برو اون اتاق تنهایی زندگیت و بکن. تا بعدا. برات دارم. با حرفات می خوام حاله منو بگیر. نشونت میدم.

رو تخت خوابیده بودم. و هی واسه کیوان تو دلم خط و نشون می کشیدم. که صدای در اتاق او مد.

-چیه؟

-چرا در و قفل کردی؟

-پ می خواستی چکار کنم؟ مگه قرار مون یادت رفته؟

-چه قراره؟

-مگه قرار نبود شما تو اتاق مهمان بخوابی؟

-شوکا درو باز کن.

-بر و بابا، خستم می خوام بخوابم. سر و صدا راه ننذاز. زشته

حالا همسایه ها چی میگن.

-حیف خستم.ولی فردا تکلیفم و با تو روشن می کنم.  
-حالا تا فردا.کی مرده کی زنده است.

واقعا خوابیدم.با ضربه هایی که به در اتاق می خورد.چشم هامو  
باز کردم.و غلتی زدم.تازه جا و مکان یادم اومد.چند صرغه  
دیگه به در خورد.  
-شوکا بیدار شو.الان عمه و روژان و مامانم میان.

با عجله از رو تخت پریدم پایین.ولباس عوض کردم.  
-واسه چی میان کله صبحی؟  
-فعلا در اتاق و باز کن.  
-چی، انگار وزیر وزراء می خوان بیان.  
-منم نمیدونم.واسه چی دارن میان.اگه در اتاق و قفل نمی کردی  
کاری نداشتم.

دیدم بیچاره راست میگه.دیگه غر نزدم.  
ورفتم دست و صورتم و شستم.و با حوله رفتم تو آشپز خونه  
و تکیه دادم.به این.و خونه رو از نظر گذروندم.آخه دیشب  
حتی نگاهی هم به خونه نکرده بودم.

هال بزرگ بود.یه سالن هم سمت راست بود.که اونم مبله بود.  
و چند تابلو به دیوار بود.لوستر نسبتا بزرگی که به سقف بود.  
و یه بوفه که گوشه سالون خودنمایی می کرد.  
ولی هال فکر کنم.بیست و چهار متری بود.که وسیله های  
صوتی تصویری روبروی آشپزخونه بودند.اونجا هم چند  
گلدون هم گوشه کنار بود.همینطور یه گل خونه قشنگ  
که پر از گلهای زینتی.و چند قفسه خوشکل که به گمونم  
چند قناری بودن.که با صدایشون آدمو از دنیای اطراف  
به اوج می بردن.  
مامان می گفت:خونه سه خوابس، فقط موندم که یه اتاق دیگه  
کجا خونه قرار داره.

-اگه دید زدن تموم شده برو یه دستی به صورتت بکش با  
این قیافه می خوای از مهمونات پذیرایی کنی؟  
-مگه غریبا ! که بخوام خودمو بزک کنم بعدش من گرسنمه.

-خب تا تو آماده بشی من میز و می چینم.  
-خب حالا ، چقدر دستور میدی.

تو کمد تا کمر خم شدم.خب چی بپوشم.آهان فهمیدم.  
یه کت و شلوار خردلی با نوار قهوه ای بود.بهتر بود، همینا رو  
بپوشم.یکم هم آرایش کردم. و موهام و باز گذاشتم.و یه گیره  
پروانه ای رو موهام زدم.  
جلو آینه ایستادم.واقعا خوشکل شده بودم.پس چرا کیوان  
منو نمی دید.با صدای زنگ به خودم اومدم.  
صدای کیوان بود.که خوشامد گویی می گفت.و تعارف می کرد.  
بهتر منم برم بیرون.هنوز قدم اول و بر نداشته بودم.که  
تازه یادم اومد.اونا واسه چی اومدن.  
رو تخت نشستم.وای حالا به مامان چی بگم.سریع رو تختی رو  
جمع کردم. و گوشه پایین تخت انداختم.که مامان چشمش به  
رو تختی بیوفته. و بعد تند یه رو تختی رو تخت پهن کردم.

واقعا خنگی شوکا، از وقتی بیدار شدی.همش در حال دید  
زدن بودی.خوب شد که یادم اومد.

با صدای ضربه ای به در اتاق سرم و پایین انداختم.و خیلی  
آروم گفتم:بفرمایید.

مامان و زن دایی و روزان وارد شدن.و دوباره تیریک گفتن.  
بعد یکم شوخی کردن، و و منو روزان و تنها گذاشتن.

-خب عروس خانم دیشب اینجا چه خبر بود؟

-وا خبری نبود.  
-جون من یعنی این پسر خاله ما هیچ حرکتی نزد؟  
-وای روژان نگو. من خجالت می کشم. بیا بریم بیرون خیلی  
گشمنه.  
-جان من. چقدر فعالیت داشتین!  
-بیا خانمی اینفده پررو نشو دیگه. جان شوکا رفتیم بیرون  
از این حرفا نرنی. خب ،

با هم رفتیم بیرون. که مامان گفت: شوکا مادر بیا یکم برات کاری  
پختم بخور.  
به گمونم اونقدر از خجالت سرخ شدم. که کیوان و روژان هم با  
لبخند نگام می کنند.  
البته کیوان با ولع داشت کاجی می خورد و هی لبخند ژکوند بهم  
میزد. و زیر چشمی برام ابرو بالا مینداخت.

وقتی مادر و زن دایی و روژان رفتن. از خجالت پریدم تو اتاق.

داشتم با انگشتام بازی می کردم. که کیوان در زد. و اومد تو  
-آه اه،، ببین مامانم چه عروس خجالتی گیرش اومده!  
-میشه بس کنی.  
-بلند شو ببینم. بیا بریم بیرون. منکه دیدم دو قاشق به زوره مادرت  
از کاجی خوردی.  
بیا سفارش غذا دادم. تا میز و جمع کنی. نهار رو آوردن.  
و به زور دستمو کشید و بیرون برد. بیا صدای شکمت الان در میاد.

سرمو انداختم پایین. و مشغول خوردن شدم. راست می گفت  
شکم صداش خیلی وقت بود. که در اومده بود.  
بعد از نهار کیوان رفت تو هال نشست. منم میز و جمع کردم.  
و یه چایی گذاشتم.  
بعد یکم میوه تو پشقابها چیدم. و بردم کنار کیوان گذاشتم.  
و بی حرف به طرف اتاق راه افتادم.

-حرفی نداری بزنی؟

-چه حرفی؟

-ببین شوکا میگم بیا بریم ماه عسل چی میگی؟

-نه نمیام. دو روز دیگه جواب کنکورم میاد. می خوام اینجا باشم.  
اگه دوست داری خودت برو.

با این حرفم کیوان با صدای بلند قهقهه زد.

-مگه داماد تنهایی میره ماه عسل!

راست می گفت، من چرا امروز اینقدر بی حواس شده بودم.

حالا حرفمو چه جوری جمع و جور کنم!

یکم به نگاش کردم.

-آدم یه بار میره ماه عسل. نه دوبار. تازه منو تو که ازدواجمون

صوری. مگه نه؟ البته تا زمانی که حاجی شرکت و به نامت بزنی.  
بعد هر کی راه خودشو میره.

با این حرفم کیوان قرمز شد. و هجوم آورد به طرفم. منم

که نزدیک اتاق بودم. سریع رفتم تو و درو قفل کردم.

کیوان با لگد به در میزد.

-جرات داری بیا بیرون. زندت نمیزارم. که بخوای با که دیگه ای

بری ماه عسل.

دیوونه شده بود. پشت سر هم تهدید می کرد.

البته منم کم نیوردم.

-داری زورت و به یه دختر نشون میدی؟

اصلا میدونی چیه من دوست ندارم باهات تا سر خیابون پیام.

-باشه دختر عمه. از این به بعد کاری باهات ندارم.

ولی حق نداری بدون اجازه من از در خونه بیرون بری.

-برو ببینم. مگه تو کی هستی، یه شوهر شناسنامه ای که بیشتر

نیستی. حالا هم برو. صدات و واسه من بالا نبر. که حوصله تو رو

ندارم.

کیوان دیگه حرفی نزد. و یه مشت محکم به در زد و رفت.

منم دوباره رو تخت خوابیدم. باز خوابم برد.  
خودم هم تعجب کرده بودم. که این همه خواب واسه چیه.  
منکه این قده خواب آلود نبودم.  
آروم بلند شدم، و گوشمو چشبوندم به در اتاق. هیچ  
صدایی از بیرون نیومد.  
یواش درو باز کردم. و آروم وارد هال شدم. نه کیوان نبود.  
چراغهای خونه رو روشن کردم. و به آشپزخونه رفتم.

حتما کیوان هم خوابیده بود. هرچی خواستم برم طرف اتاقش  
دلَم رضا نداد. بهتره واسه شام یه چیزی درست کنم. که زود هم  
آماده بشه.  
در یخچال و فریزر و باز کردم. همه چی بود. ولی من حوصله  
پخت و پز نداشتم. واسه همین گوجه و خیار شور، تخم مرغ  
از یخچال بیرون گذاشتم. خب فکر کنم املت زود درست میشه.  
پس بزنیم املت.

غدا زود آماده شد. میزو چیدم. و منتظر کیوان نشستم.  
آه پس کجا مونده.  
خب حتما رفته بیرون. پس بی خیال کیوان مشغول خوردن شدم.  
بعد از تمیز کردن. یکم میوه گذاشتم تو ظرف و رفتم رو مبل  
لم دادم. و tv رو روشن کردم. و همینطور کانل عوض می کردم.  
شاید یه فیلمی داشته باشن. بلاخره یکی از کانلا یه فیلم  
داشت که تازه شروع شده بود. صدای tv رو هم بلند کردم.

اگه کیوان خواب بود. بگمونم با این صدا حتما بیدار میشد.  
برم ببینم کیوان اصلا تو اتاقش هست یا نه.

به طرف اتاق رفتم. کیوان نبود. انگار لباساشو تو کمد چیده بود.  
یادم اومد یکم دیگه از لباسا تو کشو لباسا مونده. رفتم اونا رو  
هم برداشتم. و بردم گذاشتم تو کمد. و اومدم بیرون.



نگاهی به ساعت انداختم. تقریباً ساعت یازده و نیم شب بود. هنوز خبری از اون نبود. خودم و مشغول شستن ظرف ای شام کردم. و یکم گاز و دستمال کشیدم.

ای بابا ساعت دوازده شد. پس این کجا مونده؟  
احتمالاً هر جا باشه دیگه باید پیدا بشه.  
رو مبل دراز کشیدم. و منتظر کیوان شدم.  
اصلاً از حرف آبی که به کیوان زده بودم. ناراحت نبودم.  
چون حقتش بود. تا زمانی که اعتراف نکرده که دوستم داره  
منم کوتاه بیا نیستم.

ولی خب نگران بودم. که تا این ساعت کجا مونده. چراغها رو خاموش کرده بودم. که صدای آسانسور اومد. سریع رفتم تو اتاق و درو قفل کردم. و گوشمو چشبوندم به در. صدای در اومد. دیگه خیالم راحت شد.

درست که من کیوان و دوست داشتم. ولی قرار نبود. که دوست داشتن و از اون گدایی کنم. حالا که اون نشون میداد که منو نمی خواد. لزومی نداشت منم از احساسم به اون چیزی بگم. باید زبون باز کنه. و بگه که دوستم داره. اگر نه. عمراً که من حرفی بزنم. حاصرماً ازش جدا بشم. و تارک دنیا باشم. اما هیچ وقت جلو کیوان غرورمو خرد نکنم.  
اون شب تا نزدیکیهای صبح بیدار بودم. و به آینده نامعلوم خودم و کیوان فکر کردم.

نزدیک ساعت دو ظهر بیدار شدم. و از اتاق اومدم بیرون. باز خونه تو سکوت بود. و از کیوان خبری نبود.  
فکر کنم. دیگه باید به نبودش تو طول روز عادت کنم.

همینکه میدونستم شب بر می گرده خونه راضی بودم.  
یکم گوجه و خیار و پنیر تو نون پیچوندم و مشغول خوردن شدم.

تصمیم گرفتم که شام یه غذای مفصل درست کنم. باید خودمو  
تو خونه سرگرم میکردم. یکم وسایل و آشپزخونه رو جا بجا کردم.

و بعد مشغول پختن شام شدم.  
خورشت قیمه و برنج درست کردم. بعد هم سالاد و آماده کردم.

همه چیز آماده رو میز بود. فقط کیوان باید میومد.  
ساعت ده شد. و خبری از کیوان نبود.  
واسه خودم شام کشیدم. و حسابی به خودم رسیدم. خب نیاد.  
قرار نیست که من گرسنگی بکشم. چقدر خودمو دلداری  
میدادم. ولی خوب میدونستم که هر لقمه رو با زور دوغ و آب  
پایین فرستادم.  
بعد هم با بغض میز و جمع کردم. و غذای باقی مونده رو  
تو یخچال گذاشتم.

یکم فیلم دیدم. ولی هیچ کدوم منو از فکر نیومدن کیوان بیرون  
نکرد.  
دوباره دست از پا دراز تر به اتاق خواب رفتم. و دیگه منتظر  
اومدن کیوان نمودم. و خواب رفتم.

صبح ساعت نه بیدار شدم. امروز نتایج کنکور رو زدن.  
بعد از صبحانه لباس پوشیدم. و از خونه زدم بیرون.  
باید با اتوبوس به دو ایستگاه پایین تر میرفتم.  
تا به کافی نت برسم. خب نت تو خونه داشتیم. ولی کیوان  
رمز رو بهم نداده بود. البته خودم هم حرفی از خواستن نزده بودم.

وقتی رسیدم به کافی نت و شماره داوطلبی مو زدم. تا  
اسمو پیدا کنم همش دعا خوندم و دنبال اسمم گشتم.  
وقتی اسممو دیدم. که تو قبول شدها هست. اونقدر خوشحال  
شدم. که دلم می خواست جیغ بزنم. و همه دنیا رو  
بفهمونم. خب رتبه دو رقمی بود. و اینکه می تونستم یه رشته

آبرومندانانه انتخاب کنم.

دل‌خواست یکم تو خیابون‌ها قدم بزدم بهتر از خونه نشستن بود. کاش می‌شد. این خوشحالی و با مامان هم تقسیم می‌کردم.

ولی الان فقط می‌خواستم راه برم. و به فکر انتخاب شهرهایی که می‌تونستم بعدا انتخاب کنم بودم.

نهار بیرون یه ساندویچ خوردم. و تو پارک به پسر و دختر آبی نگاه می‌کردم. که چطور عاشقانه نگاه هم می‌کردن. چی می‌شد. کیوان هم اینطور عاشقانه منو دوست داشت.

اون اگه منو نمی‌خواست می‌تونست با حاجی مخالفت کنه. ولی خب شاید هم بخاطر شکایت و اذیت کردن من حاجی مجبورش کرده. دیگه هرچی بوده تمام شده. هرچند بعد از نامزدی با کیوان فهمیدم چقدر خواستگار داشتم. که مامان و حاجی با بهونه و بی‌بهونه اونا رو رد کردن. بدون اینکه بزارن من بفهمم.

اوف نگام به ساعت افتاد. ای وای ساعت پنج عصر شده بود. باید بر می‌گشتم خونه. ولی قبلش یه جعبه شیرینی خریدم. و به خونه برگشتم.

درو که باز کردم. صدای کیوان و شنیدم. یکم گوش و ایسادم. داشت با مامان حرف می‌زد. آرام سلام کردم. -عمه جان بیدار شدن. چشم عمه جان. از من خدا حافظ. بی حرف گوشی رو طرفم گرفت. -سلام مامان. مزده بده قبول شدم. -به سلامت پس زودتر بیاین خونه حاجی همه دور هم یه جشن کوچولو واسه دخترم بگیریم. -چشم. ولی اجازه بدین به کیوان بگم. اگه خسته نبود. حتما میایم

-به کیوان گفتم. اونم حرف تو رو زد.  
-چشم. حالا که اونم کار نداره. حتما میایم. پس فعلا. کار نداری مامان جان.  
-نه مادر به قربونت.

گوشی رو که گذاشتم. صدای کیوان هم بلند شد.  
-کجا بودی تا این وقت شب؟  
-رفتم کافی نت و اسه نتایج دیگه.  
-دارم می بینم. مگه خونه نت نداشت؟ که رفتی کافی نت.  
-من که نمیدونستم. تازه تو که رمز رو بهم نداده بودی.  
-تو گفتی که من بهت ندم.  
-یعنی خودت نمیدونستی؟  
-نه یادم نبود. ولی یادم هست که گفتم بدون اجازه حق بیرون رفتن نداری.

-یعنی چی، مگه اسیر آوردی؟ کیوان چرا اینجوری حرف میزنی؟  
-بین دختر عمه. آگه قراره توی این مدت که بقول تو زن و شوهر شناسنامه ای هستیم. و داریم زندگی می کنیم. هر جا که خواستی بری. به من اطلاع ندی، و یا بی خبر باشم. همه می فهمن که ما چه نقشه ای داریم. پس خواهشا. هر جا خواستی بری. منو تو جریان بزار، که مثل حالا دروغ گو در نیام.  
-باشه پسر دایی. فعلا بیا دهنو شیرین کن.  
کیوان با عصبانیت دستمو هل داد. و به طرف اتاقش رفت.  
به درک. کوفت بخوری. خودم که نمردم. حی و حاضر آماده خوردن شیرینیاها ایستادم. والا.

ولی خداییش حالم گرفته شد. نه تبریکی گفتم. و نه اصلا تحویل گرفت.

کیوان از اتاق بیرون اومد. گفتم فعلا یکم کار دارم. بیرون. آماده باش اومدم. بریم خونه حاجی.

بمون که باهات پیام همینکه کیوان از خونه زد بیرون منم سریع

لباسامو عوض کردم. و زنگ زدم به آژانس واسه ماشین.  
تو راه هم یه پیام برایش فرستادم. که من رفتم. خونه حاجی اومدی  
بگو منو رسوندی کار داشتی .

مامان و زن دایی و حاجی و همینطور شهروز به استقبال اومدن.  
-، شوکا پس شاه داماد مون کجاست؟  
-کار داشت زن دایی ، گفت بعدا میاد.

نزدیک ساعت ده و نیم کیوان اومد. با همه رو بوسی کرد. و با  
خنده خودشو پرت کرد رو دسته مبلی که نشسته بودم.  
از تعجب دهنم باز موند. این کیوان بود. خواستم یه حرف کلفت  
بارش کنم.. اما دیدم همه دارن نگاهمون می کنند.

-خب حال خانم خودم چطوره. ناراحت که نشدی عزیزم؟  
-نه بابا کاره دیگه بعضی وقتها پیش میاد.  
-خدا رو شکر که خانمم ناراحت نشده. مامان جان پس این شام چی  
شد.  
-عزیزم شام آمادهست. منتظر شما بودیم.

موقع شام کیوان مدام بهم میرسید. و حواسش بود. که چیز کم  
نباشه.

بعداز شام کیوان جعبه ای به دستم داد. و صورتم و بوسید. و تبریک  
گفت.

بعد همه یه هدیه به دستم دادن. و یکم شهروز شوخی کرد.  
ولی من تو توهم کار کیوان مثل خنگا فقط لبخند میزدم. تا کسی  
به گنجیم پی نبره. یعنی این کارا و اینطور حرف زدن بلد بود!

ولی با این حال حواسم بود. که شهروز مثل همیشه نیست.  
انگار سرش به جایی خورده. چرا یکدفعه مات من میشه. و چشم  
از من برنمیداره؟ خدا این و شفا بده. نمیدونم کیوان هم متوجه

شده بود یا نه ولی تابلو بود که هی خودشو بهم می چسبونه.

تو یه فرصت که کیوان داشت با حاجی حرف میزد رفتی پیش  
شهر روز نشستم.

-نبینم غم داداشم و. که اشکم درمیا.

-چیزی نیست عزیزم.

من،،، عزیزم،،، تا دیروز که می گفت خواهری، آجی گلم!

از رو نرفتم و دوباره گفتم

-اگه منو خواهر خودت میدونی بگو مشکلات چیه؟

شهر روز یکم جا بجا شد و گفت.

-حالا که همیشه حرف بزنی بعدا میگم.

-همیشه حالا یه کوچولو بگی؟ خواهرت دق می کنه.

شهر روز با خنده گفت.

-خدا اون روز و نیاره باشه حالا اگه فرصت شد میام خونتون. اگر

نه تلفنی بهت میگم.

-باشه ولی زیاد منو منتظر نذاری.

نمیدونم چرا شهر روز و که ناراحت دیدم. حالم بیشتر گرفته شد.

بغض کار کیوان هم تو گلم بود. واسه اینکه کسی به حالم پی

نبره بلند شدم و به اتاق رفتم و لباس پوشیدم و اومدم پایین.

-کیوان عزیزم، دیگه زحمت و کم کنیم.

کیوان هم بلند شد. هرچی همه اصرار کردن که شب اونجا بمونیم

راضی نشدیم و سوار ماشین شدیم و از خونه زدیم بیرون.

همینکه یکم از خونه دور شدیم صدای فریاد کیوان به هوا رفت.

-چرا منتظر نموندی؟ فکر کردی برام مهمی. فقط بخاطر خودم که جلو بقیه

ضایع کردی. دارم میگم.

میدونستم اگه یک کلمه حرف بزنی. اشکام سرازیر میشن.

واسه همین فقط سکوت کردم و تا خونه هیچی نگفتم.

با هر زحمتی بود. خودم و آروم نگه داشتم. ولی همینکه به اتاق رسیدم. سرمو

تو متکا فرو کردم و به حال روزم گریه کردم.

انگار تازه باورم شده بود که تمام محبتاش که تو بیمارستان به من می کرد فقط از روی ترحم بوده و یا شاید به خاطر مامان بوده.

هرچی بود دیگه باورم شد دوست داشتن نبوده شاید یکی دوبار که منو هم بوسیده هم از روی هوس بوده و گرنه هیچ دلیلی برای این کارش به ذهنم نمی رسید.

صبح با قیافه داغون بیدار شدم باز خبری از کیوان نبود. واسه همین با تاب دو بنده و شلوار کوتاه به آشپزخونه رفتم و چای سازو زدم. با اینکه اصلا اشتهایی نداشتم ولی به زور یه دونه از شیرینی های دیشب و با چایی خوردم.

حوصله غذا پختن هم نداشتم بی خیال روی مبل دراز کشیدم. نزدیک ساعت یک بود که صدای تلفن خونه بلند شد.

-الو بفرماید.

-سلام شوکا.

-سلام شهروز خوبی؟

-ممنون تو چطوری.

-ای بد نیستم.

شهروز چرا ساکتی؟ زنگ زدی که سکوت کنی؟

من منتظرم. بگو دیشب چرا ناراحت بودی؟

-شوکا دارم کارا مو انجام میدم که از ایران برم.

-چرا؟ کجا شهروز؟

-راستش دیگه نمی تونم اینجا بمونم.

-یعنی چی شهروز! تو که بخاطر کارت همش در حال سفری. دیگه

رفتنت چه صیغه ایه؟

-دیگه نمی تونم اینجا باشم و کسی و که دوست دارم با یکی

دیگه ببینم.

-یعنی چی؟ این چه حرفیه، مگه نگفتم، بزار برم با شبنم

حرف بزنی. حالا به حرفم رسیدی. دیدی گفتم دوستش داری.

ولی مهم نیست یه نامزدی که بیشتر نیست میرم باهانش حرف  
میزنم.

نه شوکا مسله شبنم نیست.

-پس کیه شهر روز؟ اسمشو بگو هر جور شده راضیش می کنم.  
اون دختر که تو دوستش داشته باشی. مگه مغز خر خورده تو رو  
نخواد.

-ولی اون دیگه دختر نیست شوکا. اون ازدواج کرده.

-خب دیوونه چرا زودتر به من نگفتی. خودم جلوی ازدواجشو  
می گرفتم.

-آخه فایده ای نداشت اون منو نمی خواست.

-خب تو از کجا میدونستی؟

-از حرف زدنش فهمیدم. بعد تا اوادم حرف بزنی یکی دیگه پا  
جلو گذاشت. که از قبل اونو دوست داشت.

-آهان ، پس بخاطر یکی دیگه عقب کشیدی؟

ولی باید باهانش حرف میزدی. میذاشتی اون دختر انتخاب کنه. اما  
تو بجای اون تصمیم گرفتی. واقعا که شهر روز ، اشتباه کردی.

حالا هم که دختره ازدواج کرده. ولی تو هنوز فرصت عاشق شدن  
رو داری. می تونی بهتر از اون دختر رو پیدا کنی.

البته اگه به خودت فرصت بدی. و از ایران نری.

تاز شهر روز به فکر حاجی و زن دایی هم باش. و اینقدر خود خواه  
نباش. با خارج رفتن کاری درست نمیشه.

-ممنون شوکا. چشم به حرفات فکر می کنم. اگه دیدم می توئم

این موضع رو که دیگه عشقم مال من نیست و واسه خودم توجیح  
کنم. می مونم. اگر نه، چاره ای ندارم. بجز اینکه یه مدتی

از اینجا دور باشم.

-ایشالله که تصمیم درست و میگیری. و پیش خودمون میمونی.

مرسی شوکا جان. کار نداری؟

-نه داداش ، فقط مواظب خودت باش.

بعد از خدا حافظی با شهر روز تا شب فکر مشغول حرفای شهر روز بود.



اما هرچی فکر می کردم. آخر نفهمیدم. که شهروز با کدوم دختر بوده.

تقریباً دو هفته از ازدواجمون می گذشت.  
اون روز کیوان رو کاغذی که به یخچال زده بودیم. نوشته بود. که  
یه جلسه کاری داره. و ساعت یک به خونه میاد. تا لباساشو تعویض  
کنه.

منم براش تدارک یه نهار مفصل و دیدم. و منتظر او مدن کیوان  
نشستم. با صدای کلید که تو در چرخید. به استقبالش رفتم.  
بلاخره باید منم یه قدم بر میداشتم. بلکه زندگیمون از این  
وضع بیرون بیاد.

سلام.

-سلام.

-تا تو لباسا تو عوض کنی. منم میز و می چینم. نهار قورمه سبزی  
درست کردم. برگشتم تو آشپزخونه و مشغول چیدن میز شدم.

کیوان دوش گرفت. و با کت و شلوار طوسی و کروات راه راه  
طوسی و سفید و پیراهن آبی کم رنگ به آشپزخونه او مد.

-دارم میرم. نهار هم نمیخورم.

-چرا من بخاطر تو این همه زحمت کشیدم؟

با عصبانیت نگام کرد.

-با تو بشینم نهار بخورم! مگه عاقل کمه! تو رو نگاه کنم. اشتها  
کور بشه.

با این حرف انگار یه چیزی اندازه تخم مرغ تو گلوم گیر کرد.

چقدر دلم سوخت. چرا مگه من چی کم داشتم.

چرا باهام اینطوری رفتار می کرد.

با این حال خودمو جمع جور کردم. و شونه ای بالا انداختم.

و خودم نشستم و مشغول خوردن شدم.

خدا میدونست که چقدر خودمو کنترل کردم. که جلوش گریه نکنم.

از اون روز به بعد فاصله منو کیوان هر روز بیشتر از دیروز می شد.

انتخاب رشته هم حقوق محض زده بودم. از لج کیوان اکثر شهرهایی رو زدم. که از تهران فاصله زیادی داشتن. دلم می خواست تا می تونم از اینجا دور باشم. فقط یه انتخاب تهران زدم. و منتظر نتیجه ها موندم. هر روز تو خونه بودم. و درست مثل ارواح تو خونه راه میرفتم. مامان و زن دایی هم خیلی کم به دیدن مون میومدن. چون آخر هفته ما پیش اونا میرفتیم. که رفتار کیوان مثل قبل بود.

بوسه های ریز و گردن گذاشتن گردنم. و نفس کشیدن طولانی از موهام همین. و وقتی هم که از خونه حاجی بیرون میومدیم. زود می گفت جو گیر نشی. چون اینا فقط واسه فریب خوانواده هامون هست. بعد هم هرکسی راهی اتاق خودش می شد.

توی این مدت شاید تو خلوت خودمون به اندازه انگشتها دستمون با هم حرف نزده بودیم. دوباره رفته بودم تو لاک خودم.

نمیدونم چی بگم. خوشبختانه با بدبختانه دانشگاه تهران قبول شدم. هر چی بود. شاید قسمت بود. که تهران ماندگار بشم.

روز اولی که قرار بود. به دانشگاه برم. اولین کارم این بود. که حلقه ازدواجمون از دستم در بیارم. دوست نداشتم. کسی اونجا از ازدواجم با خبر بشن.

مثل یه دختر مجرد به دانشگاه قدم گذاشتم. یه حس خوبی داشتم. اکثرا هم سن و سال بودن. و من دو سال از اونا بزرگتر بودم. فقط دوتا از دخترا و سه تا از پسرا هم سن من بودن. که بالطبع با دخترا زود دوست شدم. نسترن و نازنین.

خوش به حالشون انگار هیچ غمی نداشتن. اونقدر سر زنده و شاد بودن. که من به حالشون غبطه می خوردم.

بیشتر وقتم با اونا می گذشت. توی این دو ماه شهروز از ایران رفت. و باز من منه تنها تنهاتر شدم.

تازه نسترن با پسری به اسم امیر دوست شده بود. و نازنین هم با پسر عموش نیما بود. که از سالها قبل خاطر خواه هم بودن.

نیما و امیر و ارسلان سه دوست بودن. که از قبل با هم آشنا بودن. و توی شرکت که مدیر عاملش ارسلان بود. کار می کردن.

روزهایی که کلاس داشتیم بعد از کلاس هر شیش نفر دور هم تقریبا روزهای شادی رو با هم می گذروندیم

این وسط کسی هنوز از ازدواج من خبر نداشت. نسترن و نازنین این وسط خیلی سعی داشتن که منو ارسلان و به هم نزدیکتر کنند.

اما من قبول نمی کردم. جدا از تلاش بچه ها خود ارسلان هم خیلی سعی می کرد. که نظرمو به خودش جلب کنه. بجز ارسلان خیلی از پسرای دانشگاه هم سعی داشتن که به هر طریقی نظرمو جلب کنند. ولی خب من دوست نداشتم.

و اینکه من هنوز دلم کیوان و می خواست. با اینکه مثل غریبه ها با هم رفتار می کردیم.

هنوز کیوان صبح از خونه میزد بیرون و شب بر می گشت. منم همه وقت های بیکاریمو با دوستهای جدیدیم می گذروندم. تقریبا هم جا با هم بودیم.

پارک ، سینما ، و کافی شاپ. تازگیها هر شیش نفر مون پای

ثابت مهمونی های هم دیگه بودیم. البته بجز من که مهمونی نداشتم. و اگر هم مهمونی داشتم. بیرون از خونه تو رستوران می گرفتم. تا کسی از وضع من مطلع نباشه.

روزها از پی هم می گذشتن و من تو روزها خودمو گم کرده بودم.

پنج ماه از ازدواج منو کیوان گذشته بود. هنوز مثل گذشته بودیم. تنها فرقی که داشت. حساب پرو پیمانی بود. که هم از طرف کیوان و هم از طرف مامان و حاجی پر می شد.

هنوز محبتهای کیوان فقط به خونه حاجی ختم می شد. بعضی وقتها اونقدر از رفتارهای کیوان گیج میشم. که می مونم تو کار این بشر. که چطور اینقدر قشنگ نقش بازی می کنه.

باهام شوخی می کنه. حتی جلو حاجی غذا با قاشق خودش تو دهنم میزاره. بارها دیدم که چطور سرمو تو سینه اش فشار میده. و عطرتنمو با نفسهای بلند به ریه اش می فرسته. واقعا این کاراش یعنی چی!

دلم می خو است با کسی دربارش حرف بزنم. دارم دیوانه میشم. هر دفع وقتی بر می گردیم. خونه کلی باهام دعوا راه می ندازه که خیال بافی نکنم از رفتار اتش.

و من چقدر تو اتاق و تو تنهایهام گریه می کنم. هر چند تو تمام رفتارها من باهات همراه نیستم. ولی تا کی باید مثل مجسمه فقط نگاه کنم. یا خودمو مشغول حرف زدن با بقیه بکنم.

صبح گیج با چشمهایی پف کرده از اتاق اومدم بیرون. طبق معمول کیوان شرکت بود. و من تنها. بعد از یه دوش آب گرم به آشپزخونه رفتم. چشمم به نامه چسبیده به در یخچال خورد. طبق قرار به همدیگه با نوشتن روی برگه با هم حرف میزدیم.

کاغذ و برداشتم و نگاهش کردم.

"امشب شام خونه حاجی هستیم. ساعت هشت میام. حاضر باش"

وای ما که دیشب خونه حاجی بودیم. هر شب هر شب که همیشه اونجا بریم. تازه من ساعت یک دانشگاه دارم. اصلا دوست ندارم برم.

اما چرا استرس گرفتم! نکه نمی رفتیم. خونه حاجی اما خوب هفته ای یه بار بود.

ولی دوشب پشت سر هم نه. اون وقت این چه معنی می تونست داشته باشه.

کاش دیشب یکم بیشتر حواسم جمع می کردم. وقتی که حاجی و کیوان با هم حرف میزدند.

نگام طرف ساعت رفت. وای ساعت یازده شد. سریع لباس پوشیدم. و زود آماده شدم. و با دو خودمو به ایستگاه رسوندم. به دانشگاه که رسیدم. سرمو تو کیفم فرو کردم. که یکی محکم از پشت زد تو کمرم. یه لحظه نفسم از درد تو سینم حبس شد. با عصبانیت برگشتم. که نسترن و نازنین پشت سرم ایستادن. و دارن با لبخند نگاه می کنند. یه آن کنترلم و از دست دادم. و با دوست محکم زدم رو سینه هر دو تاشون. و نفسم با صدا بیرون فرستادم. آخیش راحت شدم.

اون دوتا با چشمهای وزق کرده مات نگاه می کردن. بعد از چند لحظه صدای آخوشون به هوا رفت. وای شوکا چقدر محکم زدی! الهی دست بشکنه. الهی دستات چوب بشن.

-خفه، تا شما باشین دفعه دیگه اینطوری منو نزنید. حالا هم بنالید ببینم چی می خواین بگین؟

نازنین با خنده گفت: تو از کجا فهمیدی؟

-حالا، یا لا زود بگین. الان کلاس شروع میشه.  
باهم راه افتادیم. که نسترن گفت: فردا شب دعوتیم.  
-ا، کجا انوقت؟  
-یه مهمونی شاهانه.  
-جدی؟  
-آره، خونه ارسلان.  
-چه عجب این ارسلان مهمونی شو تو خونه گرفت. حالا به چه  
مناسبت هست؟  
-مناسبتش قرار داد مهمی که با دو کشور خارجی بسته.  
-پس لازم شد. یه کادو هم بگیریم. دیگه.  
-بله. اگه دوست داشته باشی.  
-بسه نسترن. چرا با عشوه حرف میزنی.  
-همینطوری دوست دارم.  
-حالا چی بخریم؟  
-نازنین گفت: فراره منو امیر باهم کادو بدیم.  
-نسترن هم گفت: منو نیما هم با هم کادو می گیریم.

پس میمونه. من. چی بخرم؟  
-نسترن: من میگم کادو می تونی با ارسلان دوست بشی.  
-دهنتو ببند نسترن.  
-باشه. بابا من نظر مو گفتم.  
-خب نازنین تو چی میگی؟  
-من می ترسم حرف بزنم.  
-وا، چرا.

-آخه،، نه اصلا ولش کن. خودت نظری نداری؟  
تا او مدم حرف بزنم. استاد وارد کلاس شد. همش داشتم فکر  
می کردم. چی بخرم. که یاد ست کامله کمر بند و کیف کیوان  
افتادم. خوبه همین ست و واسه ارسلان میخرم.

با اصرار نسترن و نازنین و دنبال خودم تو پاساژ نزدیک دانشگاه  
بردم. و بعد از خرید تو کافی شاپ نشستیم. و در باره

رفتن به خونه ارسال برنامه ریختیم. چون فردا کلاس نداشتیم.  
وقتی ساعت رفتن و گفتن، پیش خودم گفتم: خوبه. تا ساعت ده  
دیگه برمی گردم خونه.

-نازنین گفت: ساعت نه مهمونی شروع میشه. ولی ما دورتر  
میریم.

-چرا؟

-خب جشن تا نیمه های شب ادامه داره. زودتر بریم خسته میشیم.  
-اما من نمی تونم دیر به خونه برم.  
-وای شوکا، مثل بچه ها میمونی. یعنی چی ساعت ده باید خونه  
باشی؟! یه شب که هزار شب نمیشه.

-خب حالا تا فردا شب یه فکری می کنم.

تو راه برگشت همش تو فکر بودم. که چطور به کیوان خبر بدم.  
بهتر دیدم. که بگم شب میرم پیش مامان. اونقدر  
تو فکر نقشه کشیدن بودم. که به کل یادم رفت. که قراره امشب  
با کیوان بریم خونه حاجی.

صدای چرخوندم کلید تو در ، تازه یادم اومد. ای وای خاک تو سرم  
من هنوز آماده نشدم. زود پریدم تو اتاق، و تند تند آماده شدم.  
اومدم بیرون. و بدونه حرف دنبال کیوان راه افتادم.  
تو راه به نظرم اومد. کیوان واسه گفتن حرفی شک داره.  
بی خیال اگه بخواد خودش حرف میزنه. سرمو به شیشه  
ماشین تکیه دادم. و تا خونه حاجی چشممو بستم. روبروی  
در ساختمون چشممو باز کردم. و از ماشین پیاده شدم.  
و بی حرف به طرف در راه افتادم. و منتظر کیوان نشدم.

نزدیک ساختمون کیوان خودشو بهم رسوند. و دستمو محکم کشید.  
-چه خبرته! سرت و انداختی پایین داری میری. بزار باهم بریم.  
بعد دستشو دور کمر انداخت. و با هم وارد شدیم.

-خوش اومدی عزیزم.  
-ممنون زن دایی ببخشید، ما هر شب افتادیم خونه شما.  
-این چه حرفیه ، خونه خودتونه.دیگه قرار نبود.که تعارف کنی.

به حاجی هم سلام کردم.  
می خواستم پیرسم پس مامان کجاست.که دایی گفت: مامانت رفته  
خونه پروین جون.وشام اونجا دعوته.  
-آروم کنار دایی روی مبل تک نفره نشستم.باید امشب بفهمم  
قضیه این دعوت مشکوک چیه.تا وقت شام حرفهای متفرقه زیادی  
زده شد.اما بعداز شام حاجی یه پاکت به دست کیوان داد.  
-اینم سند شرکت که قول شو بهت دادم.  
-ممنون بابا.اجازه بدین دستتون و ببوسم.  
بعد خم شد.که حاجی دستشو عقب کشید.

پس همه چیز داره تموم میشه.ازدواج ما هم به آخر رسید.  
دلم می خواست فریاد بزنم.و بگم، چیکار کردی حاجی.  
چرا زندگی نیم بنده منو با این سند به باد دادی؟  
من به همین بودن کنار کیوان راضی بودم.اونم ازم گرفتین.  
این کارو با زندگیم نکنید.عشقمو نگیرید.  
خدایا من چقدر بدبختم.چرا مهر این آدمو به دلم انداختی؟ چرا حالا  
که منو نمی خواد.این حس و از دلم بیرون نمی کنی؟  
دایی من این لطف شما رو نخوام باید به کی بگم.

کاش دیشب تو حسرت کارهای کیوان نمی رفتم. که حالا رو دست  
بخورم.  
با زور دو سه بار نفس کشیدم.تا یکم راه نفسم باز بشه.  
چه زود بازی شروع نه شده تمام شد.

آخ کیوان کاش یه بار تو خونه خودمون دستمو می گرفتی  
و یه بار منو خانمم صدا می کردی.منکه به همین صدای پای  
کیوان هم دلم خوش بود.این و هم ازم گرفتی حاجی.



خدایا کرمت و شکر.

اصلا نفهمیدم چطوری و کی به خونه رسیدم. وقتی وارد شدم  
بی حرف به اتاقم رفتم. و در و قفل کردم.  
اونقدر بی صدا گریه کردم. که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با سر درد بدی از خواب بیدار شدم. حتی حوصله  
اینکه صورتم و که بشورم و هم نداشتم.  
تلو تلو رفتم تو آشپزخونه و رو صندلی نشستم. طبق عادت سرمو بلند کردم ،  
و به در یخچال نگاه کردم. باز رو برگه یه نوشته تازه  
دیدم.

"شب خونه نیستم. برو خونه حاجی .یا پیش مادرت"  
چیه شوکا منتظر یه حرف دل گرم کننده از کیوان بودی؟  
نمی دونستم چی کاری باید انجام بدم. اینجا موندم دیگه فایده ای  
نداشت. هنوز یه روز از واگذاری شرکت نگذشته. دیگه شب و  
هم نمی خواد بیاد خونه.  
باید کجا میرفتم. هرچند خونه ای که توش بودم. به اسم خودم بود.  
اما این خونه رو دیگه بدون کیوان نمی خواستم. حتی نفس کشیدن  
تو این خونه هم برام سخت شده. باید میرفتم.

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم. به اتاق رفتم و گوشی رو  
نگاه کردم. نسترن بود. ولش کن. حوصله خودمو هم ندارم.

ولی با یادآوری مهمونی امشب. جرقه ای به ذهنم رسید.

-چه عجب، کجایی یه ساعته دارم زنگ میزنم.  
-خونه. قرار بود. کجا باشم؟  
-ول کن اینا رو امشب و چی کاره ای؟ میای مهمونی؟  
-آره میام.  
-خب زنگ زدم. بگم بیا خونه ما. نازنین هم داره میاد اینجا. که

بعد از آماده شدن. از اینجا بریم .  
-میگم نسترن واسه یه نفر دیگه تو خونت جا داری؟  
-از جا که جا داریم. اما باید با اون دونفر هم خونم حرف بزنم.  
حالا واسه کی می خوای؟  
-واسه خودم.

-وا شوکا مگه تو پیش خوانوادت زندگی نمی کنی؟  
-چرا. اما یه مشکلی پیش اومده. می خوام یه چند وقتی بیام خونه  
دانشجویی زندگی کنم. ببینم چطور یه. چی میگی؟

-اصلا گور بابا ی مشورت بلند شو جمع کن. همین حالا بیا.  
ولی بگم شوکا امشب مهمونی افتادیم هان.  
-باشه. دیوونه. ولی امشب وسایلمو نمیارم. احتمالا فردا ، تا جمع و جور  
کنم. وسایلمو.  
-باشه. هر موقع اومدی. قدمت سر چشم.  
-ممنون عزیزم.

بعد از خداحافظی. دوباره برگشتم تو آشپزخونه. و سرمو با دو  
دست گرفتم. و با صدای بلند به حال و روزم گریه کردم.

هنوز مثل یه احمق از خدا می خواستم که مهر مو تو دل کیوان  
بندازه. با آه و اشک مجبوری یکم چایی خوردم. و یه دوش گرفتم.  
و لباسهایی که قرار بود، امشب بپوشم. تو یه ساک کوچیک گذاشتم.

دلَم میخواست همین امروز از اینجا برم. ولی واسه دل خودم هم  
که شده. باید یه دو روز به کیوان مهلت بدم. تا فردا روز خودمو  
سرزنش نکنم.

کلا امشب مایل به رفتن مهمونی خونه ارسالان نبودم. ولی بهتر از نشتنو  
گریه کردن بود. مخصوصا اینکه کیوان هم شب به خونه  
بر نمی گشت.

تازه یادم افتاد. که کیوان هیچ وقت شب بیرون از خونه نمونده بود.

نکنه دیگه هیچ وقت به خونه بر نمی گرده.  
اگه اینطوری باشه. من برم خونه نسترن چکار؟  
می خوام جایی باشم، که بوی کیوان و بده. نمی تونم برم. چرا  
بدونه فکر حرف زدم. چرا نسترن و به زندگیم حساس کردم.  
نمی توانم مگه میشه برم جایی که بوی کیوان به مشامم نخوره!  
نه همین جا میمونم. لااقل کسی از دردم با خبر نمیشه. اگه شب  
گریه کنم، کسی نمی فهمه. آره میمونم تو خونه خودم. با این فکر لباس  
پوشیدم. و به خونه نسترن رفتم.

ساعت نزدیک به چهار به خونه دانشجویی نسترن رسیدم.  
به به شوکا جون ، خوبی عزیزم.  
-مرسی. شرمنده مزاحم شما هم شدیم.  
-این چه حرفیه. مهمانهای نسترن رو چشم ما جا دارن.  
-قربونت خانمی. مگه نازنین ونسترن نیستن؟  
-چرا. دیوونه ها واسه اینکه کمتر وقتشون گرفته بشه. با هم رفتن  
حموم.  
-من میگم چطوری با این دیوونه هم خونه شدین.  
-وای نگین شوکا جون، نسترن یه گلپه که نگو.

-||| ، ببین کی اومده. نازنین.  
-سلام. ساعت حموم. شما خجالت نمی کشی. باهم رفتین حموم؟  
-نگو به جان خودم. اگه مرد بودم. همین امروز میرفتم خواستگاری  
این ور پریده.  
-خفه نسترن. من گفتم با تو نیام. هی گفتی. هرچی تو داری منم  
دارم. نکبت، دریده. نگو خانم هیز تشریف دارن. بی تربیت.

-وای بچه ها بسه دیگه. توهم نازنین. این می مونه آویزه گوشت  
که دیگه گول زبون این هیز خانمو نخوری.

-شوکا واسه امشب چی می پوشی؟  
-من که یه کت و شلوار آوردم.  
-مگه می خوای بری. جلسه اداری دختر؟  
-راست میگه نسترن. یه لباس از اون یه وجب پارچه دارن میوردی.  
-دیگه چی. مگه قراره اونجا شو لباس راه بندازم.  
-ولش کن نازنین. همینکه اومده. کافیه. این دختر ما خیلی پاستوریزه  
ست. شما هم به دل نگیر. نسترن حرف زیاد میزنه.  
-حالا چه ساعتی بریم؟  
-ساعت نه خوبه.  
-چرا! زودتر بریم دیگه. مهمونی که خونشون نیست.  
-پس کجاست.  
-باید بریم لواسان دیگه. تا اونجا هم کلی راه.  
-خب باشه. مگه می خوایم بریم مهمونی خانوادگی.  
-پس مهمونی چی میخوایم بریم. اگه خانوادگی نیست؟  
-تحویل بگیر نسترن.  
-چی میگی. تو هم. بابا می خوایم بریم. یه مهمونی دوستانه. منکه  
قبلا گفتم. قراره تا نیمه شب طول بکشه. بعدش هم هر وقت تمام شد. باهم میآیم  
نهایتش شب بمون اینجا دیگه. تعارف که  
نداریم. خوشکله.

مهتاب. مهتاب.  
-بله، نسترن. چرا خونه رو گذاشتی رو سرت دختر. انگاری از  
پشت کوه اومدی. هی میگی مهتاب.  
-مرض بدو بیا یکم به قیافه شوکا یه دستی بکش.  
-شوکا جون مگه خودت بلد نیستی؟  
-ول کن مهتاب، اگه به شوکا باشه. مثل بچه دبستانی ها  
ماله می کشه به صورتش.  
بعد هر سه شروع به خنده کردن.  
-کوفت رو آب بخندید. نکبت. اصلا من و چه به اومدن با شما.  
خودم میرم.

بعد وسایلمو به دست گرفتم. که نسترن اومد طرفم. و منو به آغوش کشید.

-چته شوکا. داریم شوخی میکنیم. یکم دلمون وا بشه. والا تو بدونه آرایش هم کلی از ما سری. عزیزم.

حالا هم بیا بشین تا دیر نشده یکم موهاتو درست کنه.

نه. موهام که زیر روسریه. فقط یکم به صورتم برسه کافیه.

-جان من، باز این لچک و میخوای بندازی رو سرت. حیف این موها نیست.

-ببین نسترن، من با همین بقول تو لچک راحترم. خواهشا کاری به پوشش من نداشته باشین.

-راست میگه. نسترن. چکارش داری.

-ممنون نازنین.

-خواهش گلی.

باشه من تسلیم ولی اونجا با اون دخترایی که من میدونم چه شکلی میان اذیت میشی. ممکنه مشتی لیچار بارت کنند. واسه خودت گفتم.

-میدونم. ولی من اینطوری راحتم. مشکلی هم با بقیه ندارم.

من همینم که هستم.

-خب حالا اگه رو بهش بدیم. تا فردا میخواد بره رو منبر برامون.

-کوفت. من اگه میگم لباس باید پوشیده باشه. یا موهاتون بیرون نباشه. واسه خودتون میگم. قبلا من نهی از منکر کردم. دیگه خود دانید.

-تحویل بگیرین. من که گفتم. با شوکا در نیوفت.

-بیا عزیزم. بشین ببینم.

-شوکا جون چند وقته آرایشگاه نرفتی دختر؟

-چرا مهتاب جون؟

-آخه صورتی که من می بینم. انگاری تا حالا نخه بهش نخورده.

-خیلی وقته. اگه اذیت میشی. نمی خواد. عزیزم.

نه بابا. خودت میگم اذیت نشی یه وقت بعد بگی مهتاب صورتم و پوستمو کند.

نه تو کار تو انجام بده. منم شکایت نمیکنم.

راست میگفت، من بعدا از ازدواج دیگه آرایشگاه نرفته بودم.  
فقط یکم ابرو هام و تمیز میکردم. مگه کیوان بر اش مهم بود. که بخوام بر اش  
خودمو بزک کنم. اصلا مگه به صورتتم نگاه می کرد.  
مامان و زن دایی هم خیلی اصرار داشتن که برم و یه دستی  
به صورتتم بکشم. یا یکم مو هامو کوتاه کنم. رنگی بز نم. ولی من  
هر بار با بهانه اینکه صورتتم مو نداره. و اینکه کیوان دوست نداره  
مو هامو کوتاه بکنم. یا رنگ. دیگه اصرار نمی کردن.

وای چه ویلایی داره این بی شرف. میگم بچه ها امشب  
مهتاب نیستم اگه این ارسلان و تور نکنم.

نسترن و نازنین با چپ چپ نگاه کردنش گفتن. اگه تونستی. ارسلان  
و تور کنی. یه شام دعوت ما هستی.  
-جدی. پس امشب ببینید چه میکنم.  
-نازنین: نظر تو چیه شوکا؟  
-من. چرا نظر منو می پرسی؟  
-آخه بچمون نمیدونه که ارسلان مجنون تو ء.  
-بس کن. نازنین من کاری به ارسلان ندارم. فقط برام یه دوسته.  
خواهشا دیگه دوست ندارم دربارش حرف بزنیند. اینو چند بار بگم.

-خب حالا. انگاری چی گفتم. باز برامون طاقچه بالا گذاشت. خب  
بیچاره خودشو کشت، چی میشه یه گوشه چشمی بهش داشته  
باشی.

-اگه باز میخواین حرفهای قبل و تکرار کنید. بگین. تا دیر نشده من  
برگردم.  
-نسترن: وای بسه. اصلا به ما چه نازنین. ارسلان خودش زبون داره.  
اونقدر هم دختر دیده هست، که بتونه شوکا رو رام خودش بکنه.

مهتاب: مگه ارسلان از شوکا خوشش میاد؟

-نازنین: اوف گفتی. یه مجنونیه که بیا و ببین. ولی شوکا خله تحویلش  
نمی گیره.  
-بس دیگه بریم. تو ببینم ارسلان چه کرده.  
بیا شوکا. چرا نمیای؟  
-من من برم. نسترن.  
-خفه ببینم. نمیدونی نازنین حرف مفت زیاد میزنه. بریم ببینم.

با کشیده شدن دستم. هر چهار نفر رفتیم داخل.  
خب خداییش ویلا حرف نداشت. ولی باز به پای خونه دایی نمیرسید.  
درسته که ویلا بزرگ بود. ولی من هنوز سر حرفم بودم.

مهتاب: میگم بچه ها ما زود نیومدیم؟  
-نه بابا زود چی. تازه فکر کنم. دیر هم اومدیم. نگا اونجا رو ببین.  
چقدر ماشین تو پارکینگ هست.  
-خب تو هم ماشین میوردی تو دیگه.  
-برو ببینم بابا این همه ماشین مدل بالا ماشینم خجالت میکشه.  
یه دویست شیش که این حرفا رو نداره.  
هنوز به داخل درست وارد نشده بودیم. که ارسلان با لبخند خودشو  
به ما رسوند.

-سلام سلام. خانمهای محترم. چه عجب! چقدر طولش دادین شما؟  
-نازنین: سلام مگه قرار بود. ما بیایم میز رو به چینیم ارسلان.  
-نفر مایید خانم. شما چشم نیما جا داری.  
-اون که البته. ولی کو نمی بینمش. حالا یه امشب ما خواستیم با  
دوستام ون بیایم. اون خودشو کجا کم و گور کرده. معلوم نیست.  
-نسترن: آره امیر و هم نمی بینم من.  
-شما بفرمایید، اونا هم از صبح با من گیر بودن. رفتن لباس عوض  
کنند.

-شوکا خانم شما خوب هستین؟  
-ممنون. تبریک میگم.  
-متشکر بفرمایید خواهش می کنم.  
همه با هم رو مبل کنار هم جا گرفتیم. خب به نظرم میومد تقریبا

مهمونی ارسلان مثل مهمونی های دایی میاد. ولی با این تفاوت که اینجا هم جوان بودن و دخترا از لحاظ پوشش یکم که چه عرض کنم، خیلی بیشتر آزاد بودن و پوشش اونا بقول نازنین و نسترن بیشتر شبیه شو لباس بود.

سالن تقریبا بزرگی بود. که تمام با میزهای چهار نفره چیده شده بود. و اینکه من اشتباه کردم که گفتم مهمونی شبیه مهمونی خونه دایی بود. چون رو میز مشرب هم چیده بودن و میوه و شیرینی. حتی چیپس. که البته مهتاب و نازنین گفتن واسه مزه اونجا گذاشتن. خب این تقریبا اولین مهمونی و یا بقول بچه ها پارتی بود. که من اومده بودم. و اینکه نگاه دخترا به پوشش یکم منو معذب کرده بود. حتما پیش خودشون می گفتن، با این پوشش اینجا وسط این پارتی چکار می کنم.

خب قبلا هم ما دور هم جمع شده بودیم. البته ارسلان هم مثل من آگه مهمونی می گرفت فقط ما شیش نفر بودیم. که اونم تو رستوران بود. دقیقا مثل خودم. ولی امیر و یا نیما و حتی نازینی و نسترن تو خونه این مهمونیهای مناسبی و یا بی مناسبتی می گرفتن. ولی حالا کم کمشنزدیک به هفتاد هشتاد نفر دعوتی داشت.

دخترا برای تعویض لباس به اتاقی که یکی از مستخدما نشون داده بود. رفته بودن. که ارسلان دوباره کنار خودم دیدم. شوکا خانم خیلی خوش اومدین. -ممنون. باعث زحمت شدم.

"آخه من چه زحمتی می توئم واسه این داشته باشم. اینم حرف بود که زدم"

-خواهش میکنم. شما امشب چراغونی کردین جشن منو. "به گمونم اینم مثل من اسکل شده. وگرنه چه چراغانی" هنوز تو تعارف تکیه پاره کردن بودیم. که دخترا و امیر و نیما با هم به رف ما اومدن. بعدا سلام کردن به اونا. دست دخترا رو گرفتن و رفتن وسط که یه موزیک عشقولانه در حال پخش بود. خدا خفشون نکنه. یه طوری تو بغل هم دیگه چیده بودن. که من از خجالت سرمو انداختم. پایین.

-ارسلان: شوکا خانم افتخار میدین.



هان من تو بعل این! مگه دیوونم.  
-شرمنده، من رقص بلد نیستم.  
-شما بیاین خودم یادتون میدم.  
جان من یکی بیاد این و جمع کنه.  
-خب من کلا تو جمع شلوغ نمیرقصم. منو معاف کنید لطفا.  
-چشم.  
-مهتاب: آقا ارسلان حالا که شوکا نمی رقص. من با شما میرقصم.

ارسلان از رک گویی مهتاب یکم جا خورد. ولی با حفظ لبخند  
گفت: راستش الان دوستان دیگه میان و من باید به استقبالشون برم.

بعد با کمی خم کردن سرش به طرف در ورودی رفت.  
-ااا دیدی شوکا، پسره دیوونه. چه منو سنگ رو یخ کرد.  
-مقصر خودتی. من تو این جور جاها تا حالا نیومدم ولی این و میدونم. معمولا  
پسرا تقاضای رقص از دخترا دارن.

مهتاب پشت چشمی برام نازک کرد. و با ایشی رو شو ازم برگردوند.

خب به من چه. ارسلان اونو ضایع کرد. چرا دق و دلیشو سر من خالی  
می کنه. اینم یه تختش بگمونم کمه.

مهتاب با خنده های ریز شو چشم و ابرو او مدن واسه یه پسر دیگه  
رفتن وسط.

و من تنها نشستم به دیدن رقص دختر و پسران که زیادی سر خوش  
بودن.

تقریبا یک ساعت از او مدن مون گذشته بود. که دوباره ارسلان  
او مد.

-شوکا خانم، اجازه هست، بشینم کنارتون؟  
یعنی چی، کنارم که درست نیست. با اشاره به صندلی بغل دستم

که کنار مبل بود. گفتم: خواهش میکنم. بفرمایید.  
بر اتون میوه پوست بگیرم.  
نه ممنون. صرف شده.  
-میگم شوکا خانم اگه یه سوال خصوصی بکنم. ناراحت نمیشین؟

-خب تا سوال خصوصیتون چی باشه.  
-خب راستش. چیزه میگم. شما کسی تو زندگیتون هست؟  
-خب آره. خوانوادم. مگه میشه آدم تو زندگیش بی کس و کار باشه!  
از این حرفم کیوان شروع کرد به قهقهه خندیدن.  
-وای دختر تو چقدر با حالی.  
غلط کردی. مرتیکه مگه من باهات شوخی کردم. هه هه.  
-ببخشید من متوجه منظورتون نشدم.

-ببخشید من متوجه منظورتون نشدم.  
-خب من منظورم اینه که دوست پسری یا نامزدی چیزی ندارین؟  
سرمو انداختم پایین. داشتم با خودم کلنجار میرفتم. که چه جوابی به ارسالن  
بدم. که بچه ها  
از راه رسیدن. و از این مخمصه ای که بوجود اومده بود. راحت شد  
-امیر: ایا این محسنی با کیوان چکار میکنه! ارسالن.  
-ارسلان: چه میدونم. من امشب کیوان و خانمشو دعوت کرده بودم.  
-نیما: میگم این زن یکه نکنه آویزان کیوان بشه.  
با حرف پسرا به کسی که پشتم به اون بود، و تقریباً فاصله زیادی با ما داشت  
نگاه کردم.

نه امکان نداره. کیوان اینجا چکار میکنه! یعنی این شریکی  
که دربارش اون روز حرف میزدن کیوان بود. ارسالن که گفت من با  
خانمش دعوتش کردم. پس این زن کی بود. که بچه ها اینطور دربارش حرف  
میزدن.

همینکه محسنی دستشو دور بازوی کیوان انداخت. احساس کردم  
که حفره ی بزرگی تو قلب باز شد. و دهنم مثل کسی که تو  
کویر گیر افتاده، خشک خشک شد. خدا یعنی کیوان اینقدر از

من بدش میاد؟

از این فکر دست و پاهام به لرزه افتادن. و سر گیج ای وحشتناک گرفتم.

دیگه یه لحظه هم نمی تونستم سرپا به ایستم. و بی اراده روی مبل نشستم.

-نسترن: شوکا حالت خوبه. چرا رنگت پریده؟

-نازنین: چی شده. شوکا چرا داری میلرزی؟

-ارسلان: چی شده؟

-امیر برو واسه شوکا یه چیز شیرین بیار. فکر کنم فشارش افتاده.

ارسلان: حال شوکا خانم خوب نیست. بهتر کمکش کنید برن تو یکی از اتاقهای بالا استراحت کنند.

با اومدن امیر و شربتتی که نسترن به زور تو دهنم خالی کرد.

یکم خودمو بالا کشیدم. و با زحمت گفتم: امیر میشه منو برسو نیخونه؟

-امیر: آره. نسترن برو آماده شو. شوکا رو برسونیم خونه.

-ارسلان: یعنی اینقدر حالتون بده؟ اگه میدونید بمونید. یکم بهتر

باشین. شاید گرسنتون باشه. الان میگم برای شما یکم زودتر غذا بیارن.

نه. من فقط می خوام برم.

و زیر چشمی به کیوان که داشت طرف ارسلان میومد. نگاه می کردم.

وای حالا کیوان جلو بچه ها حرفی نزنه، باید هرطور که میشه.

خودمو نگه دارم. تا برسم خونه. بعد یه فکر میکنم. ولی حالا

جلو کیوان اصلان دلم نمیخواد. اون ازم نقطه ضعف بگیره.

-کیوان: به به همه اینجا جمع شدین!

-ارسلان: سلام چطوری کیوان. پس خانمت کو؟

-خانم خونه مادرش مونده. آخه حالا مادرش خوب نبود. گفتن از طرف من

عذر خواهی کن.

نسترن یکم دیگه از شربت و بخوردم داد. نازنین هم داشت

شونه هامو ماساژ میداد. بهتری شوکا.

-آره خوبم. ببخشید. شما هم ترسیدین.

-ارسلان: به طرفم برگشت. بهتری شوکا خانم.

-آره شرمند شما رو هم ترسوندم.

-مهم نیست. حالا که بهتری بزار دوست و شریکم و بهت معرفی بکنم.

خدایا میخواد منو به چه عنوانی معرفی بکنه.  
با کمک نسترن سرپا ایستادم. و پسرا هم دیواری که جلوم کشیده بودن. کنار رفتن. و چشم تو چشم کیوان شدم.  
صاف معلوم بود. که از دیدنم جام کرده.  
منم که با یه اخم نگاش می کردم. تو همین حین خانم محسنی یا بقول بچه ها ( زن یکه محسنی ) دستشو دور دست کیوان انداخت.

-ارسلان: کیوان جان ایشون شوکا خانم کیانی هستن یکی از بهترین دوستان ما.

-کیوان: سلام. خانم حالتون خوبه.

-سلام. بله ممنون.

-امیر: کیوان جان معرفی نمی کنید؟

و با چشم اشاره به خانم محسنی کرد.

-کیوان: ایشون خانم محسنی که محضر حضورتون هستن. بگمونم همکار خودتون هستن دیگه.

-نیما: نه آخه با هم اومدین و خیلی صمیمی بودین. واسه همین امیر پرسیدن.

-کیوان: نه ما با هم نیومدیم. ایشون و بنده هم زمان وارد ویلا شدیم.

-محسنی: آقای ادیب شرمنده بگمونم. اومدن ما با همدیگه باعث سوء تفاهم شده.

-ارسلان: نه. خانم این چه حرفیه. بلاخره ما با هم همکار هستیم. ولی من کیوان جان و با خانمش و دعوت کرده بودم. یکم سوء تفاهم شد. شرمنده خانم.

-مهم نیست.

-محسنی: کیوان جان بریم بشینیم.

-کیوان: شما بفرمایید. منم با بچه ها یکم صحبت می کنم میام

-امیر، منو میرسونی خونه.

-ارسلان: شوکا خانم تشریف داشته باشین. خدا رو شکر الان که حالتون بهتر شده.

-مرسی آقا ارسلان باید برم خونه. احساس میکنم یکم کسالت دارم.

-تو زمانی که بچه ها داشتن حرف میزدن. آروم به طرف کیوان برگشتم.

-ادیب خوش بگذره امشب به شما و خانم محسنی ، یکم بیشتر دستشو بگیر گناه داره غریبی نکنه یه وقت اینجا.

-نسترن: بریم شوکا.

-امیر من حاضرم.

-نیما: بچه ها شوکا رو رسوندیم. میای دوباره که.

-آره فقط شام برامون بزارید حتما.

-ارسلان: تو فکر شام نباش. خودم سفارشی براتون میزارم کنار.

فقط آروم رانندگی کنید. شوکا خانم دست تون امانت تا برسونیدش خونه.

-امیر: باشه. نمی گفتمی هم خودم حواسم به آبجی شوکا بود.

-ارسلان: مرسی امیر. نسترن خانم شرمنده.

-نسترن: خواهش میکنم. شوکا مثل خواهر نداشته منه. خودم قربونش میرم.

-خدا نکنه. دیوونه. دیگه بیشتر از این شرمنده نکنید.

-کیوان: ارسلان راستش من باید زود برگردم. فقط اومد که یه وقت

ناراحت نشی. و باید برم دنبالش خانمم. اگه شوکا خانم مشکلی ندارن

من میرسونمشون.

-امیر: نه بابا خودمون می رسونیمش.

-نسترن: ممنون آقا کیوان ما مشکلی نداریم. میریم زود هم میایم.

-نسترن: جان مساله ای نیست. من با آقای ادیب میرم. ایشان که دارن

میرن. خب باشون میرم دیگه.

-چی میگی شوکا؟

-تو بیا یه چیزی بگم. خیالت راحت باشه.

بعد دستشو کشیدم و از بچه ها یکم دور شدیم.

-نسترن جان من مشکلی با رفتن با کیوان ندارم.  
یعنی چی؟

-خب بزار ما بریم. بعدا برات توضیح میدم.  
-مشکوک میزنی، شوکا. نکنه گلوت پیش کیوان گیر کرده؟  
-حالا تو کارت به این حرفا نباشه. امیر منصرف کن. به جان مامانم  
بعدا برات همه چیز تعریف می کنم.

-باشه. پس یادت نره. فردا صبح زود زنگ میزنم. باید برام تعریف کنی. از  
اول اولش.  
-چشم. تو اینا رو راضی کن.  
-باشه. برم ببینم چی میشه.

-بلاخره امیر و ارسلان و نیما و نازنین، با حرافیهای نسترن رضایت  
دادن. و منو کیوان تو سکوتی که هردو برای این اومدن و تنها نبودن،  
خودمون و دیگری به خونه خط و نشون می کشیدیم.  
همینکه ماشین تو پارکینگ ایستاد. من مثل تیری که از کمان زده  
باشن. از ماشین پایین پریدم. و از شانس خوبم که آسانسور تو  
پارکینگ بود. سوار شدم. و دکمه طبقه سه رو زدم.

درو باز کردم. و رفتم تو اتاق و درو قفل کردم. و ساک بزرگی از  
زیر تخت بیرون کشیدم. و مقداری لباس و تمام کتابهام و تو ساک  
چپوندم.

ساک به دست از اتاق اومدم بیرون. کیوان رو مبل نشسته بود. و  
هر دو دستش و رو سرش گذاشته بود.  
با صدای چرخهای ساک سرش و بلند کرد.  
-کجا؟

-به تو ربطی نداره.

-گفتم کجا؟

-میرم پیش مامانم. فردا هم باید بیای بریم دادگاه و درخواست  
طلاق بدیم.

-اون وقت خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی، یا ارسلان هم تو این

نتیجه کمک کردن؟

تو تو به من تهمت میزنی؟ به چه حقی. هان،  
مگه من دست تو دست یه مرد او مدم مهمونی،  
-ببین شوکا من امشب اعصابم خرده. بیا برو این ساک و بزار  
تو اتاق رو اعصابم راه نرو.  
-از حالا می خوام رو اعصابت راه برم. میخوای چه غلطی بکنی.

-میگم بیا برو. دختر زبون نفهم. بجای اینکه من بگم اونجا چه غلطی  
می کردی. تو برام زبون در آوردی؟

دسته ساک و از دستم کشید. و منو پرت کرد. رو زمین. و ساک و  
هم با حرص پرت کرد. گوشه راه رو.  
-چرا نمیزاری برم. تو که دیشب به آرزوت رسیدی. حاجی سند شرکت و به  
نامت زده. دیگه چی میخوای از جونم. دیگه چیزی مونده  
که هنوز باید بخاطرش زجر بکشم؟ میخوام برم. حالا نرم. فردا میرم.

-بس کن. کجا بری هان؟ مگه من میزارم بری.

بعد منو کشید و به طرف اتاق کشوند.  
ولم کن. نمی خوام دیگه دست بهم بزنی. و با مشت به سینه اش  
میزدم. ولم کن. دیگه دوستت ندارم. کاش قلم پات میشکست و به  
دبیرستان ما نمیومدی. کاش من کور می شدم تو رو نمی دیدم  
ازت متنفرم کیوان. دیگه هیچ وقت دوست ندارم ببینمت.

اونقدر از دست کیوان عصبانی بودم. که هرچی تو این مدت  
حرص خورده بودم. با حرفای بی سروتهم خودمو تخلیه کردم.  
اما کیوان ایستاده بود. و هیچ عکس العملی از خودش جلوی  
مشتهای پی درپی من نشون نمی داد.  
و تازه یه لبخند گشاد رو لباش نقش بسته بود. لبخندش منو

بیشتر آتیشی کرد.

-آره من اون لبخند و به آتیش می کشم. حالا ببین.  
-دیگه خسته نشدی؟ عزیزم.  
"جانم! این الان چی گفت؟"  
-نه تا نزاری از اینجا برم. همینطور باید کتک بخوری. لیاقت تو همین  
مشتایی هستن که میزنمت.  
-شالر دیگه بسه. بزار باهات حرف بزنم. بعد اگه هنوز میخوای  
بری. دیگه جلوی تو رو نمی گیرم.  
"بعد از نزدیک به شیش ماه دوباره منو شالر صدا کرده بود."

به من نگو "شالر می فهمی. بعد از بابا فرزین کسی حق نداره منو  
"شالر" صدا کنه. میفهمی؟ هیچ کس.

-چرا فقط من اجازه دارم. چون تو شوکاشالر خودم هستی.  
-اونوقت از کی شما به این نتیجه رسیدی؟  
-از همون وقتی تو راه روی دبیرستان افتادی تو بغلم.  
از همون وقتی که چشمات به جونم آتیش انداخت.  
-چیه احساس خطر کردی؟ که نکنه برم، و درخواست طلاق بدم؟  
یا ترسیدی حاجی سند شرکت و ازت پس بگیره.  
-اگه تا آخر عمرت هم ازم متنفر باشی. باز طلاق نمیدم.  
بعدش هم اون شرکت از اولش هم قرار بود. واسه من باشه.

خب پس شرکت از اول هم واسه کیوان بود. پس چرا اون حرفا رو به  
من زد.

-ببین شالر من دوست دارم. از همون وقت که او مدم سر کلاس و تو رو دیدم.  
-هون،، چه خوش خیالی پسر دایی! اما من دیگه دوست ندارم.  
فکر کنم. این تو حرفام متوجه نشدی؟  
-خب در عوض من اونقدر دوست دارم. که دوباره می تونم تو رو  
و ادار کنم که دوستم داشته باشی.



-جدی، اما دیگه وقتش و پیدا نمی کنی.  
-چرا اتفاقا هم وقتش و دارم. هم صبر شو.

-پس اگه منو دیدی. و فرصتتو داشتی. این کار انجام بده.  
-ببین شوکا، با من کل کل نکن. چون امشب صرفیتم پر پره.  
-اتفاقا منم صرفیتم پر پره. پس بزار برم. هم تو به آرامش میرسی  
هم من.

بعد به سراغ ساک رفتم. و دسته ساک و بلند کردم. هنوز چند  
قدم برنداشته بودم. که به شدت دسته ساک و از دستم بیرون  
کشید.

-بس شلر. بزار بعداز مدتها امشب با آرامش بخوابم.  
باقی حرف زدنمون هم بمونه واسه فردا. که تو هم یکم اروم شده  
باشی.

-اما من تا زمانی که اینجام و تو کنار می به آرامش نمیرسم.  
پس بزار برم. خواهش می کنم.

-گفتم تو هیچ جا نمیری. این تو کله پوکت فرو کن.  
بعد دستمو کشید و به زور کشون کشون منو به اتاق برد.  
-آفرین دختر خوب. برو بخواب. منم میخوام امشب پیش عشقم  
تو به اتاق بخوابم.

-چی! تو بیجا می کنی. کی به تو اجازه میده؟  
-شوکاشلر. همسر عزیزم.  
حالا هم بدو تا کار دست تو و خودم ندادم.

خدایا، این حرفا ها از دهن کیوان بیرون میان!  
چقدر تو این مدت آرزوم بود. فقط یه بار بهم بگه. تو عشق منی.  
با اینکه تو دلم کیلو کیلو قند آب می کردن. و خدا میدونه اگه

چاره ای داشتم. همون جا سر به سجده میداشتم. ولی باز از تکاپو نیوفتادم دلم هنوز حرف عاشقونه می خواست. شاید هم یه بغل.

نه. انگار حالت خوب نیست. داری هذیون میگی بگمونم.  
-آره حالم خیلی خوشه. ولی بالا غیرتا خرابش نکن.  
-باشه. امشب میمونم. ولی فردا میرم. حالا هم برو بیرون. می خوام بخوابم.  
و با دست در اتاق و نشونش دادم.  
کیوان یه چرخی تو اتاق زد. و درو یکم بست. و کلیدو از در اتاق کشید بیرون. و رفت.

-چیکار میکنی. کلیدو بده.  
نه دیگه این در دیگه هیچ وقت رو من و خودت قفل نمیشه.  
تا تو لباسا تو عوض کنی. منم برم لباسامو بیارم اینجا عوض کنم.

نه. تو اینجا نمیای. من نمیخوام بیای تو اتاق.  
خب دلم می خواست بیاد. ولی الان اینو نمیخواستم. خودم هم نمی دونم. اصلا چی میخوام. شاید کیوان داشت زود به من نزدیک میشد. اونم منی که واقعا ازش خجالت می کشیدم درست که تو ذهنم همیشه به کیوان و رابطه ام با اونا تا خیلی جاها رفته بودم. ولی تو عمل نه نمی تونستم.  
شاید باید اون به من و خودش فرصت میداد.

-خواهش می کنم برو تو اتاق خودت. من اینطوری معذب میشم.  
-چرا. معذب بشی. میخوای پیش شوهرت باشی از این به بعد.

-اما من همسر تو نیستم. فقط یه همسر شناسنامه ای هستم.  
و تو هم یه شوهر شناسنامه ای بیشتر برام نیستی.  
-ناراحت نباش. چون دیگه نمی خوام فقط شناسنامه ای باشم.  
البتّه ، امشب نه فقط میخوام پیشت رو تخت بخوابم. تا بعدا به

جاهای خوب خوب هم برسیم.

ای خدا من چرا از حرفای کیوان خجالت می کشم. چرا هی سرخ و سفید میشم. خوب میدونم اون به صورت سرخم داره نگاه می کنه. و میدونه که با حرفاش چطوری دهنم و ببنده. که دیگه لال مونی بگیرم.

هر کاری کردم. که کیوان امشب منو به حال خودم بزاره ، قبول نکرد. و بعداز تعویض لباس با یه شلوار و یه رکابی اومد. و با نیش باز و چشم آبی که مثل چلچراغ برق میزدن ، خودشو پرت کرد رو تخت.

با اخم نگاه از کیوان گرفتم. و تا کمر خم شدم تو کمد. باید یه لباس درست و حسابی می پوشیدم. یه تی شرت گلو گشاد و یه شلوار نخ گشاد پیدا کردم. و به طرف حمام رفتم. کجا؟

-خب برم. لباسامو عوض کنم.  
-همینجا عوض کن.  
-چی. اونم حتما جلو تو دیگه!  
-منکه نامحرم نیستم. این و تو مغز فندوقیت تکرار کن. که کیوان شوهره منه.  
-ولی من اینطوری فکر نمی کنم.  
-برو لباس تو هر جا که میخوای عوض کن. البته فقط امشب.  
نه نه بزار ببینم چی برداشتی پوشی؟

واز جاش بلند شد. و به طرفم اومد. با یه حرکت لباسا رو از دستم کشید.

-یعنی اینقدر به من اعتماد نداری تو؟ شیش ماهه که ز نمی. آگه میخواستم نزدیکت بشم. کی می تونست جلوی منو بگیره. غیر اینه کهشیش ماهه تو اتاق بغلی خوابیدم. من حتی کلید یدک هم داشتم.

ولی هیچ وقت نخواستم بزور خودمو به تو تحمیل کنم.

-پس امشب چی تغییر کرده؟

-خیلی چیزا.

-مثلا؟

-اینکه کسی که چند سال عاشق شدم. تو اوج عصبانیتش فهمیدم  
اونم منو دوست داره. و این حس دو طرفه بوده. مگه چیزی بیشتر  
از این می تونست زندگی هر دوی ما رو از این آشفتگی بیرون بياره.

بعد از تعویض لباس هام به اتاق برگشتم. و به طرف کمد رفتم. و  
پتو و متکا به دست طرف مبل سه نفری که گوشه اتاق بود. رفتم.

-شوکا چرا اونجا رفتی؟

-پ کجا برم.

-شوکا خواهشا با این کارا منو اذیت نکن.

-ببین کیوان. تا زمانی که برام توضیح ندادی. این با دست زدن. و پا  
پس کشیدن ات واسه چی بوده. نمی تونم کنارت بیام. بهم حق بده.  
اگه دوباره دو روز دیگه منو پس زدی چی؟

-ببین شوکا قرار بود فردا با هم حرف بزنیم. ولی انگار تو می خوای  
همین امشب به همه جوابهات برسی.

باشه. به شرطی برات توضیح میدم. که بیای کنارم رو تخت بخوابی.  
قبوله؟

-نه، اول توضیح بعد کنار تو خوابیدن.

-عجب لج بازی هستی تو دختر.

-همینه که هست.

-خب انگار امشب خبری از خواب نیست. پس بلند شو بریم تو  
آشپزخونه. هم یه چیزی درست کن. بخوریم. چون هم تو شام نخوردی  
هم من. هان چی میگی؟

-باشه.

با هم به طرف آشپزخونه رفتیم. که کیوان پا تند کرد. و دستش و دور کمرم انداخت. اما من خودمو عقب کشیدم. و به اعتراض کیوان بی اعتنایی کردم.

الان تنها غذایی که سریع آماده میشد. یه املت بود. بدون حرف مشغول آماده کردن مواد املت شدم. کیوان هم دستش و زیر چوونش گذاشته بود. و منو نگاه می کرد.

چقدر دلم خواست بیاد و گوجه ها رو خرد کنه. تا من پیاز و خرد و سرخ کنم. ولی انگار تو دنیای دیگه ای سیر می کرد.

فکر کردم. فردا چه جوابی به نسترن و نازنین و بدتر از همه چه توضیحی به ارسلان بدم. ولی من که از اول به بچه ها گفته بودم که از دوست شدن با جنس مذکر خوشم نمیاد. درباره ازدواج هم بعد تمام شدن حرفای کیوان یه راه حلی هم براش پیدا می کردم.

بدونه هیچ حرفی میز و چیدم. و املت و تو دو پشقاب کشیدم. و هر دو مشغول خوردن شدیم. بعداز تمام شدن شام. کیوان به کمکم اومد. و همزمان با جمع کردن میز، چایی سازو هم زد. و مقداری میوه هم روی میز گذاشت. همه چیز آماده بود. که کیوان و من روبروی هم نشستیم.

دوست داشتم. خودش شروع کننده باشه. ولی انگاری یادش رفته بود. چون با خیال راحت داشت میوه پوست می گرفت. اوف چقدر خونسرده. من دارم از این سکوت کلافه میشم. ولی اون راحت نشسته. و داره میوه میخوره.

-خب

-خب.

۱-، پس شروع کن دیگه.  
-پیرس من جواب بدم.  
نه بابا انگاری من به او بدهکار هستم. و اینه من اونو اذیت کردم.

-چرا؟

چی چرا.

-یعنی چی تو منو مسخره کردی! مگه نگفتی بعداز شام به سوالم جواب میدی.

خب دوست داشتم اول از احساسم برات بگم. ولی بزار این و حرفهای احساسیم و بعداز حرفام بگم.

اول بگم. که بدونی رفتار خودت باعث شد. که من به شک بیوفتم.

-من. نکنه انتظار داشتی خودمو بهت آویزون کنم. تا بفهمی که منم به تو تمایل دارم؟

نه. ولی حق بده. وقتی اون روز عصر اینطوری خودتو پرت کنی تو بغل نامزد الناز. یا با آرش جیک تو جیک بشی یا پیچ پیچ کردنات با شهروز.

و بعد هم دست به یقه شدن شهروز با من. یا همین رفتن شهروز.

خب تو بگو. من با این رفتارهای تو باید چه فکری می کردم؟  
ولی با این حال فکر می کردم. با درخواست ازدواج. و قبول تو. دیگه این مشکلات و نداشته باشیم. ولی همون اول کاری با اخم روبروم نشستی. انگاری با چوب مجبورت کرده بودن. که با هم حرف بزنیم.

-یعنی الان من باید جواب شک و ترید تو رو بدم؟

-خب اگه دوست داری بدم نمیاد.

-اول اینکه، اونروز که من سامان و دیدم. خب قبول دارم که زیادی احساساتی شدم. دیدی که خیلی زود خودمو کشیدم عقب.

در مورد آرش و یا بقیه پسرای فامیل من هیچ جیک تو جیکی نداشتم.

چون آرش فهمیده بود. که منو تو یه حسی به هم داریم. و اگه کاری هم کرده. فقط میخواست به من نشون بده. که تو روی من حساسی. در مورد شهروز ، خب من واقعا شهروز و مثل بردار نداشتم دوست داشتم. و اینکه اون اگه کاری کرده. و بقول تو دست به یقه تو شده. فقط رو قولی که به من داده بود. که مثل یه برادر از من حمایت می کنه. رو انجام داده.

رفتن شهروز هم چی بگم. تو بردارش هستی. چطور نفهمیدی، که دختری رو که تو شرکت کار می کرده . دوست داره. و ازدواج اون دختر. شهروز و خیلی ناراحت کرده بود. و اینکه رفت تا بتونه یکم با ازدواج اون دختر کنار بیاد.

-عجب پس دلیلی که شهروز به تو گفته این بوده!  
آره.

-حالا تو بگو. چطور وقتی که منو دوست داشتی، ولی شب مهمانی برگشتی به من گفتی. تو وصله ناجور هستی بین این جمع؟

-خب دختر خوب. الان هم همین و میگم. واقعا تو فکر کردی، من تو رو مثل دختر ای جمع میدیم. که آویزون هر پسری تو مهمونی می شدن.

-حالا این به کنار. هرچند باز منو قانع نمیکنم حرفت.  
پس شکایت کردنت به چی بود؟

-خب، من بعداز رفتنت خیلی دنبالت گشتم. بعد هم که پیدا کردم. مطمئن بودم. که نمی توئم تو رو به برگشتن به خونه ترغیب کنم. مجبور شدم. صوری طرح شکایت بکنم. تا تو رو تو منگنه قرار بدم. ولی تو عصبی شدی. و کارت به بیمارستان کشید.

دیدی که بیمارستان هم از کنارت جم نخوردم. ولی حاجی بدجوری پیله کرده بود. که برگردم خونه. وقتی هم که رفتم. منو به زور و جبر می خواستن به خواستگاری ببرند. خب تو اون مدت همش کارم سرکله زدن با حاجی و مادرم بود. و اینکه دوست نداشتم با اعصاب داغون پیام پیش تو.

ولی من هر روز به زینب خانم و خودت زنگ میزدم. دو روز آخر هم مامان حالشون خوب نبود. که دنبال کارهای پزشکی مامان بودم.

بعد هم که تو اومدی. و چغلی منو پیش شهروز بردی. و کتک کاری منو شهروز و حرفاش منو بدجوری داغون کرد.

یه مدت با خودم کلنجار رفتم. که در باره شهروز دارم اشتباه می کنم. ولی خب تو و شهروز هی هیزمه این حس و با پیچ پیچ کردنتون و همینطور خنده هاتون بیشتر روشن می کردین.

رفتن شهروز و خط و نشون کشیدنش هم که دیگه بیشتر منو خراب کرد. و باعث شد. که بیشتر از تو دوری کنم.

نمیدونستم در برابر حرفای کیوان چی بگم. من قرار بود. با مردی که به شدت شکاک و بدبین بود. یک عمر زندگی کنم.

یعنی با هر بار دیدن شهروز باید از طرف کیوان توبیخ می شدم. حالا به غریبترها کاری نداشتم.

-حرفات تمام شدن؟ یا هنوز حرفی باقی مونده؟

-حرف که زیاد دارم. ولی برای امشب فکر کنم کافی باشه.

-نه دیگه. تو حرف زدی من گوش دادم. حالا من حرف میزنم و تو گوش میدی.

منو تو از خواب خودمون زدیم. که این مدت دوری رو واسه



همدیگه توجیح کنیم.  
-خب اینم میشه گفت.اگه تو حرفی داری منم گوش میدم.

-بین کیوان من می خوام اینبار با فکر تصمیم بگیرم.و دلمو  
تو این تصمیم دخالت ندم.  
راستش من نمی تونم.به این زندگی که دلش فقط دوست داشته  
ادامه بدم.چون واقعا من خود کیوان واقعی رو درست نمی شناسم. همین  
طور تو من واقعی رو نمی شناسی.  
من نمی تونم با کیوانی که ممکنه هر بار با دیدن کسی یا حرف  
زدنم با کسی دست و دلم بلرزه که مبادا کیوان فکر کنه  
که من با اون شخص سر و سری دارم ، به ترسم.

میدونی فقط عرض این چند ساعت چند نفرو به من نسبت دادی؟  
سامان، آرش، شهروز، و ارسلان، خب تو اگه جای من بودی.  
چه حسی به طرف مقابلت پیدا می کردی؟

-خب تو هم به من حق بده که من یه مردم که غیرت دارم سر  
ناموسم.و نمی تونم بی خیالی اینطور رفتارها رو پشت گوش  
بندازم.

خب من حق میدم.بهت ولی فردا اگه شهروز برگشت.می خوای  
چه رفتار یا فکری در باره حرف زدنم با اون داشته باشی؟

-خب انتظار دارم.که به حساسیت هام توجه کنی.و منو تو شک و  
تردید بیشتر نندازی.

-یعنی من باید دائم به این فکر باشم.که تو نکنه به رفتارام حساس  
باشی؟ خودت نمی خوای یکم از این بد بینی دست بکشی.

-فکر نمی کنم که تعصب و غیرتی بودن و بشه از یه مرد گرفت.

عجب.این مردی که روبروم نشسته به هیچ وج قبول نداره که

این بدبینی شکاک بودن، خودش یه نوع بیماری.

تعجبم از اینکه با این همه تحصیلات و سروکار داشتن تو محیطی مثل شرکتی که اون رئیسشه، این حرفا رو بشنوم.

باید چکار می کردم. مطمئن بودم با این طرز فکر کیوان زندگی آرومی نمی تونم داشته باشم.

قبل از شروع هر رابطه ای باید کیوان خودشو اصلاح می کرد. در غیر این صورت زندگی که انتظار داشتیم با آرامش شروع بشه. هنوز شروع نشده تمام می شد.

-نه.

-چی نه شلر.

-من نمی تونم با این طرز فکری که داری با تو یه رابطه جدی رو شروع کنم. بهتره همین فردا واسه جدایی اقدام کنیم.

-چی داری میگی. دیوونه شدی!

-نه اتفاقا تازه دارم عاقل میشم. که از اول دل بستن به مردی که هیچ شناختی از اون نداشتم. دیوانگی محض بوده.

-بس کن شلر. فکر کردی من چیم. یه مرد بی عیрт، من فقط می خواستم نشونت بدم. اگه آدمی بودم که اینطوری چشم بسته غیرت بازی دربیارم. تو چطوری می خواستی باهام زندگی کنی.

-تمومش کن، کیوان تو تمام حرفات زدی. حالا میگی فقط می خواستی بینی من دربارت چه نتیجه ای میگیرم. نه کیوان تو خود خودتو نشونم دادی. شرمنده من نیستم. حتی اگه واقعا قصدی نداشته باشی.

بعد بلند شدم. و بی تامل به طرف اتاق خواب رفتم. بین راه گفتم:

راستی یا تو میری تو اتاق خودت یا من امشب و میرم تو اتاق تو.

-نه شلر به خدا و به جان خودت داشتم سر غیرت و اینا باهات شوخی می کردم. نمیگم غیرت ندارم. یا حساس نیستم. ولی باور کن یکم که نه خیلی نمکشو زیاد کردم.

-مگه منو تو داشتیم با شوخی کردن مشکلاتمون و حل می کردیم؟

-نه خب خواستم یکم از اون حالت تهاجمی که در برابرم گرفته بودی، کم کنم.

-مسخره. من حرفت و باور نمی کنم.

-دارم میگم. خدا شاهده که من داشتم آخر اش باهات شوخی می کردم.

بعد خودشو به من رسوند. و دستمو گرفت. شلر اذیتم نکن.

به جان خودت من از چشمام بیشتر به تو اعتماد دارم.

کیوان دستمو گرفت. شوکا خواهش می کنم. بهم یه فرصت بده. منکه حرفام هنوز تموم نشده عزیزم.

بیا بریم تو اتاق برات حرف دارم خانمم.

خدا میدونست با همین "میم" آخر حرفش تمام حس های بدم دود شدن و به هوا رفتن. درست مثل آبی که رو آتیش ریخته بشه.

کیوان از سکوت استفاده کرد. و دستمو گرفت و به طرف اتاقی که قرار بود، از این به بعد اتاق مشترک مون باشه برد.

ولی من هنوز از این نزدیکی خجالت می کشیدم. دست خودم نبود. شاید هنوز دلم یکم فقط یکم حرفهای عاشقونه ی کیوان و می خواست. تا آروم بگیره.

نزدیک تخت که رسید. سر جام محکم ایستادم. تکون نخوردم.  
-شله منکه گفتم تا زمانی که تو نخوای کاری باهات ندارم.  
از من نترس. دلم می خواد از این به بعد تکیگهت باشم.  
پس خواهشا این ترس و خجالت و کنار بزار خانمم.

-پس اگه میشه من ،، من، گوشه تخت بخوابم.  
-باشه هر جای تخت که راحتی برو همون جا.

با یه ترس که خودم هم معنییش و نمیدونستم. خودمو گوشه تخت  
جمع کردم.

"خدا کنه. کیوان منظورم و درک کنه. و از دستم ناراحت نباشه"

کیوان هم با لبخند لبه تخت دراز کشید. و فاصله خودش منو رعایت  
کرد. منم یکم ترسم کمتر شد. بعد دستش و ستون کرد  
زیر سرش، و چند دقیقه تو سکوت نگام کرد.

-خب بزار ببینم این دختر خانم از کی از من خجالت می کشه.  
تو این چند وقت که خوب حالمو با زبون درازیت گرفتی.  
نگا چطوری گوشه تخت کز کرده.

-کی گفته من از تو می ترسم. یا خجالت می کشم.  
"هنوز حاضر نبودم این ترس و خجالت و به زبون بیارم. بقول  
مامان از زبون که نمی افتادم"

-خب باشه، عزیزم من قبول کردم که از من نمی ترسی.  
اصلا این حرفا رو ول کن.

بزار بگم این دختر چموش از روزی که دیدمش چه به روز  
منو این دلم آورده.

دستم گرفت تو دستش، و با انگشتای دستم شروع به بازی کرد. بعد با لبخند گفت.

-میدونی روز اول چه چیزت منو جذب خودش کرد؟  
با چپ و راست کردن سرم به علامت نه، نگاهش کردم.

-اسمت به در کلاس که رسیدم. هم دخترا با صدای بلند اسمت و صدا می کردن.

پیش خودم گفتم: چه اسمه قشنگی.  
اما وقتی وارد کلاس شدم. و تو رو با صورت پوشیده از آدامس دیدم. گفتم: حیف این اسم، نگاه قیافش.  
بعد خودش از این حرفش شروع به خنده کرد.

من با تعجب و چشمای گرد شده نگاهش می کردم.  
-اینطوری نگام نکن.

میدونی دو روز دنبال معنی اسمت گشتم تا فهمیدم. معنیش چی میشه. بچه آهوی کوهستان.

ولی خب اولش که دیدم جو کلاس و خودت و الناز بهم زدین عصبانی شدم. الناز که تا منو دید خیلی حرفه ای آدامسش و قورت داد. و سریع رفت پشت میز نشست.  
ولی خانم. چی. پشت به در کلاس ایستاده بود. و تازه با دست اشاره می کرد. تشویقم کنید،

-خب ما دبیر مون دو جلسه بود. نیومده بود. بعدش یکی از بچه ها گفت: امروز دبیر نداریم. چه میدونستم یه عمر و عاص میاد، و منو با نیشخند مسخره و حرفای کلفتش از کلاس پرت می کنه بیرون.

-۱۱۱۱. اون وقت که جیک جیک مستونت بود فکر زمستون نبودی خانم خوشکله!

-حالا اینا به کنار تازه خانم جدول ضربه کلاس سوم دبستان و

هم بلد نبود.  
-از بس منو با حرفات حرص داده بودی. همه چی یادم رفته بود.

-تازه دوستاش چه طرفداری شو می کردن. گفتم این بیشتر بهش  
میاد عینه مشنگا باشه. تا یه بچه زرنگ.

با لبخند یه مشت به شکمش کوبوندم. و گفتم مشنگ خودتی  
بچه پررو.

-طرفداری شون که الکی نبود.  
نه خب، خداییش درست بود.  
-تو هم سواستفاده کردی. هی پای تخته منو کشوندی.  
همش خاک و گچ بخوردم میدادی. تازه کمر درد و پا درد هم بود.

-خب حقت بود،

-چرا؟

-چون نیومدی دوباره بغلت کنم.

-بی تربیت.

-میدونی اون روز که تو راه رو اون دوستت الناز دنبالت می کرد.  
یه لحظه از دلم گذشت گفتم، چی میشد این دختر بیوقته تو بغلم.

-ای فرصت طلب. مرغ آمین هم که زود جوابت و داد.  
-آره. شلر وقتی گرفتمت موهات زیر دستم مثل ابریشم لیز میخوردن. چشماتو  
که باز کردی. یه لحظه دوست داشتم تا آخر  
عمر تو آغوشم نگهت دارم. ولی تو زود خودت و کشیدی عقب.

-پس می خواستی همین جوری بمونم تو بغلت، پررو. دیگه چی؟  
نگو واسه همین بچه ها رو شیر کردی انداختی به جونم.  
که دوباره منو بغل کنی، آره؟

-او هووم. ولی خب این دختر یکم چموش بود. و زرنگ.

-زرنگ نبودم. اگه به من بود. که تو دامت میوفتادم. ولی خب الناز  
منو شیر فهم کرد.

-میدونی شلر اونقدر از حرص خوردنت کیف می کردم. که دم به  
دقیقه تو رو پای تخته می کشوندم.

-میدونم از بس جلب بودی، خو.  
نه عاشق بودم. خودم نفهمیدم. تا وقتی که دیگه ندیدمت.  
اونقدر فکرم و مشغول کرده بودی. که اول اش می گفتم، نه من  
فقط از چموش بازیاش خوشم میاد.

ولی با اشتباه های که تو شرکت می کردم. کم کم صدای شهروز  
و بعدش صدای حاجی در اومد.  
تا جایی که شهروز یه روز با عصبانیت اومد تو دفترم گفت: چه  
مرگت شده. مثل عاشقا سر به هوا شدی. داری دستی دستی  
شرکت و به فنا میدی اگه یه لحظه ازت غفلت کنم.

تازه اون موقع بود. که فهمیدم. واقعا من عاشق شدم. اونم عاشق یه  
دختر دبیرستانی.

اونقدر شهروز تکیه پروند که منم گفتم. آره عاشق شدم. ولی  
گمش کردم.

-گم کرده بودی؟ مگه دنبالم می گشتی؟  
-آره با هزار بدبختی رفتم پیش آقای بهشتی و خواهش کردم. یه  
طوری آدرس خونتون و برام پیدا کنه.  
نمیدونی چقدر خوشحال شده بودم. می گفتم: گل سر سبد دبیرستان  
و انتخاب کردی.  
با چه شوقی اومدم. در خونتون. اما اینجا دیگه خدا یارم نبود.  
چون همسایه ها گفتن نزدیک به یک ماهه از اونجا رفتن. بدبختی  
به کسی هم آدرس نداده بودین.

خلاصه شهروز وقتی دید آروم و قرار ندارم. پیشنهاد داد، که من به جای اون برم آلمان.

وقتی کیوان حرف میزد با حرفاش مست شده بودم. دستاش تو موهام مثل نسیم در رفت و آمد بود. وه که چه لذتی داشت این نوازش ها.

انگار که لا لایی می خوند برام، چشمام مست خواب بود.

کاش هنوز برام از خواسته شدنش می گفت. بگو کیوانم، بگو که منچند ساله تو خیالم این حرفا رو از طرف تو به خودم می گفتم.

-شلم ،، خوابی عزیزم.  
دلم خواست سکوت کنم. و چشمامو باز نکم. خو من دلم نوازش هاشو می خواست.

بوسه هاش منو به عرش میبرد. خدا یا تو چقدر بزرگی و منه بی مقدار چقدر کوچیک. شکرته که منو به آرزوم رسوندی.

شکرته که کیوان و به جای همه ی نداشته هام بهم برگردوندی

جای جای بوسه های ریزش روی سرم و کنار لبم منو خمار کرده بود.

صدای گوشی تو سرم زنگ میزد.  
خواستم تکون بخورم. سرم روی دست کیوان بود. و پاهام تو پاهاش قفل شده بود.

من ! اینطور تو بغل کیوان خوابیده بودم. باورم نمی شد.  
آروم خواستم خودمو از بغلش بکشم بیرون.

-عزیزم بخواب. من تا صبح بیدار بودم. بزار آروم بشم.  
لبم و زبر دندان گاز گرفتم. چی بگم. که بزاره بلند شم.



واقعا کلیه هام هم فشار زیادی بهم وارد می کردند.

-کیوان ، بزار بلند شم.می خوام برم دستشویی.

-سرکاری که نیست؟

-نه.

-برو .ولی زود بیا بگیر دوباره بخوابیم.

-مگه نمیری شرکت؟

-نه ، امروز که جمعه ست.بعدش می خوام چند روز رو با خانمم بگذروم.بعد چشم بسته صورتم و بوسه بارون کرد.

"نکن کیوان من ظرفیت ندارم.می ترسم من تو رو زور گیر کنم.

بزار همه چی طبق روال پیش بره.بزار دستو دلم پیشت رو بشه."

با زحمت خودمو از آغوش کیوان کشیدم.بیرون.

و به طرف دست شویی رفتم.بعد چای سازو زدم.

نگاهی به ساعت انداختم.اوف ساعت یازده بود.انگاری زیاد خوابیدم.

دوباره صدای گوشیم بلند شد.آروم به طرف اتاق برگشتم.

و گوشی رو برداشتم.اسم نسترن رو گوشی منو به خودم

آورد.

حالا چی بگم،

-الو.جانم نسترن.

-سلام کجایی تو دختر میدونی چند باره زنگ زدم.

-شرمنده عزیزم خواب بودم.

-دیشب با کیوان رفتی چی شد؟

-هیچی رفتیم خونه.

-چی با کیوان رفتی خونه!

-آره.تازه پیش هم خوابیدم.

-شوکا باورم نمیشه.تو که اینطوری نبودی.تو بغل کسی بری.

-چرا مگه چکار کردم؟ تو بغل شوهرم خوابیدم.  
-شوکا یعنی اونقدر زود به تفاهم رسیدی، که صیغه شدی؟  
-خفه دیوونه. اون شوهرمه چند ماهه.  
-شوخی می کنی. پس چرا تو این مدت نگفتی که ازدواج کردی؟  
- خب شما نپرسیدین.  
-اون وقت که ما اصرار می کردیم، با ارسلان دوست شو. می گفتی.  
-درست میگی. ولی من که قبول نکردم، با ارسلان دوست بشم.  
-ولی باید می گفتی، ارسلان اگه بفهمه داغون میشه.  
-مگه من حرفی زده بودم. یا کاری کرده بودم. که ارسلان و می خوام. اون اگه هر فکری در مورد من داشته. از طرف خودش بوده. نه من. چون من هیچ کاری واسه جلب و توجه اون انجام ندادم.  
-خب آره. ولی اگه می گفتی، فکر نکنم ارسلان اجازه میداد به خودش به یه زن متاهل فکر بکنه.

-حالا چی. من باید جواب گوی احساس ارسلان باشم؟  
-چی بگم.  
-اگه میشه خودت به بچه ها بگو. چون فکر نکنم این هفته پیام دانشگاه.  
-چرا نمی خوای بیای؟  
-می خوام یه مدت و با کیوان خوش بگذروم.  
-باشه. میگم. فعلا کار نداری نه عزیز.

اوف حال ارسلان و کجای دلم بزارم.  
-چیزی شده شوکا. تو فکری.  
وای حالا به کیوان چی بگم. مطمئناً تمام حرفای ما رو شنیده.

-خب چیزه. من ، من ، یعنی خب من به کسی نگفته بودم. که ازدواج کردم. حالا که گفتم نسترن تعجب کرده بود. و شاکی

بود. که چرا همون اول نگفتم.

-خب حق دارن، بالاخره دوست بودین. ولی اگه حلقه تو دستت  
میداشتی دیگه لازم نبود، توضیحی به کسی بدی.  
-خب من اون موقع از دستت حرصی بودم.  
-ارسلان و به اشتباه انداختی؟  
-چی ارسلان و ! به من ربطی نداره. منکه کاری به اون نداشتم.  
من مسئول فکر و دل بقیه نیستم.

-خب اینم حرفیه. ولی به نظرم یه مدت دانشگاه نرو. و اگه  
برات مقدور یه ترم مرخصی بگیر. من ارسلان می شناسم.  
بفهمه متاهلی از فکرت میاد بیرون.

-باشه. منم حرفی ندارم. بعدش هم که دو هفته دیگه عیده.  
ولی می تونم واسه ترمه دیگه مرخصی بگیرم.  
حیفه بخوام این ترم و مرخصی بگیرم.  
-ولی اگه بری و مرخصی بگیری برای خودت بهتره. مهر می تونی  
از نو شروع کنی.  
-خب حالا که فکر میکنم. میبینم حرف تو درست. همین کارو می کنم.  
-عزیزم. خیلی دوستت دارم عشقم.  
-کیوان ،  
-جانم.

-من خیلی تو این مدت اذیت شدم. دیگه قول بده که تنهام  
نداری خب.

-چشم. قول میدم. تو همه عمر می. مگه میشه دیگه تو رو تنها  
بزارم. و نفسم و بزارم اذیت بشه.  
حالا خانم قبول می کنه. یه چند روزی از اینجا دور بشیم.  
-از اینجا دور بشیم. کجا بریم؟  
-او ممم، به نظرت بریم مشهد چطوره.  
-مشهد! راست میگی؟  
-او هو ممم. ماه عسلمون بریم. هووم چی میگی؟

-وای منکه از خدامه. باشه بریم. چون می خوام با عشقم برم  
ماه عسل.

-قربونت برم. پس عشقت من بودم. وای خدا. باورم نمیشه.

بعد دستاشو انداخت دور کمرم. و منو بغل کرد. و دور خودش  
می گردوند  
عاشقتم کیوان.  
خدایا شکرت. دوست دارم خدا.

پایان. ۸/۹/۱۳۹۴ زهرا چگنی.

منبع: [www.98ia.com](http://www.98ia.com)  
این کتاب توسط وبلاگ [www.donyayroman.rozblog.com](http://www.donyayroman.rozblog.com) ساخته  
شده